

دیوان حیدر یغما

شاعر خشتمال نیشابوری

به کوشش سعید کاویانی

نشر شیوه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان حیدر یغما

شاعر خشمال نیشابوری

به کوشش: سعید کاویانی

□ دیوان حیدر یغما

شاعر خٹتھال نیشاپوری

-
- به کوشش و گزینش سعید کاویانی
□ تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
□ نوبت و تاریخ انتشار: چاپ اول / زمستان ۱۳۷۷
□ تعداد و قطع صفحه: ۲۷۲ / وزیری
□ حروف نگاری و صفحه آرایی: هفته نامه صبح نیشاپور
□ لیتوگرافی: مهرنگار
□ چاپ: سروس خراسان
□ طراحی جلد و نظارت فنی: عبدالله کاویانی (گرافیک دلتا/ مشهد)
□ ناشر: نشر شیوه
□ شابک: ۹۶۴ - ۹۱۷۷۸ - ۶ - ۸ - ۹۶۴
□ ISBN: 964 - 91778 - 6 - 8
□ بها: ۱۵۰۰ تومان
□ نیشاپور، صندوق پستی ۵۴۵ / تلفاکس ۲۵۱۵۹
-

من رسالت دارم اندر شعر، جای شبهه نیست
 شعر من وحی من و دیوان من قرآن من
 می نویسم شعر با انگشت اندر خشت خام
 گریه های خامه و دفتر نشد امکان من
 پشت می مالیم گیه خارش به دیوار ضخیم
 تا نخاراند ز منت، پشتم انگشتان من
 مرده من بی کفن از فقر باید شد به خاک
 با خدای خویش، این است آخرین پیمان من

«آبائی از قصیده مربوط به نمونه دستخط شاعر»

او با رخ فرخ بزم و مفاخر و در بیان
 باد زنی آسمان تا میرد در بیان
 مرد و نه بدی که کشته از فقر باید در خاک
 با خاک و نه دانی (این سبک است) در خاک
 می نویسم شعر با انگشت از خشت خام
 گریه های خامه و دفتر نشد امکان من
 عشق و شادمانی از برای درنگ من تا حرم
 ریخ بیایم چرخ بر سر و انت
 ای جوان مردم گمرازه کوک فخر من با کرم
 سحر در آینه خورشید چرخ در فیل من
 زنی چنانچه عجز از احکام و حکام شد
 سحر در آینه خورشید چرخ در فیل من
 نیازم از شک و ترس عاف نهوی
 قلبی تا به سزاوار اب عیان من
 پشت می مالیم گیه خارش به دیوار ضخیم
 تا نخاراند ز منت، پشتم انگشتان من
 تا جاده از گریه و خورشید منت بگریه
 انگشت بیرون ز پنج بیست و نه در بیان من
 حرم و بیلا در حالت بیخود و مضور
 تا بجایان بدریغ شکر و لب و زبان من
 کما هو مشرب تادیق قتل و بلایان عجب
 حرم و بیلا در حالت بیخود و مضور
 زین و نه بدی که کشته از فقر باید در خاک
 با خاک و نه دانی (این سبک است) در خاک
 روز و نه بدی که کشته از فقر باید در خاک
 با خاک و نه دانی (این سبک است) در خاک
 ای کاش تا چشم می خورانی من تا حرم
 مدی بی لود و مکر و نه در فیل من
 من بخوار از گریه و خورشید منت بگریه
 انگشت بیرون ز پنج بیست و نه در بیان من
 خارج اندر رینه اعلی خرد و خوار و ملود
 من گمرازه و نه در بیان من

نمونه دستخط «حیدر یغما»

دریاچه

به نام خدا

هر که عاشق نیست یغما!، دستهایش قطع باد، گر که از غفلت زند بر جسد «دیوان» تو دست!^(۱)

نخستین بار که یغما را از نزدیک دیدم و به خاطر سپردم، یکی از شبهای سرد و یخبندان زمستان ۱۳۴۶ بود و در یک جلسه هفتگی قرائت قرآن، که او استادی آن جلسه را به عهده داشت. آن شب، او از من که قرآن خوانی تازه سال بودم، اشتباه فراوان گرفت. در انتهای جلسه، یغما که فهمیده بود با غرور جوان من چه کرده است، چایی خودش را تعارف من کرد و ضمن دلجویی گفت:

«خوب می‌گجانی»^(۲) پسر جان! اما «شوات» عربی ات کم است.^(۳) یکی مثل مرا لازم داری که غلط‌هایت را بگیرد.

اولین باری هم که یغما مرا دید و به خاطر سپرد، ۱۲ سال بعد از آن ماجرا و پس از مراسم شب شعری در آرامگاه حکیم فرزانه نیشابوری، حجة‌الحق عمر ختایم بود که من اجرای آن را به عهده

۱- از غزلی با مطلع: «چون زدم بر حلقه زلف پریشان تو دست...» / صفحه ۲۳ کتاب حاضر.

۲- گجانندن: در تلفظ نیشابوری، توصیفی برای خوب آواز خواندن است.

۳- شوات (در لفظ نیشابوری): سواد، دانش.

داشتم. آن شب، بعد از مراسم، کتاب «گلچینی از غزلیات یغما»^(۱) را که با خود داشتم، به او دادم و ضمن اشاره به غلطهای انبوه چاپی، که در کتاب مزبور وجود داشت، به او گفتم:
- خوب می‌سرایید پدر جان! اما «سوانح» فارسیات کم است. یکی مثل مرا لازم داری که غلطهای کتابت را بگیرد.

بر خلاف من که در انجمن قرآنی آن زمستان، با دلخوری از جلسه یغما رفتم و دیگر هم زیر بیرق استادی‌اش ننشستم، او آن شب، تنگ در آغوشم کشید و با بوسه‌ای گرم بر چهره‌ام، گفت:
- مرا اکابر دوران، سواد یاد نداد^(۲) و...

آن شب، فاصله ۶ کیلومتری آراگاه «خیام» تا «شهر» را با یغما پیاده رفتیم و در این گذر شبانه لذتبخش، یغما بخوبی توانست با حرفهایش، شعرهایش و روایت درد غربتی که از بی‌همزبانی می‌کشید، مرا اسیر کند. نمی‌خواهم ادعا کنم که آن شب یغما را شناختم، همان‌گونه که حالا و پس از حدود ۲۰ سال پس از آن شب، و نیز بعد از افزون بر یک دهه سرفرو بردن در دریاچه انقلاب مکتوب وی، هنوز هم نمی‌توانم چنین ادعایی داشته باشم.

می‌گویم «اخلاق مکتوب»، زیرا همان آشفتگی، بی‌سامانی، خاک‌آلودگی و در عین حال سادگی و جذائیت، که در رفتار یغما بود، در اشعار بجامانده از وی نیز به چشم می‌خورد.
هر چه بود، چه طی سالها بعد - که یغما سکوت کرد - و چه تا هنوز، هیچ‌گاه خلوت ذهنم، خالی از اشتیاق انجام کاری و خدمتی برای یغما نبوده است. آنچه اینک پیش رو دارید، حاصل همان شوق است و نه بازتاب مرتبت و منزلت شعر یغما! که خود او نیز - نه چندان به گزاف - «منطق غیب» اش خوانده است.^(۳)

□

حیدر یغما در سال ۱۳۵۲ در روستای صومعه از توابع نیشابور به دنیا آمد.
دوران کودکی را در روستای محل تولدش سپری کرد و در نوجوانی با یک خانواده اربابی راهی

۱ - سال چاپ این کتاب در مجموعه‌های پیشین آثار یغما، با دو نقل ۱۳۵۵ و ۱۳۵۹ آمده است، لیکن تنها مشخصه موجود از کتاب موصوف

(شماره ثبت کتابخانه ملی) بر هشتم خردادماه سال ۱۳۵۷ - اشاره دارد.

۲ - مطلع غزلی از حیدر یغما (صفحه ۳۶ همین کتاب).

۳ - ... شعر یغما، منطق غیب است، در نقش کتاب (صفحه ۱۳ همین کتاب).

نیشابور شد. سالهای قبل از خدمت سربازی را کارگر منزل ارباب بود و بعد از انجام خدمت نظام، به نیشابور بازگشت و کارگری پیشه نمود. سواد نداشت و در سی سالگی ازدواج کرد. شعر گفتن را در اوایل دهه ۴۰ آغاز نمود و این در شرایطی بود که درونمایه اصلی اشعار اولیه اش، مسایل دینی، مدح ائمه اطهار - علیهم السلام - و حکایات و روایات مذهبی بود. در ۱۳۴۷ اولین مجموعه شعرش را با عنوان «اشک عاشورا» چاپ کرد که یک جزوه جیبی ۱۶ صفحه‌ای بود.

سه سال بعد (۱۳۵۰) موفق شد با چاپ قبوض پیش فروش ۵۰ ریالی، هزینه چاپ رباعیاتش را فراهم کند؛ در حالی که تنها وجه معاش یغما، کار یزدی و خصوصاً خشتمالی بود. در سال ۱۳۵۵ نخستین مجموعه غزلیاتش را با همکاری یک دوست متمول نیشابوری در پایتخت چاپ کرد، که علاوه بر کیفیت نامناسب، دارای غلطهای چاپی فراوان بود، چندان که از کتاب و مجموعه شعر بودن، فقط نامی داشت و دیگر هیچ.

۱۰ سال بعد از آن، با همت چند تن دیگر از دوستان خانوادگی وی، «سیری در غزلیات یغما»^(۱) چاپ و منتشر گردید؛ کتابی که در مقایسه با مجموعه‌های گذشته، تا حدودی قابل قبولتر بود، اگر چه بهتر هم می‌توانست باشد.

از جمله برجستگیهای این کتاب، مقدمه نسبتاً جامع آن به قلم شاعر توانای خراسانی و یکی از دوستان دیرین یغما، آقای عباس خیرآبادی بود که در آن، ضمن بیان شرح حال شاعر خشتمال نیشابوری، نکاتی در خصوص سبک و شیوه شاعری او را نیز مورد اشاره قرار داده بود؛ کاری که در هیچ یک از مجموعه‌های پیشین چاپ شده از آثار یغما - بجز چند سطری که حدود ۱۵ سال پیش از آن در «منتخب رباعیات یغما» آمده بود - سابقه نداشت.

چهارمین کتاب در مورد یغما و آثار وی با عنوان «شاعر خشتمال»^(۲) در سال ۱۳۷۳ توسط آقای جواد محقق نیشابوری منتشر گردید. در این کتاب نیز نگارنده که خود از شاعران چیره‌دست و روان طبع این سامان است، ضمن مقدمه مبسوطی در باب زندگی و آثار یغما، بنابه روش معمول در چاپ آثار ادبی، تحلیلی از اشعار وی نیز به خوانندگان خود ارائه نموده است.

۱ - مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد/ نیرماه ۱۳۶۵.

۲ - شاعر خشتمال/ محقق نیشابوری، جواد/ نشر محقق ۱۳۷۳.

و اما کتابی که با عنوان «دیوان میدر یغما» پیش روی دارید، مجموعه‌ای از سروده‌های شاعر (۳۵۰ غزل، ۶ قصیده، ۹ مثنوی، ۴ نمونه از ترکیبات، ۲۸ سروده مذهبی، ۵ شعر محلی و ۱۴ رباعی) طی ۲۰ سال اخیر حیات وی است.

اساساً هر شاعر و هنرمندی که در طریق تعالی گام بر می‌دارد، نمی‌تواند تمامی اثری را که در گذشته خلق کرده‌است، در ردیف قابلیت‌های تازه خود به ارزیابی نشسته و با آنها را همسنگ آثار برتر و اندیشه‌های تازه خویش قرار دهد؛ و در مورد یغما نیز چنین است. اگر قرار بود تمام سروده‌های یغما از ابتدای حیات ادبی تا شب خاموشی ابدی (دوم اسفند ۱۳۶۶)، در مجموعه‌ای فراهم آید و منتشر شود، بی‌کمان بسیاری از مندرجات این مجموعه عاید ملال می‌گردید و چه بسا اورا قی از این مجموعه برای همیشه بسته می‌ماند.

باز نویسی بسیاری از ابیات یغما توسط خود شاعر، نشان می‌دهد که وی خود نیز بر همین باور بوده است. نگارنده طی بررسی‌هایی که در دست‌نوشته‌های یغما داشته، به نسخ بازنویسی شده متعددی برخورد کرده است که توسط وی دچار اصلاحات و تغییراتی گردیده‌اند. از این امر چنان بر می‌آید که اگر اجل یغما را مهلتی می‌داد، چه بسا به کار جمع‌آوری و یا احیاناً ویرایش برخی سروده‌های خویش که فاقد استحکام و جزالت لازم برای آمدن در شمار آثار غائب وی بودند، همت می‌نمود.

با این وصف، در گزینش مجموعه آثار حاضر، اساس کار بر این استوار شد که در بررسی دست‌نوشته‌ها، هیچ مصلحت‌اندیشی از پیش تعیین شده‌ای معیار عمل قرار نگیرد و بر خلاف شیوه گزینشهای مرسوم در آثار چاپ شده قبلی از یغما، هیچ دخالت خاصی در ویرایش سروده‌ها، یا عدم چاپ اشعار شاعر معمول نگردد و موجبات تردید، تشکیک و نگرانیهای احتمالی برای دوستان از این شاعر آمی نیشاپور، فراهم نیاید.^(۱)

۱- نویسنده کتاب متراعر، انتشارات، در صفحه ۳۰ و در یک پیشنهادی، شجولانه آورده است: «به نظر می‌رسد که از این پس نباید به مجموعه‌هایی که از یغما چاپ می‌شود اعتماد کامل کرد. مگر این که اصول صحیح و تحقیق در آنها رعایت شود و کار مبتنی باشد بر اصل دست‌نوشته‌های یغما؛ این اظهار نظر در شرایطی صورت پذیرفته است که نویسنده کتاب، مزبور، خود به این نظریه خویش وفادار نماند. و بطور مثال، در یکی از قصاید بنما با مطلع «چون آفتاب بصرع که ابرش دزم گرفته» (صفحه ۱۲۳ دیوان حاضر)، ضمن حذف ابیاتی از آن، چهار مورد اعمال سلیقه و تغییر، اکثر به بی تردید با حسن نیت، انجام داده است که با اصل دست‌نوشته‌های موجود از شاعر، متفاوت می‌باشد.

بنابر این، در انتخاب آثار، علاوه بر رعایت اصل فوق، نکات زیر نیز مطمح نظر قرار گرفت:

(۱) نخست این که تمام گفته‌ها و شنیده‌ها، نوارهای کاست، برنامه‌های ضبط شده رادیویی، کاغذپاره‌ها، یادداشت‌ها و دست‌نویسهای شاعر - تا آنجا که قابل دسترسی بود - بررسی شد، تا مقایسه و مطابقت نسخه شفاهی و مکتوب اشعار، بیشتر در میزان انصاف سنجیده شده باشد، و نه در محک سلیقه دیگران.

(۲) بهترین و دست نخورده‌ترین نمونه‌های خطی اشعار یغما در صندوقچه دفاتر وی و در خانه‌اش وجود داشت. بنابراین تلاش و حوصله بسیار به عمل آمد تا این نمونه‌ها مبنای کار قرار گیرد و چاپ و تغییرات آنها، تنها تا آنجا هدف توجه واقع شود که احتمال می‌رفته - یا اطمینان حاصل شده - که یغما خود و به صرافت طبع خویش، در آنها دست برده است.

در همین جا لازم است خاطر نشان شود که از بعضی اشعار یغما چند دستنویس وجود داشت، که همه آنها نیز به خط شاعر تقریر شده بود. به هنگام مواجهه با چنین نمونه‌هایی، کاملترین نسخه اساس کار انتخاب قرار گرفته و کاستیها، یا افزودنیها، در حاشیه توضیح داده شده است.

(۳) در پاره‌ای از موارد بسیار معدود، آنجا که کلمه، عبارت و حتی حرفی در نسخه دستنویس، مخدوش بود، یا به سبب رسم الخط ابتدایی یغما قابل خواندن نبود، چنانچه نسخه مکتوب و یا صوتی دیگری وجود نداشت و اعضای خانواده، یا دوستان نزدیک یغما که به نحوه نگارش و ریزه کاریهای نوشتاری او آشنایی داشتند نیز نتوانستند کمکی به خواندن آن بنمایند، وجه قریب‌تر در متن آورده شده و تشابهات احتمالی در پاورقی ذکر گردیده است.

همچنین در ردیابی املا یا نگارش یک لغت، در بعضی موارد چندین نسخه دستی و چاپی مورد دقت و بررسی قرار گرفت، تا تمام احتمالات ممکن مدنظر واقع شده و با توجه به سبک و سیاق کلام یغما، آن مورد که به حقیقت مقرون‌تر به نظر می‌رسید، انتخاب شود.

(۴) در پاره‌ای اشعار - همان‌گونه که آقای جواد محقق نیز در کتاب «شاعر خشتمال» یادآور شده‌اند - یغما، ترکیبات و کنایات نیشابوری را به خدمت گرفته، به گونه‌ای که ممکن است فارسی‌زبانان غیرنیشابوری آن را به سادگی در نیابند. لذا با علم به این که ممکن است حاشیه زدن بر چنین مواردی نزد برخی خوانندگان آگاه، امری بدیهی تشخیص داده شود، با این وصف، به جهت خالی ماندن کلام از هرگونه ابهام، به درج توضیحات و تذکراتی در این‌گونه موارد، مبادرت گردید.

(۵) ملاک و اتکای نگارنده در خصوص رسم الخط دیوان، مبتنی بر پیروی از کتاب «راهنمای

نگارش و ویرایش»^(۱) آقایان دکتر یاحقی و دکتر ناصح بوده است. با این وصف، این احتمال متنی نیست که هنوز هم کاستیهایی در این جهت وجود داشته باشد؛ بذل تذکر در این باب، مطمئناً موجب سپاسمندی نگارنده و رفع نقایص موجود در چاپهای بعدی خواهد بود.

(۶) در مورد کتاب حاضر، تاکنون دوبار حروف نگاری (با دو نرم افزار قدیمی و جدید رایانه‌ای) و نیز چهار بار بازخوانی کامل و بلکه وسواس آمیز - صورت گرفته و در هر بار نیز اشتباهاتی تازه، چه از نظر قواعد نگارشی و چه اشتباهات مضمونی، از دل کار سر برآورده است. از آنجا که غالب اشعار یغما در طول سالهای ممتد آشنایی با شاعر و بررسی دستنویسهای وی، ملکه ذهنی نگارنده شده و بدیهتاً موجب تقویت خطای نگاه وی گردیده است، بعید نیست که هنوز هم نارساییهایی در این جهت وجود داشته باشد که رفع آنها - انشاءالله - به چاپهای بعدی موکول می‌گردد.

(۷) این امکان وجود داشت که از طریق انتخاب قلمی ضخیم‌تر در حروف نگاری کتاب، این مجموعه با حجم و صفحاتی بیشتر از نمونه حاضر عرضه شود، لیکن از آنجا که این امر موجب مصرف کاغذ بیشتر و در نتیجه افزون‌تر شدن بهای کتاب می‌شد، لذا پس از بررسیهای لازم، برای حروف نگاری متن دیوان و بویژه اشعار که بیشترین حجم آن را به خود اختصاص داده است، قلم حاضر (باس نازک ۱۳) انتخاب شد که علاوه بر برخورداری از زیبایی و انعطاف لازم برای صفحه آرایی، موجبات کاهش صفحات و نتیجتاً بهای کتاب را فراهم آورده و تهیه آن را برای عموم، بویژه دانش آموزان و دانشجویان عزیز و گرامی امکان‌پذیر نماید.

(۸) در بیان زندگینامه یغما، نخست به دلیل اجتناب از تکرار آنچه پیش از این در مجموعه‌ای منتشره از آثار یغما آمده بود، و نیز بدین جهت که نزدیکترین و آشناترین کسان به احوال هر فرد، اعضای خانواده او می‌باشند، تصمیم گرفته شد شرح حال این شاعر شوریده از زبان خانواده وی و با شیوای نو به رشته تحریر در آید.

طبیعتاً شایسته‌ترین فرد برای انجام این مهم، دوست ادیب و ارجمند آقای ابوالفضل یغما می‌توانست باشد که از سویی به عنوان تنها فرزند ذکور حیدر یغما، بیشترین پیوستگی و آشنایی را

۱ - راهنمای نگارش و ویرایش / یاحقی، دکتر محمدجعفر - و. ناصح، دکتر محمدهدی (استادان دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه

فردوسی مشهد) / انتشارات آستان قدس رضوی (شرکت به نشر).

باکار پدر (چه در زمینه شغل معیشتی و چه مشغله ادبی و کتابتی وی) داشته، و از سوی دیگر علاوه بر مطالعات و تحصیلات عالیه ادبی، از طبعی رقیق و خامه‌ای دقیق برخوردار است.^(۱)

تقاضای نگارش این مقوله که از سوی جناب ایشان با بزرگواری پذیرفته شد، انصافاً در عمل همان درآمد که جز «بهترین» برای آن صفتی نمی‌توان قایل بود.

آنچه در سرگذشتنامه یغما در این کتاب می‌خوانید، در واقع تابلوی بدیع یادها و خاطرات نزدیکترین کسان شاعر، از گذشته‌های دور تا وعده‌گاه گور اوست که توسط تنها فرزند پسر وی، به تصویر کشیده شده است.^(۲)

نویسنده این سطور در همین جا لازم می‌داند عمیق‌ترین سپاسهای خود را چه به جهت نگارش سرگذشتنامه و چه به خاطر شکیب نجیبانه و همیاری و همدلیهای صمیمانه‌ای که در طول چند سال بررسی و ویرایش اشعار، از ناحیه آقای ابوالفضل یغما و خانواده محترم شاعر به این ناقابل مبذول گردید، به ایشان تقدیم دارد.

شایان ذکر است که: در فاصله حدود یک دهه کوششی که برای گردآوری و انتظام سروده‌های یغما گذشت، همسر آن مرحوم چه به خاطر احساس دین نسبت به روح آن بزرگمرد، و چه به جهت شوق وافر به چاپ دیوان یغما، بارها و بارها به نگارنده مراجعه کرد و هر بار نیز با وعده‌های زمانی کوتاه برای چاپ دیوان مواجه گردید؛ وعده‌هایی که - چون در نظر بود اثری که ارایه می‌شود در حد مقدور، قابلیت عرضه به جامعه ادبی را داشته باشد - هیچ‌گاه عملی نگردید و شرمساری در مقابل اصرارهای مکرر آن عزیز، بر شتابزدگی در انجام کار چاپ ترجیح داده شد. لذا لازم می‌داند از بابت قصور در انجام وعده‌های مزبور، از آن بانوی صنوبر طلب حلاوت نماید.

۱ - ابوالفضل یغما - که به حق می‌توان وی را وارث سخت کوشیهای پدر دانست - توانسته است علی‌رغم مشکلات و محرومیت‌های عده‌ای که تا هنوز گریبان وی را رها نکرده است، تحصیلات خود را تا اخذ مدرک فوق لیسانس ادبیات ادامه دهد. وی در حال حاضر، ضمن تلاش معاش در یک مؤسسه فرهنگی، به کوشش خود جهت ادامه تحصیل و اخذ دکترای ادبیات نیز اشتغال دارد.

۲ - متن اولیه این سرگذشتنامه در سال ۱۳۷۳ که گمان می‌رفت کار چاپ دیوان به سرانجامی برسد، به رشته نگارش در آمد. در اسفند ماه همان سال و پس از اتخاذ تصمیم در خصوص دقت نظر بیشتر برای چاپ دیوان، متن موسوف به بهانه سالگرد حیدر یغما در هفته‌نامه صبح نیشابور (شماره ۱۲۸ / دوشنبه ۸ اسفند ۱۳۷۳ / صفحه ۶) با عنوان «... یغما، انسان بوده» چاپ شد. این متن در سالهای بعد، با انبساط اصلاحاتی جهت کتاب حاضر بازنویسی شد.

۸. در طول حیات و بویژه پس از درگذشت یغما، اشعار و نوشتار گوناگونی در ثنا و رثای این شاعر خشتماک، توسط دوستان و وی سروده و منتشر شد. تعدادی از این آثار که توسط نگارنده گردآوری شده است، همسراه با دیگر سروده‌ها و مقالاتی که پس از این موفق به جمع‌آوری، یا دریافت آنها گردد نیز - به حول و قوه الهی - ضمیمه چاپ دوم تقدیم علاقه‌مندان حیدر یغما خواهد شد.

در پایان، ضمن شکر به آستان حضرت کریم، که این ناقابل را بر انجام آنچه وظیفه خود می‌دانست، منت بخشید، بدین وسیله از همکاری اداره محترم کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان خراسان، مساعدت شرکت محترم ایران شرق نیشابور و نیز کلیه عزیزان و بزرگوارانی که در طول این سالها به عناوین مختلف، با قبول زحمت و ابراز محبت‌های دور و نزدیک خود، این حقیر را در امر تهیه و تدوین مجموعه حاضر یاری فرمودند، بویژه برادر بزرگوار جناب سیدحسین عابدی^(۱) که عمده‌ترین مشوق نگارنده برای انجام این مهم بودند، همچنین استاد فرهیخته جناب محمد ضرغامی^(۲) هنرمند گرانمایه جناب ابوالقاسم دانشجو^(۳) سرکار خانم اشرف‌السادات میرخانی^(۴) و دیگر عزیزانی که عنایات و کراماتشان - به هر شکل - مشمول حال این بنده گردیده است، تشکر و قدردانی می‌نماید.

سعید کاویانی

نیشابور

پهن‌ماه یک‌هزار و سیصد و هفتاد و هشت

۱. رئیس سابق اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان نیشابور و معاون فعلی اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان خراسان.
۲. رئیس اسبق اداره دادگستری شهرستان نیشابور، که نگارنده، خود را در فراهم آمدن امکانات نایب اولیه اشعار یغما، رهین همدلی، مساعدت و تشریف‌های جناب ایشان می‌داند.
۳. خوشنویس اوزند نیشابوری و از یاران دیرین یغما که در زمینه مقابله اشعار با نوادهای ضبط شده خانوادگی که از مرحوم یغما داشتند، سهم اوزندهای اینها نمودند.
۴. دخت ادب، دو بیت هنرمند فرزانه و صاحب مکتب خوشنویسی ایران، رواندا ه استاد سیدحسین میرخانی و از دوستان خانوادگی حیدر یغما، که ایشان نیز با ارسال نوادهای موجود از صدای یغما و همچنین آلبوم عکسهای شخصی خود برای نگارنده، نهایت صمیمیت و بزرگواری را مبذول داشتند.

سرگدشتنامه

اول دفتر به نام دلبر زیبای ما...

بیش از ۱۰ سال است که یغما در نیشابور زندگی نمی‌کند و در هیچ جای دیگر این دنیا هم زندگی نمی‌کند. امروز اگر بخواهی او را بینی با تمام کوشش نبوغ بشری، باز هم کار به جایی نمی‌رسد. یغما ۱۱ سال است تا گذشته شده است. حیدرش می‌گفتند و خجسته‌مال بود. مرد بود و آزاد. در تمام روزهای زندگیش کار کرد و در تمام ایام حیاتش شعر گفت.

— من از همان روزهای کودکی که بزرگترهای صومعه^(۱) در شبهای بی‌پایان زمستان، دورگرسی، شاهنامه و امیرارسلان می‌خواندند، با لذت و ولع گوش می‌دادم. شاید می‌دانستم که شعر در خرنم می‌جوشد.

از آن روزها تا دوم اسفند ۱۳۶۶ هجری شمسی، حتی یک‌بار، نام قدرت، نزاع و خشم را نبرد و حتی یک نظر، چشم از فقر بر نداشت. آخرین شب عمرش را زیر یک سقف چوبی و در میان دیوارهای گلی که با خشتهای خردش سامان گرفته بود خوابید و چنان آرامشی در درون داشت، که

۱ - زادگاه، یغما، روستایی در شمال نیشابور و دامنه رشته کوه بینالود.

خوابش تا ابد خواهد پایید.

- نام شناسنامه من «یغما»ست. اما مردم هنوز این را باور نکرده‌اند. گمان می‌کنند تخلص من است. مردم در بسیاری از موارد گمان می‌کنند؛ مردم‌اند دیگر!

تعمیقاً هیچ آدمی از دیدنش، جسارتش، محبتش و جشش پی به شعرش نمی‌برد، اما از شعرش همه اینها بر می‌آید. در طول ۲۰ سال^(۱) که عقل داشتیم، می‌دیدمش و می‌تشناختمش، از هیچ انسانی بد نگفت و هیچ حیوانی را آزار نداد. آدمها، انسانها، حیوانها، هر کدام در جای خود بودند. همه در جای خود.

حیدر، فرزند محمّد و کشور یغما، از مهاجران کویر یزد - خُور و بیابانک - بود که دو نسل پیش از - حیدر، برای زیارت امام هشتم علیه السلام به مشهد آمدند و در بازگشت، در ماندند. هر طایفه به گوشه‌ای رفت و خانواده حیدر بیگ^(۲) در صومعه مسکن گرفت.

حیدر، پس از تولّد تا ۳۰ سال، آدم خاصی نبود. شاید اصلاً آدمی نبود. بچه‌ای فقیر، کودکی شرور، نوجوانی ناآرام و عاشق‌پیشه، جوانی کنجکاو، بی‌سواد و باز هم عاشق، مردی در آستانه نیمه عمر.

هنوز به درستی نمی‌دانم یغما چگونه یکباره آنقدر خواندن آموخت و تا آن حد - نه فیلسوف بشود - به برخی رموز و دقایق ادبی، تاریخ ادبیات، علوم دینی و قرآن پی برد. آنچه از خودش شنیده‌ام این است که این یک روند تدریجی و بطئی بود و در طول ده پانزده سال از «آب، بابا» به سُرایش شعر رسیدم اما اعتقاد دیگری دارد و چون با او می‌زیسته، نمی‌توان یکسره اعتقادش را انکار کرد؛ اگرچه کاملاً هم پذیرفتنی نیست.

- پدرت، خواب‌نما شد. او هیچ نه می‌دانست. نه می‌خواند، و یکباره...

کشور سالها قبل از مرگش به دیگران گفته بود که حیدر از سربازخانه نامه می‌نوشته و می‌فرستاده.

و هر چه بیشتر جستجو کردم کمتر به نتیجه رسیدم. نظر من همان‌است که از یغما شنیدم. کوشش سالها، قریحه ناب، و خواهش بی‌انتها در دانستن، به این کار استوارش کرد.

باید در حدود ۴۰ سالگی، اولین ابیاتش را سروده باشد و آخرین شعرش را دو سه روز قبل از مرگ. ۲۴ سال؛ و می‌گفت که ۴۰ هزار بیت شعر دارد. هرگز این گفته‌اش را نیاز مودم و اشعارش را

۱ - من ۲۵ ساله بودم که «یغما» مُرد. تصوّر کرده‌ام که از ۵ سالگی خاطراتی را به روشنی به یادگار دارم و تا ۲۰ سال بعد که او مُرد، در کنارش

۲ - حیدر بیگ، جدّ مادری حیدر یغما بود.

نشمردم. و آنچه از این ۴۰ هزار بیت، شعر بشودش نامید، آنقدر است که ۴۰ ساعت مدام طول می کشد بخوانی و بفهمی.

بیشترین سطور زندگی اش را در عشق نوشته و در سیاست، هیچ نگفته است. اما همان گونه که هر انسانی - حتی شاعر هم نباشد - از هر دری سخن می گوید، این آشفته فقیر و آزاد نیز در همه مقوله، سخن دارد.

سبک اشعارش به تعبیر ادبی، سهل و ممتنع است و به روایت عوام، همه فهم. به احتمال قوی نمی توانست مشکل سربازی کند، هر چند از این کار، نفرت هم داشت. من می گویم - و هیچ استبعاد هم ندارد که غلط کنم - سوادش محدود بود و دانشش محدودتر. یادداشتهایی در نجوم دارد که فکاهیه است. شاید هم به قول خودش پانصد سال دیگر آنها را باید فهمید. حرف اضافی در این بابها زیاد داشت، اما، خوب شعر می گفت، مهربان بود، از آدمیت نصیبی برده بود. به هر که اهل کار نبود - و عمدتاً کار یدی - دشنام می داد و قید دنیا را زده بود، وقتی مادرش را می دید، از یاد گذشته ها به سختی می گریست و از رنج و فقر بی حد خالی سفرگان، بس شکوه داشت.

یغما را هر که یک بار می دید و می نشست، هرگز رهایش نمی کرد، و از یک بار بیشتر هر که، شعرش را می شنید و کورفهمی داشت - اگر هم اولین بارش بود - عاشق می شد.

«من» افاضه می کنم: عشق یغما زمینی بود. اما معشوقه اش خاص نبود. در فرهنگ ما معشوقه اش یافت نمی شد. نه دختران شاهنامه بود که از دیوار قصر باگیسو بالایشان بکستند، نه از ناپیدای خواجه عبدالله خط یاد گرفته بود، نه بر باریکه های تخیل صائب نشسته بود و نه از نکبت ایرج، میراث بر بود.

زن بود، اما، زن بود!

اگر تکه های چهره ای را که یغما در هزاران بیت، شکسته و ریخته، بند زنیم و کنار هم بچینیم، روی فرشته می بینیم؛ یادهای فراقش را اگر یک کاسه کنیم، تا هجر عرفانی فاصله چندانی نداریم، و گیسوان و لب دلبرش فقط شبیه آدمی است.

چه بیهوده است که نزاع کنیم یغما کدام عشق را سروده و در کدام معشوق زیسته است؟ به کدام توافق حاصله در تاریخ ادبیات، تکلیف رباعیات خیام روشن شده است؟ بالاخره کجا باید دنبال دختر خراباتی شمس الدین محمد گشت، در دیر مغان؟ یا در نشئه گاه خلوت رندان؟ چه کسی می داند، چند کروور خیال در هم می پیچد تا از سوراخ سر، کلامی بیرون می جهد و چه باشد که این یک کلام، بینی شعر باشد؟

صفورا^(۱) که یغما سی و چهار سال پیش از خوابِ اندی خویش، او را در خانهٔ اربابی، عقد کرده بود می‌گوید: «با حیدر یک عمر رنج کشیدم و یک عمر لذت بردم. پدرِ خانه تا سالها من بودم. با چرخهٔ نخِ قالیبافی، رازِ دلِ شبهای درازی را کردم. از حوضهای یخ‌بستهٔ زیادی که در آنها رختِ تنِ دیگران را شستم خاطره‌ها دارم. چشمهایم از سنگینی کوله‌های نخ بر سرم، تا مرز کوری رفت. دختر بزرگم را از همان وقت که هم‌سن و سالانش "آب" و "بابا" می‌خوانند، پشت دارِ قالی یافتیم. "زنِ دیوانه" ام گفتند. بی‌حرمتی - هر چه که به ذهن آید - دیدم.»

صفورا در آن خانهٔ اربابی، کُلفت بود و حیدر در خانه‌ای دیگر نوکر. و اربابها تا پاندشان کنند، عقدشان کردند و حیدر، صفورا را برداشت و به خانهٔ داوودی^(۲) رفت که مادرش در آن، خانه کرده بود.

«مادرت زن بزرگی است. در طول سالهای دیوانگی، فقط او بود که مرا می‌یافت. بیابانها خانهٔ من بود و خانه‌ام را زنی بیابانی اداره می‌کرد. کو تا بلوغ روح؟!... صفورا پیر شد و شکست. خرده‌هایش را با انگشتانم جمع می‌کنم و بر چشمهایم می‌کشم.

وقتی می‌گفت، از دیدگان آب فراوان می‌ریخت. چنان که مردم آبرویش را سالها می‌ریختند. تا میوه‌های پلاسیده و سنگهای ناهلان بر چشم و سرش نشست... تا تنبان ساده‌اش را عیب پنداشتند... و بعد... تا پاهای برهنه و گل‌آلودش را بر چشمها گذارند... تا یغما شود؛ یغما شد. چه شیرین است! که از دالانِ تاریکِ تاریخِ حیوانی آغاز کنی، همهٔ سوراخ‌های سَمبِه‌های پِلَشْتِ اجتماع را سر بکشی، و از ایوانِ نور سر در آوری! و اگر سر درآوری، هیچ موجود دوپایی را نفرین نمی‌کنی که تقصیر، آدمیت است. یغما هم نفرین نکرد.

دخترش، آن کارگرِ معصوم ساده حال^(۳) که ضربه‌های شلاقِ سرکارگرِ کارگاهِ قالیبافی را هنوز بر پشت و سر، گرم دارد... که هنوز حسرتِ کودکی‌اش را در کوچهٔ نگارستانِ برکودکانِ مدرسه‌رو می‌بیند... که باز، انگشتِ خریدنهٔ کَجَش مثل زنج^(۴) به تنش، یادآورِ روزهای تاریک و نمورِ کارگاه است، از پدر به رسمِ نیکوترینِ افتخار باد می‌کند و همه چیز را به حسابِ خودش می‌گذارد که: من، دختر «یغما» یم.

۱ - صفورا، نام شناسنامه‌ای همسر یغما است.

۲ - یکی از کارمندان قدیمی نیشابور که مادر حیدر، اتاقی در منزل او داشت.

۳ - نام فامیل یکی از صاحبان کارگاههای قالیبافی، که پس از انقلاب بساطش برچیده شد.

۴ - صغ، شیرهٔ درخت.

و کشور که دو سال بعد از حیدر مُرد، تا روز قبل از فراق حیدر، نفرینش می‌کرد که: «چند دهه می‌گذرد از روزی که در ده‌کوره‌های دامنهٔ بینالود به دنبالت گشتم... چند هزار لحظه، از تنور داغی که بر پختن نان در آن چشم سوده‌ام، و تا امروز که کورم، کورِ کور؟، چراگم مرا می‌آیی؟ مگر کشور نمی‌خواهد حیدر را ببیند؟ مگر از تو چشم می‌خواهد؟».

- پدرم از همان روزهای کودکی مرا می‌فهمید و نمی‌دانم این مرد چرا حتی یک‌بار در دله‌گردیها و گریزهای بی‌حسابم تشر نزد. و کشور فقط زحمت کشید، که محمّد دهقان نانِ کفاف نمی‌آورد و گرسنگی امان نمی‌داد. کشور مرا می‌خواست، می‌خواست که از خودش تنها باشم. و تا آخرین روزِ حیدر، همین‌طور بود.

اما تا به او گفتند حیدر دیگر نمی‌آید که ببیندت، یعنی دلت هم نمی‌تواند او را ببیند، کشور از قلّهٔ هیبت فرو افتاد و یک سال و کمی بعد، پاک در خاک شد....

«من» خودم از چهار پنج سالگی شاگرد دورهٔ قرآنش بوده‌ام. دیده‌ام که یک‌باره میان التهابِ چهره‌اش در تنگنای نفیسِ قرائت، می‌خندید، تسخری؛ به آیهٔ بنی‌اسرائیل می‌رسید. به یاد دارم در آیه‌ای می‌ماند، و پیش چشمانِ نشستگان می‌گریست و می‌رفت. و فرهیختگان در دل، چون دیوانه‌ای به او می‌خندیدند. استبعادی ندارد که در آن لحظات بارو حی پیامبرانه پیوند می‌خورد و در جایی سبز، می‌گشت. دور نیست که در بیابانهای پایین‌دستِ بینالود، تجسّمی از «حرا» می‌کرد و از شکوهٔ حماقت آدمی در لادراکی، می‌سوخت و شراره‌اش را از چشم فرو می‌ریخت.

- در مدرسه‌ها چی به اینها می‌آموزند؟ در دانشگاهها این بدبختها چی یاد می‌گیرند؟ کدام دانش؟ که هنوز این همه تا سعادت راه داریم.

زمان سخت می‌گذشت.

- یک روز از کنار خانه‌ای می‌گذشتم. بیل یک دست. قالب خشت دست دیگر. لباسهایم خاک بود. خب، من خشت می‌مالیدم. همه‌اش در خاک زندگی می‌کردم... صدای خواندن قرآن شنیدم. داخل شدم. بیل و قالبم را تکیهٔ دیوار حیاط؛ در اتاق جا نبود. تا قاری بیاید، جوانترها به خود بودند. می‌خندد:

- فقط جای قاری خالی بود و من چه می‌دانستم. رفتم و همانجا نشستم. خنده که زیاد بود! یکی آمد با عصا شانهم را خاراند: «هٰی بلند شو برو مردکهٔ نکبت!، این چه وضع سر و لباس است؟». مرا راند و بیرون آمدم. جسارت کردم. دوباره برگشتم. نشستم. این‌بار کنار در. و سه سال بعد همان قاری یک روز گفت:

— ملأ حیدر! یکی از دوره‌هایت^(۱) را به ما بده. مرد حسابی ما رقیم!

قرآن را آموخت. و می‌گفت که فارسی را از کتاب اکابر شروع کرده و نخته سیاهش تابلو سردر مغازه‌ها و قوطی‌های سیگار بوده. و بعد، کار خشت: کتابخانه ملّی و بعد، یکسره بیابان. اینهارا نمی‌گویم که فردا از یغما بُتی بسازند. و هایت خطابش کنند؛ یا مجنونی که همان خشت هم سرش رازیده باشد! می‌گویم که بدانند من اینگونه می‌پندارم که یغما آدم بود، اگرچه خودش از این داعیه خیلی دور بود.

ادعا می‌کنم: هر که در هر جا دیده‌ام که او را می‌شناخت، بر روحش فاتحه خواند، به عشقش درود گفت و به پاکی‌اش او را ستود. از میانه غزلهایش تا میان گود خشتمالی‌اش حتی یک قدم فاصله نیست. هر دو، روی هم است. از دور که نگاه کنی، نمی‌دانی شعر می‌خوانی؟... با یغما در شب‌گردیهایش سیر می‌کنی؟... به کوه خشتهایش تکیه داده‌ای و آواز او را گوش می‌دهی؟... شیرین با او می‌خندی؟... در لذت بوسیدن لبی که جان‌دائقه دارد می‌نشینی؟... یا خمیرمایه روح حیدر را ور می‌آوری؟

□

یغما، مرد بود. از آن عیارانه‌ها. هیچ پا پس نمی‌گذاشت از استواری گامش در طرفداری از فقر. بیخردان سیاسی به سیاست چپ مربوطش دانستند و ساده‌اندیشان ناپخته، آن را به فقر عرفانی تعبیر کردند. آنچه آنها کردند، به خودشان کردند که سفیه را چاره‌ای نیست از واگویه هذیان. یغما فقیر بود. به همان معنی که بچه‌های نازی‌آباد تهران می‌فهمند. به همان مصداق که دستهای پینه‌بسته‌اش تصویر می‌کردند. به همان مفهوم که برای «دختران جوادیه که سالها پس از عشق، هنوز پیرهن تور خواب می‌بینند»^(۲) روشن‌تر از آفتاب است.

در فقر آنقدر گستردگی روح و آنقدر وسعت دل می‌دید که گفتنی نیست.

او عدالت اجتماعی را برای هم‌سلکان فقیرش می‌خواست. خودش — گمان من آن است — که هرگز دست از فقر نمی‌شست. آن را «ملک، سلطنت» خویش می‌دانست و کدام پادشاه از اقلیم حکومت خود «پا می‌کشد»؟

اگر زنش صفورا در پنجه‌های بی‌رحم فقر آنقدر فشرده نمی‌شد که کاسه صبرش پُر شود، شاید به حیدر نمی‌گفت:

۱ - در اصطلاح عوامانه نیشابور، به مجمع قرائت قرآن «دوره» گفته می‌شود.

۲ - مصراع‌ی از یک شعر، سروده فرهاد دادور (فرهاد اصفهانی) شاعر معاصر.

«من یک النگو دارم که در این سالها از پول کلفتی و کارگری، آن را خریده‌ام. شاید بشود با پولش چند متری زمین توی بیابانها خرید.»

و یغما که عاشق بیابان بود، خوش به مذاقش نشسته بود و شاید با این هوس که اینجا مقامی است که می‌توان خود را آزمود: «کلبه گلین» یغما باید مصداق می‌یافت و یافت. دامادش بنا بود، خودش خشتمال و فرزندانش کارگرزاده‌هایی که هیچ نمی‌هراسیدند از کار. پس، خانه‌اش را تا ششماهی بگذرد، ساختند.

خیلی‌ها گفتند: «آقای یغما! حالا تو هستی و فردا نیستی. بگذار بچه‌هایت فردا راحت باشند. لاقل بگذار سقف و دیوار خانه‌ات را یکجوری بسازیم که خراب نشود؛» و او به صراحت جواب داد:

«اگر بچه‌های منند که همین بس است. تازه، اینها چه می‌فهمند...؟»

سرشش خاکی بود و با هیچ چیز همچون خاک مانوس نبود. هنوز یادم هست که ظهر روزهای گرم تیرماه سالهای چهل، چهل و پنج، که بعد از آب دوغ خیار یا نان سنگک و ماستِ ظهرانه، بالشی برمی‌داشت و انگار که هیچ‌کس هیچ‌کس او را نمی‌بیند و خدا دنیا را با همه بیابانهایش برای او آفریده، سوت‌زنان و زمزمه‌کنان به کنار مکینه^(۱) نگارستان می‌رفت تا زیر چنار بلندی که وسط مزارع گندم نشسته بود، روی سفالیهای گندم بیاساید.

یغما تجسم کامل انسانی بود که با هجوم دود و آهن و ماشین، از شهر گریخته بود و تا خود را از هجوم تمدن باز رهند، عصیانوار، لباسش را به خاک و برگ بیابان آغشته بود، پایش را از کفش تکانده بود، و از تمام مظاهر جامعه امروز تنفر گزیده بود.

یغما در گذشتنامه انسان دوران کشاورزی بود. انسانی که با خاک و دشت و سبزه و خورشید و ماهتاب انس داشت و از هدایای تمدن بکلی بیزار بود.

خیلی‌ها و در خیلی از سالها سادگی‌اش را به تمسخر گرفتند، بر پابرهنگی‌اش خندیدند، و او را دیوانه‌ای دانستند.

- محض‌ها به سرم‌گوجه‌فرنگی می‌زدند، همان چند دقیقه‌ای را که مجبور بودم توی خیابان باشم، از گزند زبان بی‌شعورها در امان نبودم.

بند و بسته‌های معمول ما را نداشت و از هرچه رفتار و گفتار که بوی تجارت می‌داد، دور بود؛

خیلی دور. هنوز شیخ علی^(۱) وقتی از بالاسرای پشت آب بخش^(۲) ده ترک، اولهای سپیده برای وضو کنار جوی میان باغش می آید، صدای درِ حلبی باغش را می شنود که یغما می گوید:

- آقای یغما، این وقت صبح، زود نیست برای آمدن؟

- نه، علی آقا، می خواهم صبح زود بیایم و زود بروم.

شیخ علی را پیدا کرده بود. کسی را یافته بود که دیوانگی اش را بپذیرد. کدام باغدار خرده پایبی را بیاید و بگوید: من، علی آقا! هر وقت خواستم بروم، نگو نه! می روم، دیوار باغ کوتاه است. شب نمی خواهد در را برایم باز کنی. مهتاب هم هست. می آیم و تلافی می کنم نبودن روز را.

و پیرمرد مهربان که تا سالها بعد همچون برادری با یغما کار کرد، این را پذیرفته بود. می دانست یغما اگر یک ساعت روز را هم کار کند، چندان مردی در یک روز، بیل می زند، هر چند که یغما اگر ساعت یا ساعتایی را، بی قرازی روح، سر به بیابان می گذاشت، جای دیگری جبران می کرد.

و این شیخ علی هنوز زنده است. یک دو هکتار زمین پایین دست کاظم آباد کنار کال جنگل و یک باغ یک هکتاری کنار آب بخش ده ترک. یک پایش اینجا، یکی آنجا.

- آقای یغما! نو صبح زود برو کاظم آباد.

- خیالت تخت علی آقا!

این شیخ علی را خیلی ها به خاطر دارند. آنها که از تهران و آبادان و شیراز و کرمان آمدند یغما را ببینند، همه، سر زمینهای شیخ علی می آمدند. او می دانست که یغما به میهمانان خانه اش می گوید:

- امشب بروید. می خواهم بخوابم. خسته ام. فردا قرارمان، زمینهای کاظم آباد. بیایید سر کارم.

و حتی یکبار، کسی از دربارها را هم از خانه رمانده بود، بی تعارف:

- من کارگرم، آقا! اگر می خواهید مرا ببینید فردا بیایید محل کارم.

و با تعصبی آمیخته به خشمی کنایی می گفت: «من مفتخور نیستم، مثل شماها!».

کت شلوارها آنقدر آزارش داده بودند و آنقدر بلاهت و حماقت از درس و مدرسه و دانشگاه دیده بود که هیچ چیز آنقدر عذابش نمی داد که یک دانشگاهی بخواهد درباره عشق و ادبیات و این چیزها داد سخن دهد.

یغما، در تاریخ ادبیات ایران بی نظیر است، هر چند، برخی او را مرادف دیگرانی همچون

۱ - شیخ علی بوژآبادی، از کشاورزان خرده با، که سالهای ۴۰ و ۵۰ را «ینما» گاه و بیگاه در باغ کوچک او کارگری کرده بود.

۲ - آب بخش: جایی که آب مکنه به چند جویبار تقسیم می شود.

شاطر عباس و زرگر^(۱) دانستند و دلشان یارا نداد که سنگ بیشتری در ترازوی یغما گذارند. اما من ادعا می‌کنم که هیچ شاعری در طول تمام تاریخ مدون ایران را چنین ندیده‌ام، نخوانده‌ام و نشناختم. می‌گویم چرا؟

برای آنکه کف دستش همان قدر به بیل کارگری آشنا بود که به قلم، بل بیل را ارج بیشتر می‌نهاد و شاعر نهادن نامش را به «حرام کردنش» تعبیر می‌کرد.^(۲)

فقر و غنا، عشق و یاز، کار و رنج، آبرو و مناعت، غرور و انسانیت، فرهنگ و شعور، و بسیاری دیگر از مضامین ادبی که در اشعار دیگران بیشتر سمبل اند تا حقیقت، در شعر او مصداق دقیق واقعیت‌اند.

اگر می‌گفت به ملک فقر پرچم کوفته و از این گرد دامن نمی‌شوید، از این بود که صدها بار، اربابان دفتر و دیوان، یاران صادق و ناصادق، مردمان کوه‌بین و کج‌اندیش و خیلی‌های دیگر، به فراغت از رنج نان خوانده بودندش و وعده کاخش داده بودند، اما حتی یک بار به این قارقارهای شوم پاسخ نگفته بود و همچنان که میخ طویله‌ی الاغ شیخ علی را در زمین می‌کوفت تا شیخ علی بیاید، پرچم خود را در ملک فقر کوفته بود، و تا زنده بود از پای این پرچم تکان نخورد.

اگر می‌سرود که: «عشاق گر از سختی ایام بمیرند، دست طلب از دامن معشوق نگیرند»^(۳) از این بود که فرهنگ یغما بر سختی اراده استوار بود، او پیمان عشق نمی‌شکست، اگر چه هزاران معشوق داشت، اما در همه آنها سخت پیمان بود.

- یک خدیجه‌ای بود در روستای غار، که آن روزهای جوانی عاشقش شدم و سخت می‌خواستمش. بعد، ۴۰ سال ندیدمش. این اواخر یک روز که از غار می‌گذشتم به خانه‌اش رفتم. پیر شده بود و زمینگیر. نشستیم، با هم چای خوردیم و از آن روزها گفتیم. خندیدیم و هم اشک ریختیم. اگر از غرورش بمثابه یک اصل اعتقادی دفاع می‌کند از این است که هیچ‌کس را صادق نمی‌بیند. عوام و خواص، در پی نان از همه چیز خود می‌گذرند. اما یغما از هیچ چیزش نگذشت و این یکی دو سال آخر که به خاطر بیماری و پیری و ناتوانی از کار سنگین، دوستی از سر مهر به کار باغبانی‌اش گمارد، آنقدر اندوه این پذیرش عاجزانه را در دل فرو برد که از سنگینی بار غم بر خاک افتاد و مُرد.

۱ - جواد محقق نیشابوری، شاعر خشتمال، انتشارات محقق، پاییز ۱۳۷۳.

۲ - «من یکی کارگر بیل به دستم، بر من/ نام شاعر مگذارید و حرام مکنید» - صفحه ۵۹ کتاب حاضر.

۳ - مطلع یکی از غزل‌های شاعر (صفحه ۵۰ کتاب حاضر).

اگر دانشگاه را مظهر فروش علم در مقابل زر می دانست، از این بود که دانشگاهیان ما از سالها تا سالها یک حرف نزده اند که به قول یغما «کار یک بیل کارگر بکند» و آنقدر گور حافظ و مولوی را کنده اند و خاک به هوا پاشیده اند که دیگر هیچ جای چشم دیدن نمانده و در این گرد و غبار، حتی یغمای بزرگ هم به چشم دانشگاهیان نیامد و حتی یکی شان - که فقط بعد از مرگ او جرأت کرد لب به سخن گشاید - نطق فرمود که:

«یغما کهنه گراست، چیز جدیدی نگفته است. یغما از فقر تعریف می کند و آن را دوست دارد. یغما مردمان دون صفت را معرفی نمی کند».

زهی مرآت و معرفت و دانش و انسانیت! من باید ۶۴ سال بنویسم و در هر سال ۳۶۵ روز بنویسم و در هر روز ۲۴ ساعت بنویسم و در هر ساعت هزار لحظه و هزار دم و هزار نفس را بنویسم که به اینها بگویم یغما که بود و چه بود؟ و از کینه نظرات ابلهانه همینها بود که یغما گفت:

ای بسا ویران که دور از محتوا آباد شد ای بسا استاد کسو آدم نشد استاد شد
من به سنگ درب آن مکتب نمی سایم جبین کز کلنگ علم این استادها آباد شد^(۱)

و می گریست. گریه یغما را فقط من و مادرم دیده ایم. و بعضی دلسوختگان دیده اند. کشور هم دیده بود.

چند تا از بچه های محصل خیابان دارایی که شبها را کنار تیرهای چراغ برق، مرد گل آلود آشفته ای را به خاطر دارند که با قلمی و کاغذی زیر چراغ نشسته بود، هم دیده اند. کشاورزان مزارع دامنه بینالود هم دیده اند. باغبان باغ ملی هم دیده است. آن پیرزن روستایی که روز تشییع جنازه اش می گفت: «ای... ای... ای... این همان خشتمال نیست؟ این همان حیدر نیست؟» و گریسته بود، او هم گریه یغما را دیده بود. چنان مویه می کرد که جگر پاره می شد اگر می شنیدی. و از چه؟

از دیدن کودکی ژنده پوش، از دیدن تصویر مادری که به دنبال بچه اش می گردد، از دیدن مرد فقیری که کنار خیابان زمستان، آب به مویش یخ بسته بود، از دیدن درختی خشک در میان کشتزاری، از دیدن خورشید وقت باختر، از دیدن شادی نوعروسی هنگام وصال، از دیدن هر چه انسان را دمی، لحظه ای، از خود برهاند یا به خود برگرداند از این هیاهوی غریب حیات:

ادای اول تقدیر بر سر شوق افسرها سپس شموری که افسرها فرود آرند از سرها
کتاب، حکمت و دانش بهل! زیرا که می بینم نهانی خط بطلان می کشد دستی به دفترها
همی کوشد که روزی مصلحی آرد، ولی زین کار جهانی پیر دختر مساند و زاییدند دخترها^(۲)

□

یغما سپیده دم بیستم دیماه ۱۳۰۲ در یک اتاق فقیرانه در خانواده‌ای روستایی و فقیر چشم گشود و کشور پیرهنی زنده از پدر را درید و دورش پیچید و...؛ پزشک قانونی پس از معاینه جسد یغما تأیید کرد که سپیده دم دوم اسفندماه ۱۳۶۶ چشم فرو بسته است. شاید اگر صفورا مثل آن سالها هوشیار بود و سبک خواب، می دید که یغما از این شانه به آن شانه چرخید، برخاست نشست و طاقش نیامد. بیرون رفت...

.. یغما همیشه اینطور بود، خیلی شبها تا ساعتها در رختخواب چیزی را با خود زمزمه می کرد یا در خواب چیزهایی را مثل شعر می خواند. بیدارش می کردم و می گفتم: "بلند شو حیدر! برو بیرون شعرت را بگو. بعد بیا بخواب!".

غزلهای زیادی را در شبهای گرم و سرد بیابان و در نور مهتاب زیبای محله قریه بخش سروده است. هیچ چیز به اندازه بیابان و تنهایی به او لذت نمی بخشید و در هیچ خانه‌ای مثل خانه دشت و دمن آرام نداشت:

- یک چیزی در درونم هست که نمی توانم یکجا آرام و قرار بگیرم.

بارها از میان جمع دوستانش برخاسته و رفته بود. خیلی از میهمانها را سرزده آمده بود و بی خبر رفته بود. شب شعرهایی که او را دعوت می کردند، خیلی ها می دانستند که یغما آمدن و رفتنش حساب و کتاب ندارد. و با آن هیأت خاک آلود و آشفته، بعید نبود که راهش ندهند.

- یک شب در آرامگاه خیام شب شعری بود که دعوت شده بودم. وقتی رسیدم ساعتی گذشته بود از شروع مجلس. با لباس کارم بودم که رفتم. نگهبان نگذاشت بروم داخل. وقتی گفتم یغمایم گفت: "برو بابا، خودت را مسخره کن، تو یغمایی؟"

خشتمالی که پیشه بیست سی ساله یغما بود در شعرش نمودی کامل دارد. حتی آن سالها که دهقان روز مزد مزارع شده بود و حتی حالا هم که او را به نامی که خودش خوش داشت «یغمای خشتمال» نامیدند. آن سالها که توانش هنوز بود، می گفت:

- فقط کار سنگین خشتمالی است که می تواند بی فراریم را آرام کند. خسته ام کند. و گرنه شب نمی توانم بخوابم.

چند زمان را به خاطر دارم که با وجود سرمای هوا، او عرق ریزان به خانه می آمد، انگار که از کوهی بلند بالا آمده باشد و بعد فرودی دلچسب و آرامش بخش.

- آسوده شدم. یک غزل خوب گفتم.

پس کوه درد را پیموده بود. درد عشق را. و سرفراز فرود آمده بود:

عشاق گسر از سختی ایام بسیرند دست طلب از دامن معشوق نگیرند^(۱)
 او، به واقع یک مرد بود. مثل یک پیامبر پاک زیست. یا که از هر چه دامن را بیالاید؛ ذلت، کرنش،
 خست طبع، فرومایگی، حسادت، تنگ نظری، حیوانیت، دنانیت، ریا و هر چه دیگر؛
 مثل یک انسان؛ با تمام مفاهیم بزرگی که در این تعبیر نهفته است. صداقت، عظمت و علو روح،
 غرور ناب، سوختگی؛ انسان دوستی و هر چه دیگر:

مثل یک مرد: سخت پایدار، با حرمت، نجابت، و پاکی یک مرد از هر چه رنگ آلایش دارد.
 یغما حتی اگر شاعر هم نمی بود، و حتی اگر یک بیت شعر هم نمی سرود، شعر زندگیش برای
 این که او را بزرگترین شاعر بنامیم، کافی ترین حجت بود.

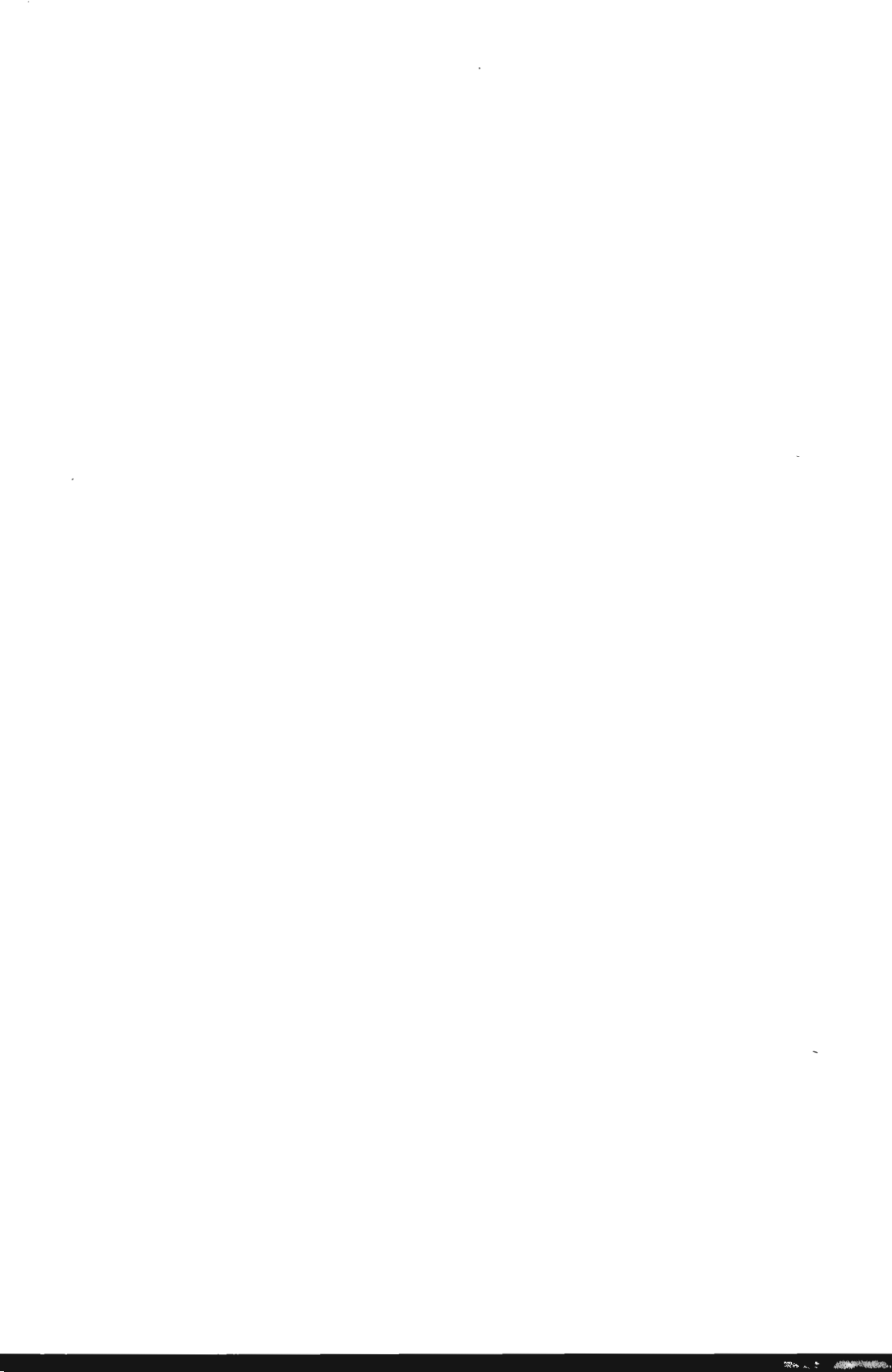
در تمام سالهایی که زنده بود و زندگی کرد، حتی یکبار کسی از او نشنید که بگوید این چیز یا
 آن چیز را من می خواهم، برای خودم می خواهم. حتی یکی پیدا نشد که بگوید یغما به من بد گفت،
 نامزاکفت، مرا رنجاند، مرا تحقیر کرد و یا به من بی حرمتی کرد.

بیابانها و دشتها هم هیچ وقت از او شکوه نکردند؛ که یغما پایدارترین رفیق راه بود و
 دیرپای ترین یار شبهایشان. درختها هم از او کینه ندارند؛ که او خیلی هاشان را آب و کود داد. گلهای
 وحشی هم به او دشنام نمی دهند؛ که او مهربان در میانشان شبهای بسیاری را غنوده بود و به
 ستارگان آسمان نیشابور چشم دوخته بود. با هیچ چیز به اندازه بیابان انس نداشت و هرگز از
 شبگردی خسته نمی شد. شعرهایش سراسر ستایش شب است و تنهایی و سکوت و بیابان.

این روستایی زاده، که از صومعه بیرون آمد وقتی کودک بود؛ شصت و چهارمین سال
 زندگی اش را در خانه ای که با خشت دست خودش ساخته بود در حاشیه جاده تهران و در کنار راه
 روستای زادگاهش سپری کرد و در میانه این شش دهه، چنان تحولی در معنای زندگی و ادبیات، و
 در پیوند انسان و معنویت ایجاد کرد که ابعادش تا هرگاه که دفتر اشعارش زنده باشد و تا هرگاه
 سنگ مزارش پایدار، در حافظه نقاد بشریت، پر صلابت و استوار، همچون بینالود، می ماند. ■

ابوالفضل یغما

عزبان



چنان به سختی ایام می‌فشارم یا
سر نیاز به دوان نیارم، ار شکنم.
برو رفیق! که تسلیم آب و نان نشوند
مرا که قطره آبی است بهر رفع عطش
بر آستانه خلقم، برای خدمت خلق
چو مرگ می‌رسد از پی، فقیر یا که غنی
هزار مرتبه یغما وداع دنیا گفت



عشق من بار گشوده است سرانجام آن‌جا
پاسبانان سرایش هدف، تیر کنند
بارگاهی است که خورشید فلک را انوار،
مستی وحدت ار نیست در آن بزم مرو
گفته بودم که شدم پخته؛ به ماه و خورشید،
دفتر سینه ما را مگشا، چون استاد،
خود ایام غلامی است؛ چو یغما رفتی،

که چرخ را رود از عجب، بانگ واعجا
برای رزق به دندان خویشتن خارا
روندگان حقیقت، گرسنگان چو ما
چرا به دوش کشم بار منت دریا؟
نه بهر پاره نان، چون سگان درب سرا
چو عمر می‌شود آخر، چه پادشه چه گدا
ولی نمی‌رود از روی، خیره‌سر دنیا!

که بسی نابغه جان داد به ناکام^۱ آن‌جا
گر شبی باد گذارد ز خطا گام آن‌جا
صبح می‌افتد و شب می‌رود از بام آن‌جا^۲
که به هر بی‌سروپایی نرسد جام آن‌جا
می‌رسد دودش، اگر پخته شود خام آن‌جا
ننوشته است به جز نام دلارام آن‌جا
به در دوست، مکن شکوه ز ایام آن‌جا

۱- به ناکام: به ناکامی.

۲- بارگاه یار آنچنان رفیع است که از بام نا شام هیچ سایه‌ای ندارد و خورشید مدام بر آن نور می‌افشاند.



بیا به خانه ما بین کز احترام این‌جا
ازین خرابه همین بس که در ورود و خروج
در سرای چنان باز کرده‌ایم که نیست
ز هر طرف که بیایی ره است، زیرا نیست
سخن میار، کتابت میار، شعر میار
به هر مرام که آیی صفا بیار، که نیست،
صفا بیار، مگیر و مبند و فارغ باش
ز پشت، سفره نان باز کن^۲ که می‌بخشد
نصیب کیت صفای چنین سرا یغما؟



دلا! از ما بگو باد صبا را
ز روی خوب، صورت بر متاید
وصال یک نفس بریاید از دل
به یاد روز وصلش می‌توان کرد
نهان اندر لب جان‌بخش یار است
بنازم خاک راه مهر ورزی
سراسر بانگ عشاق است یغما.



شهاب‌وار شدم^۴ پرده‌های خضر را
جهان ز سیر من اندر شگفت و من به شگفت
به ماورا شدن از آدمی عجب نبود
صفات سیر سماوات را نهان دارم
هنر نباشدت از همچو گوی در میدان

ز اهل راز ببوسند جای گام این‌جا
نمی‌دهند به کس زحمت سلام این‌جا
نشانی از در و دیوار و سقف و بام این‌جا
نه پرده دار بر این خانه، نی غلام این‌جا
که حرف عشق تمام است یک کلام این‌جا
به جز صفای پذیرفتن مرام این‌جا
گسسته‌ایم ز هم رشته نظام این‌جا
غذای روح به جای نهار و شام این‌جا
کسی قبالة ندارد، به هیچ نام این‌جا

که گوید عاشقان بعد ما را،
چو باشد چشم بینایی شما را
غم و اندوه و درد سالها را
تحمل، هر چه بیش آرد جفا را
اگر جوید کسی آب بقا را
که ملک جاودان بخشد گدا را
کنی گر ضبط^۳، امواج فضا را

شبی که سیر و سفر کردم آسمانها را
که جای گام‌زدن تا کجاست دانا را!
اگر ز پا بگشاید زمام پروا را
که نیست در خور دانش، «فرو به دنیا» را
به نوک پا نرنی مهر عالم‌آرا را

۱ - نظام: شکل عادی مناسبات.

۲ - از پشت باز کردن سفره نان؛ بر زمین نهادن نوشته سفر به منظور استراحت کردن؛ اشاره به دستمالی حاوی غذا که جوانان یا درویش در خورجین می‌نهد و یا بر پشت می‌بندد.

۳ - ضبط کردن: این فعل مرکب در نیشابور برای انتقال صوت بر روی توار کاست به کار می‌رود. معنای امروز آن در نوشتار روزنامه‌ای، به

۴ - شدن: رفتن، شدم: رفتم.

مفهوم توقیف کردن است.

که تا بیان کنم اسرار شام اسرا^۱ را؟
مدار سیر زمان، نقشه‌های یغما را

تا ز مستی شکم شیشه^۲ پر صبا را^۳
گر به دریا رسد، آتش بزند دنیا را
هر که زد بوسه چو من آن دهن شیوا را
اگر از دیده^۴ من می‌نگری، دنیا را
تا به جایی که منش دیده‌ام این صحرا را
گر کسی جمع کند در دو جهان، دلها را
خشم از سینه در آرد جگر یغما را

فتاد گردش ایام بی‌نظام چرا؟
طریق عاشقی و جستجوی کام چرا؟
که: مانده دفتر این راز، ناتمام چرا؟
که: گفت‌وگوی بدین پختگی به خام چرا؟
برون ز صلب پدر بر نهاده گام چرا؟
جفای چرخ، ز شیرینی کلام چرا؟^۴

رفتی و بی‌خبر که چه آمد به سر مرا
تا باخبر شوی ز شرار جگر مرا
می‌سوخت آتش غم تو، تا سحر مرا
نام سفر، که کُشت غم این سفر مرا
در پیکر بلا زده، جانی دگر مرا
رفتی... میا، که زنده نسبینی دگر مرا
ای ناصح سفیه! مده در دسر مرا

زبان دیگری‌ام هست، کو زبان فهمی
هزار پرده گشاید به روز بازی خویش

باز کن بهر سخن آن لب دُرآسا را
من اگر مست و خرابم نه عجب، شعله عشق
نه من از باده گریزان شده‌ام، بگریزد،
به یکی موی دَم شانه^۵ دلبر بفروش
باخبر باش که غول^۳ است و فریب است و سراب
غم تو در دل من از همه سوزنده‌تر است
نبود جای شکایت اگر اندر ره دوست

نگشت روز فراق نگار، شام چرا؟
کسی جواب نمی‌گویدم که ای مسکین
به پیر دیر ز اسرار عاشقی گفتم
ندا رسید ز آتش‌دلان در گه دوست
ندانم، آن‌که به روی نگار عاشق نیست
هزار درد و غم اندر گلوی یغما ریخت

ای باعث شرار دل و چشم تر مرا
اکنون که روبه‌رو شده‌ای، فاش گویمت
شبهای تار در دل ویرانه‌های شهر
هر جُور می‌کنی بکن، اما به لب میار،
هستم که خاک پای تو بوسم، وگرنه نیست
از من جدا مشو، که اگر نیم‌گام راه،
یغما ز دوست دل نستاند، به جان دوست^۵

۱ - اشاره به شب معراج پیامبر اکرم (ص).

۲ - هر جا شاعر «شیشه» و «می» را کنار هم آورده، منظور «جام می» بوده است. نیشاورها در لفظ، به بطری، شیشه می‌گویند.

۳ - غول: (معرب گول) فریب. ۴ - جفای فلک، به جرم شیرینی کلام، هزار درد و غم در گلوی یغما ریخت.

۵ - به جان دوست: سوگند به جان دوست.

خواند. دیوانه، نگار مهنم از دیر مرا
خود ز دیوانگی خویش خبردار شدم
بس که اندر غم او ناله کنم شام و سحر
گفته بودی ز فراقش نهرم جان و نفس
سته در دست خوانی است عنان من پیر
پدرم جامه محنت به برم دوخت مگر؟^۱
خست یغما ز ستم، خصم جبین تیره کجاست؟



مردسان، قطعه پیر شور شنیدند مرا
عشق، دریای عمیق است. عجب نیست که خلق
من از آن روی ز بازار خرید افتادم^۲
من به جایی زده‌ام بال، که مرغان ادب
سنگ بودم، شده‌ام سیم و سر سندان،
سوخته‌ام بس که شدم پخته، تو خامم خوانی
چیست یغما که رسیدی به مراد دل خویش؟



چنان از تنگنای سینه بگشایم در غم را
به ظالم می‌دهد شمشیر، کو بازوی پر قدرت؟
هنر در خانه‌های فقر و، در صدر دبیرستان،
قضا، یا آدمی ایجاد سازد اندرین عالم
نشان از آدمی نبود در ایشان، گر چه از دانش
به روی جهل، نام پاک دانش می‌نهند، آری!
صدای یاهو گویان دغل تا در گلو ماند،
مکن عرض ادب، یغما به پیش اهل دل، زیرا



دوستان! زود ببندید به زنجیر مرا
بر که شد آه شب و گریه شبگیر مرا
شورز لایحه بیفتاده ز تأثیر مرا
از چه افکند قضا، مرگ به تأخیر مرا؟
جان گرفته است به بازی، فلک پیر مرا
مادرم داد ز یستان محل شیر مرا
تا نباید غم دل چاره به شمیر مرا

تا بیابند، به هر سوی دویدند مرا
از سر من بگذشتند و ندیدند مرا
که گران بود بنایم، نخریدند مرا
بالشان سوخت، ز هر سو که پریدند مرا
ننهادند و به آتش ندمیدند مرا
علت آن است که خامان نپذیرند مرا
نه مریدم به کسان و نه مُریدند مرا

که از آهی فرووریم در و دیوار عالم را
که تا از بن بر اندازم سپهر نامنظم را
معلم درس ثروت می‌کند تلقین معلم را
و یا بر دارد از روی خلاق نام آدم را
به روی اختوان چرخ می‌کوبند پرچم را
مبذل بر پلیدی می‌کنند این اسم اعظم را
اجل کی بر دهنها می‌زند این مشت محکم را؟
به پیش موج قدری نیست غلب آ آب شبنم را

۱- مگر: شاید. در فارسی این معنا بسیار به کار گرفته شده و در لفظ امروز نیشابور باقی است.

۲- غلت (یا غلط): غلبیدن.

۳- از بازار افتادن: از رونق افتادن، کسادی بازار.

ای پـری! گـیسوان دَر هـَم را،
شـعلَه نـاز را فـروتر کش
ای کـه در مـاء صـورتی، زده‌ای
رو مـیارا، کـه پیروان مسیح
آفرینا بـه آب‌دست^۱ قـدر
گـر نه یـغما ثـنای تو گوید



عیب می‌دانند مردم حال رسوای مرا
من ز مردم دوری و مردم بخواهندم حضور
من به ملک فقر پرچم کوفتم روز نخست
عالم ویرانه‌ای از نو بخواهم ساخت باز
هستی‌ام را هیچ انگارد، هر آن‌کاو لحظه‌ای
آتش عشقم به دل هر دَم زیانه می‌کشد
باز در ویرانه منزل می‌کنم، تا هیچ‌کس
من که آزادم ز قید زندگی، کی می‌توان،
گر که امروزم مراد دل نشد حاصل چه باک؟
دوش اشک غم زدود از چهره‌ام معشوق و گفت:



ز ما نگار کند عیب چشم گریان را
ز گریه منع چه سازد؟ ز من بگویدش
عذار خویش بی‌وشان، و گرنه می‌گرید
ز هرکه تاب و توان برده بود ناله من
به روزگار، دل بی‌غمی نمی‌بینم
امید وصل ز دلبر چه می‌بری یغما؟



بـازکن، تـا رها کـنم غـم را
کـه بـه آتـش کشـید عـالم را
روی بـام سـتاره پـرچم را
نکـنند احمـتام مـریم را
کـه فـرشته سـرشت آدَم را
چـه کـند گـریه‌های هـردَم را؟^۲

غیر رسوایی چه می‌زید سرو پای مرا
گوش کن با این گروه - ای دوست! - دعوای مرا
کس شاید سُست از این گرد سیمای مرا
گر کسی ویران کند بنیان دنیای مرا
هیچ داند لحظه آشفته‌های مرا
می‌روم زین جمع، تا کس نشنود وای مرا
نشکند دیوار و بام کاخ رویای مرا
بست از ره گامهای بادپیمای مرا؟
می‌دهد دلبر نوید کام فردای مرا
ای دریغا! باز آزدند یغمای مرا

به غیر گریه چه درمان درون سوزان را؟
چگونه دفع کنم ای نگار باران را؟
هر آن‌که برنگرد آفتاب تابان را
بگو: برو بنما جُرم، ماهرویان را
مگر ز غصه سرشتند خاک انسان را؟
شکست عهد و ز هم بر گسیخت پیمان را

۱ - این ترکیب، به معنای مهارت و استادی به کار رفته است.

۲ - هر دَم: در لفظ نیشابور، به معنای مداوم و پیوسته است.

گفتی‌ام: گریه کند چاره شرار تن را
گر شدم دود من از برق نگاهی، چه عجب؟
من چنانم به تو عاشق، که خوزد بر دل من
س که با یاد تو از آتش دل داغ شدم
من به ویرانه‌نشینی نه عبث دادم دل
ساغر چشم تو صد مست ز پا اندازد
در شب خلوت یغما که نیغروخت چراغ



مگر ز چاک گریبان سحر دمیده تو را؟
به نقشند قضا آفرین! که چون خورشید
چگونه فکرت نقاش روزگسار آرا
ز بند بندگی‌ام کی رها کند آن زلف؟
مکن ملامت بیچاره ملامتگر
به دام غم، دل یغمای خسته را مفشار



دلبر! از یاد بردی من در غم شده را؟
شیی از لطف به چشم قدمی رنجه نما
دلت از سنگ بود آب شود، گر بینی
گفته بودی که دگر نام ز عشقت نبرم
مژه بر هم زخم از بهر خرابی چون سیل؟
همچو ما می‌شود، هرکس که ببیند چون ما
شیرگیر آمدت آن غمزه کوچک یغما!



زاهد به طعنه گفت: رها کن فسانه را!
ای دل! به گوش خویش بیاویز همچو دُر
آیا به جای مغز، چه بودش به سر؟ که او

قطره اشکی چه کند آتش بر دامن را؟
کمترین برق، به آتش بکشد خرمن را
گر به دامن تو خیاط زند سوزن را
سرخ گردد، اگرش دست زخم آهن را
بی حضور تو صفایی نبود گلشن را
باز کن بر زخم آن باده بردافکن را
یعنی از نور بود، ره ندهم دشمن را

که سر زد از افق پسرهن سپیده تو را
ز فرق تا به کف پای، آفریده تو را
به روی صفحه صورت، قلم کشیده تو را؟
که از محاذی رخ تا کمر رسیده تو را
که او ز دیده حق بین من ندیده تو را
کنون که در خم آن زلف، آرمیده تو را

بهر بیگانه مران بنده محرم شد: را
بازکن از گره، این چهره درهم شده را
ز من این گریه با ناله فراهم^۱ شده را
چون نهان سازمش این راز به عالم شده را؟
یا رها سازمش این دامن چون یم شده را؟
آن رخ ماه و قمر سرو مجسم شده را
چه توان کرد دگر روبه ضیغم^۲ شده را

از بهر نظم و شعر، میازار چانه را!
زین مرد با خیزد، سخن عاقلانه را
هذیان شمرد این هنر عارفانه را

۲ - فراهم به معنای گرد آمدن و جمع شدن در متون قدیم فارسی دری کاربرد فراوان دارد.

۱ - محاذی: برابر، مقابل.

۳ - ضیغم: شیر.

محفوظ و محترم بشمار این خزانه را
بپذیر از من این خبر محرمانه را
ببانگ رباب و هی‌هی‌اشتر چرانه را
مطرب! نواز چنگ و بیارا ترانه را!

که به گل زد مثل آن‌همه زیبایی را
هر که از کف بنهد گوهر دانایی را
ای مریزاد دو صد دست توانایی را
بَرَد از خاطر خود کوثر رویایی را
داد هجران تو و گوشه تنهایی را
نرهند ز کمند آهوی صحرایی را
بشکن خامه، بپنه قافیه‌فرمایی را

گر خونبها کنند تقاضا برای ما؟
سر می‌بریم و خون نچکد بر قبای ما
یا سر ز تن بگیر و بپنه زیر پای ما
چون حکم، حکم ما بود و رای، رای ما
تن ها کُشد^۱ به خوابِ غَدَم لای لای ما
تا شد به عشق، جانب گیتی صدای ما
با این دلِ حزین پُر از ماجرای ما؟

اگر که چرخ بُود شاد، از حزینی ما
که خنده کرد بر این کهنه آستینی ما
زوال نیست دمی بر گره جبینی ما
مکن به عیش، دلا، رخنه در امینی ما!
که شام گور که آید به شب نشینی ما؟
شوی مؤاخذه اندر کتاب دینی ما

ای دل! ز شعرِ نغز چو شد سینه پر ز دُر
الهام شعر ناب، چو وحی است ای عزیز!
یکسان شمرده‌اند سفیهان این جهان
ابله چو شد به موعظه، یغما اشاره کرد:



خون کُش در غم خود این دل هرجایی را
چو دل ما، بجز از خون نبود در خور او
از گِل تیره، چو تو ماه و ز مه بالاتر!
چهره بنما که به یاد لب تو واعظ شهر
زه‌دل چل ساله به پاداش نهادم که فلک
در خم گیسوی تو جان سپرم کاین صیاد
شرح دلدار نگنجد به دفاتر یغما!



گفتم: چو کُشتی‌ام، چه دهی خونبهای ما
گفتا: هزار چون تو به میدانِ عاشقی
یا همچو تیر، راه جدایی به سر شتاب
نادیده گیر و خون دل آشام و لب ببند
خوش‌دل مخواب بر سر پیمان، که ناگهان
چون و چرا ز دفتر ما شُسته شد به آب
روی نیاز، غمزده یغما کجا کند



همیشه رو به فزون باد دل‌غمینی ما
بُود قبایِ نَوش جاودان به بر، هرکس
چه خنده‌ها که مبدلِ فلک به گریه نمود
در ابتدا به امانت غمینی‌ام دادند
ز بزمِ شب‌زدگان، یاد آورم هر شب
اگر ز رنجش خاطر ز ره روی یغما!



لطف نگار اندک و خور فلک هزارها
رشته مصاحت فلک، بسته به دست و گردنم
دست قدر به شانه‌ام، بار وظیفه‌ای گران،
شکوه ز مقسم قضا با که کنم؟ که می‌دهد
گاه حسود سد شد و گاه ادیب طعنه زد
بار غم جماعتی، خسته به دوش می‌کشم
تخم امید کاشتن، ای ی و غین و میم و آ^۱



می‌کشم از یار و از اغیار بس آزارها
زین سخنها درد دل کوتاه کنم، زیرا که نیست
لاشه در آغوش اغیارند و، با من تا سحر
عهد خود بستیم پیش چشم در خواب رقیب
پرده از اسرار اگر یکسو شود، خواهند دید
گر مرا تیر ملامت می‌رسد بر دل، چه باک؟
وسعت گیتی تو را خوش ای حریص دهر دون
جامه زیبا، به اندام تو می‌زید، که من
دُر معنی، جا نمی‌گیرد به عقل تنگدل
شعر یغما جوهر جان، و ز حکمت^۲ بی‌خبر



ادای اول تقدیر بر سر شوق افسرها
کتاب حکمت و دانش بپل! زیرا که می‌بینم
الا ای مطرب گیتی! چه آهنگی زدی آخر
به اوج مهر و مہ رفتن، ز انسان بودن انسان،
همی‌کوشد که روزی مصالحی آرد، ولی زین کار
چه گم گشته است انسان را، که یک الله اکبرگو

ناله کنم ز چرخ، یا از ستم نگارها؟
پای برهنه می‌کشد بر سر تیز خارها
بسته و می‌کشاند بر طرف گذارها
عیش به کامکارگان، غصه به غم‌دچارها!
رخنه فتد به کارم از کرده همجوارها
ای که مباد خستگی، بر تن بردارها!
باش که روز خرمش، می‌دهدت عیارها

نی وفا می‌بینم از اغیار و نی از یارها
راز دل گفتن، سزاوار گسل دیوارها
عشق می‌ورزند با جان مجرد، یارها
راه عشرت می‌سپارند این چنین، بیدارها
اهل دل کردند بس بالاتر از این کارها
مرد مقصد را به ره می‌روید از این خارها
ما بزرگیم و نمی‌گنجیم در این غارها
این کفن را برتن خود پاره کردم بارها
آفتاب اندر فلک چرخد، نه در پندارها
بهر کالای شکم جان‌داد در بازارها

سپس شوری که افسرها فرودآرند از سرها
نهانی خط بطلان می‌کشد دستی به دفترها
که بانگ تار اندر خاک و می‌رقصند اخترها
مرا تردید می‌آرد، خروش جنگ کشورها
جهانی پیردختر ماند و زاییدند دخترها!
بگفت الله و یک‌سر می‌کشند الله اکبرها

۱ - شاعر نخلص خود را با مجزا کردن حروف «یغما» وزن بخشیده و جزئی از وزن مصراع قرار داده است.

۲ - ز حکمت بی‌خبر: هفت جانشین موصوف (انسان ز حکمت بی‌خبر).

غبارِ شرک می‌شوید ز فکرِ دیرباورها
حواله می‌دهم بر بویِ لعلِ حورمنظرها

می‌زنم از سوز دل آتش به جان کوچه‌ها
می‌رسد بر اوج پروین از دهان کوچه‌ها
تا سرا، از راه توهین پاسبان^۱ کوچه‌ها
گر شود شب تا سحر سنگِ نشان^۲ کوچه‌ها
می‌زنم بوسه به خاکِ آستان کوچه‌ها
خاک صحرا را بوسم در گمان^۳ کوچه‌ها
درد می‌پیچد میان استخوان^۴ کوچه‌ها
شعر جانسوز تو یغما! از بیان کوچه‌ها

صفای آب ز یادم زبود باده ناب
عرویس ماه ز صورت فرو کشیده نقاب
ز خاک تا به ثریا، ز ماه تا مهتاب
اگر سری بدر آریسم از دریچه خواب
ز موج آب روان، شیون؛ شراب! شراب!
ز شام تا به سحرگاه می‌مکم سرخاب
ز بهر گمشده خویش، این چنین مشتاب
نه در چمن، گل خوشبو؛ نه در خرابه، خراب
شراب ناب مکن عرضه بر گروه دواب^۵

سپرده جان و مرا هیچ کم نگشته شتاب
به یمن همت خود هر چه می‌روم پُر تاب

سُخَر، آبِ طلایی رنگ کوی چشمه خاور
عجب اسرار افشا می‌کنی یغما!، دهانت را



شب سحر گردید و من اندر میان کوچه‌ها
کوچه‌ها خاموش، اما ناله جانسوز من
گاه نیش نیشخند و گاه سنگم می‌زنند،
آن که عاشق شد تو را، از سنگبارانش چه باک؟
من که سنگ کعبه را بوسه نمی‌دام ز کبر
در هوای خاکِ مُشک آسای پایت هر زمان
بس که جانسوز است درد عشق تو، از جان من
دم فروکش! زان که عالم را به آتش می‌کشد



شب است و جای گزیدم کنار جوی پُر آب
گرفته برگ گیاهان ز آبِ شبنم، جام
فرا گرفته فضا را، خروش مستی من
سریر ما، به سر بام ماورا زده‌اند
ز آب تاک، چه مستی؟ که می‌رسد به فلک
چنان به لعل لبش عاشقم، که از گل سرخ
هزارگونه وصالم میسر است هنوز
بر آن سرم که نه در باغ، گل همی‌نگرم
مگو به بی‌خبران سر عاشقی یغما!



هزار مرکب فکرت به زیر زین و رکاب
ره عروج مرا باز پرده دگری است

۱. اسم جنس است و افاده معنی جمع می‌کند.

۲. سنگ نشان: اشاره به سنگی است که در بازی بچه‌ها هدف قرار می‌دهند و آن را سنگ می‌زنند.

۳. در گمان: یا خیال، به گمان این که کوچه‌ای است که تو از آن گذشته‌ای.

۴. این تعبیر ریا کاملاً بدیع است.

۵. دواب: چهارپایان.

هزار ماه جبین رخ به من گشوده، ولی
به غیر باده لعلش طرب نمی بخشد
وفای صدر نشینان دمی و، پا بر جاست
بنازم آن که به نعمت فرو نشست و. نشست
در خزانه اسرار سینه را یسغما!



عطر گیوی توأم کرده معطر. نه گلاب
تیر عشق است که فریاد مرا کرده بلند
این که بر خیزدم از سینه، شرار است، نه آه
رشته عهد تو بسته است مرا پای، نه چرخ
این خروش است که از دل رَودم، نی فریاد
شعر از سینه یغما تَزود نی ز قلم



نیست بر گفته اش از جانب ما جای جواب
جاودان دولت خُستش، که ربود از سر ما
ای دل خون شده، گر عزت و شوکت طلبی
هرکه عاشق نبود مجرم این درگاه است
وان که اندر سرش از عشق صدایی نبود
غم هجـمـ رخ دلداری بـود یغما را



دیده خونبار را گفتم: دمی آخر بخواب
خانه دل مشتعل شد از گُل روی نگار
صاحب عِلْم و خرد، هرگز نگردد هرزه گوی
هرکه خواهد صلح و آسایش، رُود از کوی عشق

کسی که من پی اویم، هنوز بسته نقاب
مرا، اگر بکشم^۱ همچو رودخانه شراب
صفای سفره بی رنگ خانه های خراب
گرسنه بر سر هر خوان و تشنه بر سر آب
ببند، تا به سحرگاه افتتاح کتاب^۲

مستم از باده عشق تو، نه از جام شراب
هجر یار است که در جان من افکنده عذاب
وین سرشک است که می ریزدم از دیده، نه آب
این ملال است که بفشرد مرا تنگ، نه خواب
این دل است آنچه از او دود برآید، نه کباب
مطلب از ناد^۳ی الهام بود، نی ز کتاب

هرکه منعم کند از آن مَه خورشیدنقاب
زحمت خوردن و نوشیدن و آسایش و خواب^۴
به جفا و آلم از خاک دَرش روی متاب!
لب دلداری گزده هرکه بود اهل صواب
دل بی مهر، چسان زیست کند، خانه خراب؟!
که به دفتر بنهد جای سخن دُر شهاب

گفت: خواهش کی بُرد افتاده در دریای آب؟
چون کند، گر دید، بر صورت نیفشاند گلاب؟^۵
چشم هوش آخر نباید داشت، از مست شراب
بیم جان نبود برای رهروان انقلاب

۱- کشیدن: نوشیدن.

۲- احتمالاً شاعر حالت عرفانی سحرگاه را مدّ نظر دارد که عارف در آن گاه، سینه خود می گشاید و اسرار عرضه می کند.

۳- ناد^۳: به معنای منادی به کار رفته نداکننده الهام، یعنی کسی که الهام را آواز دهد.

۴- الهام، دولت حسن او که زحمت خوردن و... را از ما دورکرد، جاودان باد. خوبی او، خواب و خور از ما برود (به گلایه و شکایت).

۵- لب گردیدن: بوسیدن لب. ۶- دیده برای سرد کردن دل و آرام گرفتنش بر جبهه او آب می رند.

ساده اول می‌نماید زلف پُرچین بُستان
دین و دل گر شد فنا، خوش باش و دل غمگین مدار



آفتاب آمد به ظهر و بر نمی‌خیزد ز خواب
خواب در چشمان او خوابیده از ما بی‌خبر
سر برآر از خواب، تا بیدارها در پا فتند
چین گیسو بازکن، تا روزها را شب کنی
راه رو، تا سرو ناز بوستان افتد ز ناز
عشق او را نیست مقدار و دل ما را شکیب
وصف آن زیبای سرواندام راز عاشقی است



دلا! خیال رخ وی فروگذار امشب
خراب می‌نکنی خانه‌های مردم را
به یاد غمزه دیرینه‌اش هنوز از دل
اگر ز دیده رَوَد خون دل، روا باشد
بیا و کلبه تاریک ما فروزان کن
چه باشد از غم هجران ما کنی درمان
امید روی تو یغما نمی‌برد از دل



مگر گم گشت خورشید فلک در باختر امشب
جهان همچون دل پر از غم تار است، با آن‌که
تمام مردم اندر خواب و من اندر بیابانها
چنانم در درون سینه، مرغ دل زند پرپر
مگر بختم شود یاور که یابم زندگی، ورنه
ز بس خون در دلم کرده‌است، ویران می‌کنم او را
کدامین شب تو را یغما! نمی‌سوزد دل از غمها؟



لیک مشکل کس بَرَد جان، زین ره پُرپیچ و تاب
آنچه از کف می‌رود، آباد یغما! یا خراب

آن‌که تا وی برنخیزد، برنیاید آفتاب
پای غم می‌کوبد اندر سینه من اضطراب
پیرهن می‌پوش، تا در گیتی افتد انقلاب
رخ بشو، تا عکس ما آسمان افتد در آب
آب صورت گیر، تا بر گلستان پاشی گلاب
وصف او را نیست پایان و غم ما را حساب
شعر یغما منطق غیب است در نقش کتاب

که رفت از کف ما طاقت و قرار امشب
ز سیل اشک، آلا دیده! هوش دار امشب
فغان و ناله برآید شرار وار امشب
چو یادش آید از آن چشم پُرخمار امشب
ز روی همچو مه خویش ای نگار امشب
ز بعد این همه محنت، طیب‌وار امشب
اگر چه جان بسپارد هزاربار امشب

که روزم زود شب گردید و دیر آمد سحر امشب؟
فضای آسمان صاف است و می‌تابد قمر امشب
وداع خواب شیرین می‌کنم با چشم تر امشب
که گویی بر پرش بنشسته تیر شصت پر امشب
اجل بر قصد جان خسته‌ام بسته کمر امشب
اگر در دست من افتد سر و کار قدر امشب
: همه شب سوزدم، اما ز هرشب بیشتر، امشب

رقم عشق تو بر صفحه گذارم همه شب
خون دل از مژه در هجر تو بارم همه شب
غم هجران تو با خود بتمارم همه شب
بس که از دیده تر، زاله بارم همه شب
گر که بر مه رسد از سینه شرارم همه شب
غم هجران تو در دل بسپارم همه شب



پرتو روی تو را می‌جویم از دل‌های شب
می‌روم با اختر شبگرد، پا در پای شب
چون شتاباز^۲ اسیر موج در دریای شب
اشکها بر صورتم یخ بست، از سرمای شب
بس که دود آه من پیچید در سیمای شب
زهر می‌ریزد به جای باده از مینای شب
آبیاری می‌کند شب تا سحر، صحرای شب
گوید: اسراری است، اندر کار این تنهای شب
تا به رویم باز شد یک روزن از درهای شب
باز بی‌شرمانه ویران می‌کند دنیای شب

فغان که آتش من در میان دریا سوخت
که سنگ سوخت؛ نگویی دل تو تنها سوخت
ز آتش نفیس آن که سنگ خارا سوخت
بلندشد، که: به صحرا میا، که دنیا سوخت
که سوز سینه من بود، هر که هر جا سوخت
بماند شعر به دست قرون و یغما سوخت

قلم اندر کف و با حالت زارم همه شب^۱
دیده بر آمدن پیک تو دارم همه روز
قامت سرو تو اندر نظرم در همه حاست
سیل اشکم ببرد خانه خلق از همه سو
مدح سیمای تو دارم به زبان در همه حال
گفته بودی: چه کند غمزده یغما همه وقت؟

در سیابانهای نیشابور، در یلدای شب
بر امید روز دیدار تو هر شب تا سحر
گر کسی دل‌های شب را بشکفت^۲ بیند منم
بس که می‌سوزم چو کوه آتشم، در صورتیک
نور در ماه و صفا در پرتو مهتاب نیست
باز امشب یاد چشم مست تو در جام من
اشک می‌بارم به حال چشم خود، کاو بی‌جهت،
بس که تنها می‌نشینم، هر که می‌بیند مرا
ایمن از تهدید سنگ اندازها شد پیکرم
شعر یغما ناتمام و آفتاب صبحگاه



دل غمین من از اشک سیل آسا سوخت
فغان ز کوه برآمد ز آه سینه من،
گمان نمی‌برم آخر کسی به جا ماند
شدم به دشت چو مجنون، که ناله از دل دشت
کسی ز کس نستاند بهای ویرانی
چه آتشی است ندانم کزو چو دسته گل

۱- نوعی تزیین در این شعر هست. سعی بر این بوده که در آخر تمام مصاربع کلمه «همه» التزام شود که گاهی هم معنا فدای این کار شده است (لزم ما لایلم - اعنات).

۲- بشکفت: بشکافت. در «گلچینی از غزلیات...» و «یغمای غنیمتال»، کلمه «بشکند» بجای «بشکفتد» آورده شده، در «سیری در غزلیات...» مصراع بکلی تغییر یافته و «گر کسی بشکافت از هم قلب شب بیند منم» آمده است؛ در یکی از دستنویسها - که ظاهراً دستنویس اولیه شاعر بوده - نیز، این مصراع «گر کسی درهای شب را وا کند، بیند منم» ثبت گردیده است.

۳- شتاباز: به معنی شناگر، آب باز. در لفظ امروز نیشابور به صورت «شیناباز» به کار می‌رود.

هزار پای سفر رفتنم به هر اعضاست
ز هر طرف به سرم محشر نوی برپاست
درون سینه من سرسرای زمزمه‌هاست
اگر چه از سخنانم زمانه پر غوغاست
عجب مدار که از اشک جاری‌ام پیداست
ز بس که گوش خیالم ز عشق پُر ز صداست
به روز وصل، ز بس شیوه سخن زیباست

گریه دارم در گلو، اشک فراوانی کجاست؟
باز تیر غمزه برگشته مژگانی کجاست؟
بر شب تار غم صبح درخشانی کجاست؟
تا به انسانی کنم تقدیم، انسانی کجاست؟
یا اجل، یا رازدار سخت پیمانی کجاست؟
همچو من زار و ز هم پاشیده سامانی کجاست؟
یکه‌تاز تیز طبع و تازه جولانی کجاست؟
تا فرود آرد به فرقم باز نادانی کجاست؟

هر کجا دوست بود، جای اقامت آن‌جاست
رفت آن‌جا، رَوم، ار شور قیامت آن‌جاست
دوزخ ار رفت، برو، امن و سلامت آن‌جاست
هرکه جان خواست در این راه، ملامت آن‌جاست
گر نرفتی و نشد، لعن و ندامت آن‌جاست
زان‌که مردانگی و فضل و شهامت آن‌جاست

شراره‌ای که نگردهد خموش، آتش ماست
شرار سینه من ماورای آتشهاست
همیشه نای وجودم پر از شرارِ نواست

هزار دستِ گشایش به هر رگم برجاست
ازین بگیر و ببند و ازین بیا و برو
لبم خموش، ولی گر به گوش دل شنوی
ز راز دل نسرودم ز صد هزار یکی
اگر ز درد درونم کسی نمی‌پرسد
جهان صدا شد و من یک صدا نمی‌شنوم
نگار، زشتی یغما ز یاد خواهد بُرد

سینه‌ام تنگ است آه شعله افشانی کجاست؟
سیل خون از دیده بر دامن نمی‌آید مرا
امشب از دل کُشتنی‌وارم فغان سر می‌کشد
هستی ناقابلِ خود را به کف بنهاده‌ام
جانم از این سست‌عهدان دغا بر لب رسید
هرکه را دیدم دَم از آشفته حالی زد، ولی
کشور نظم از هجوم هزل‌گویان شد خراب
باعث تشویق یغما سنگ دست خلق بود

روم آن‌جای، که آن معرکه‌قامت آن‌جاست
گر چه من طالبِ خلوت‌گهم، اما چون یار
جنتِ بی رخ دلدار، مَرَضَخانه بود
کشته عشق بستان را نبود سرزنشی
گر برفتی و نشد وصل، پشیمانی نیست
به تضرع بکش از یار ملامت یغما!

خموش گشت ز هر دل که آتشی برخاست
از آن که مدتِ عمرم تمام شعله کشید،
ز روز کودکی‌ام تا کنون که پیر شدم

اگر برای من آمد، چرا رضا به فضاست؟
 هر آن‌که کام بگیرد، مگو که کامرواست
 هنوز منزل مقصد دراز و ناپیداست
 که هر چه بر سر پا کرده‌اند، سهو و خطاست
 خراب می‌کنش هر بنا که پا بر جاست
 بنای دهر، خلاف عقید: یغماست

زین همه مه روی، یار دل‌ستانی برنخاست
 زان میان یک شاعر آتش‌بیانی برنخاست
 قرن‌ها بگذشت و یک صاحب‌زمان پیدا نشد
 بهر ایشان قهرمان امتحانی برنخاست
 سال‌ها بگذشت و یک حرف از دهانی برنخاست
 هر که را از طبع، شعر جاودانی برنخاست

همه گیتی اگر ت یار بود، یار جداست
 گل عزیزست، ولی مرحله خار جداست
 دهر اگر یکسره گلین شده، گلزار جداست
 اثر ناله مرغان گرفتار جداست
 دردمند غم معشوق، ز بیمار جداست
 صورت دلبری از پرده دیوار جداست
 یوسف آن بود، من این هستم، بازار جداست!
 تو شناخوان رخ یاری، اشعار جداست

و یا نگار من از خواب صبح‌گه برخاست؟
 ز نور صورت ماهش ستاره ناپیداست
 علیک گفتن او باعث سلامت ماست
 بهشت را نخرم، تا نگار در دنیاست

بگفتی‌ام که برای من است گردش چرخ
 هر آنکسی که به مقصد رسد، مگو که رسید
 هزار بار به مطلب رسیده‌ام، اما
 بیا به قائمه چرخ پشت پا بنزیم!
 اگر کسلنگ خرابی به دست من برسد
 اگر تمام جهان یکسویند و من یکسو،



زین همه عاشق، ز کف بزهانده جانی برنخاست
 دور عرفان و ادب پایان رسید و عاقبت
 بر زمان شعر، یک صاحب‌زمان پیدا نشد
 ای دریغا! هر که هر چه گفت، گفتندی: نکوست!
 یک نفر از یک سخن تسخیر گیتی کرد و رفت
 بر قلوب خلق، یغما! جای جاویدان نکرد،



دل اگر در کف صدها شده، دلدار جداست
 گر چه اندر نظر اهل تماشای چمن
 در بهاران که همه باغ و در و دشت گل است
 شیون مرغ قفس دل زند آتش، اما
 ای طیب! از سر ما دست مداوا بردار
 ما به هر نقش نکویی دل و دین نسپاریم
 آمدندی که چو یوسف بخرند، گفتیم:
 هر چه آمد به زبان، شعر خوانش یغما



سحر ز کوی افق، آفتاب نور آراست؟
 کشید جامه خواب از رخس که در گردون
 شتاب کن به سلامش دلا! که در عالم
 به شعله‌های درون سوز شام هجرانش

چسان توان برود آن‌که بندش اندر پاست؟
به پای سرو روان، آب و بار تازه سزاست

گفت: عشق من تو را زین گفته‌ها بالاتر است
گفت: حد گر این بود، کار از وفا بالاتر است
گفت: چه چیزی ز خاک زیر پا بالاتر است
گفت: از ناموس هم در نزد ما بالاتر است
گفت زینها، قرب تکفیر و خطا بالاتر است
گفت: گر درد من است او از شفا بالاتر است
گفت: گر یغما ریا وَرزد، ریا بالاتر است

گیسوی تاریکش از یلدای هجران برتر است
روزهایم بینی، از شام غریبان برتر است
حرمتش از حرمت آیات قرآن برتر است
ورنه اسرار دلم از سطح اینان برتر است
گر چه گاه شعر، از شمشیر عریان برتر است
می‌شود، اندر بها از دُر غلتان برتر است

گفتمش: شانه بزن!، گفتا پریشان بهتر است
بوی جان‌بخش گلاب از غنچه‌های پرپر است
بلکه تا روز قیامت مادر وی دختر است
تشنه‌ای باشد که از دریاش، انگشتی تر است
ور نه از سر تا به پایش آب دریا گوهر است
گفت: مه هم قرص نورافنده‌ای کور و کر است
این بلندآواز هم گر نیک بینی، نوکر است!
: من ز قول یار می‌گفتم، حدیث از دلبر است

نرفتم از در او، گو چه جای سرزنش است؟
تن از چه رو بسپارد به خاک یغما؟، زانک،

گفتمش عشق تو با من از چه‌ها بالاتر است؟
گفتمش: صد مرحبا! حد وفاداری است این؟
گفتمش: از عجز، خاک زیر پا بوسم تو را
گفتمش: گویند عشقی برتر از ناموس نیست
گفتمش: این نفی ناموس است و تقصیر و گناه
گفتمش: درد تو دارم بر جگر، درمان فرست
گفتمش: رنگ ریا از من نمی‌شویی چرا؟

صورت رخشان از خورشید تابان برتر است
روزگاری دارم از جُورش، که گر از چشم دل
عاشقی و پاکدامنی به شرط حکم شرع
در زبان آوخ که زین برتر نمی‌گنجد مرا
باز اندر وصف سیمای تو می‌لغزد زبان
چون سخن با اختیار از سینه یغما برون.

دیدمش موی به هم آشفته چون مُشک تر است
گرچه گل زیبا است در صحن دل‌انگیز چمن
آن که تو می‌جویی اش - دلبر! - نه تنها من نیم
عاشقی را که جهانی تکیه بر او می‌کنند
کنجکاوها کشد غَوَاص را در کام مرگ
گفتمش: روی درخشانت چو ماه چرخ باد!
هر سحر خورشید بر کوی سحر ساید جبین
از هنر گفتمی سخن یغما!، هنر تعبیر چیست

نیم نفس ز هستی دنیا مرا بس است
ای مدّعی! سرای زر و سیم زان تو
فکر نگار و تنگی وقت و غم فراق
عمری تبه نمودم و این گشت حاصلم،
امروز اگر وصال میسر نشد، نشد
ما را چه غم بر آن که بهشت است یا که نیست
دریای غم به موج گر آمد ز چار سوی



بستر ز خاک و زیر سزم خشت متکاست
تشبیه بهر زینت شعر است حرف خواب
در آن سرا که با تو نشستم شبی، هنوز
این شعر نیست در بر من، درد عشق تو است
باور مکن که دست بدارم ز تو به جور
من از برای وصل نیم مبتلای تو
یغما! بلند ناله مکن در فراق دوست



جان سلامت بردن از این ورطه کاری مشکل است
ای که گفتی هر شب تاری سحر دارد ز پی
اشک چشمم گر عقیق آساست معذورم بدار
گفته بودم بی اثر نبود پی او ناله ام
گر نرفتم از در وی، نیست جای گفت و گو
آن که عییم می کند از آه پر سوز و گداز
درد هجران، جز به هجران دیدگان یغما مگو



ز اشک دیده بُود آسمان؛ قناعت ماست
هزار سلی مان خصم می زند بر روی
ز قاتل پدر خویش بگذریم، آری!

تنها بقای دوست ز تنها مرا بس است
شوریدگی و حالت نجوا مرا بس است
سوز درون و چشم چو دریا مرا بس است
کز گلستان دهر، تماشا مرا بس است
امید بر رسیدن فردا مرا بس است
بر یاد روی یار تمنا مرا بس است
شعر خوش از سفینه یغما مرا بس است

خوابم ز شهر دور، میان خرابه هاست
ورنه به عاشق چو منی خواب و خور خطاست
جای نیایم همه شب بخت قصه هاست
وین غصه نیست در دل من، کوه ماجراست
تا این فلک به دور من و تا خدا خداست
عشرت جداست، وصل جدا، عاشقی جداست
زیرا که اجر ناله معشوق در خفاست

زین غم سنگین که از هجر تو ما را بر دل است
در شب هجران دلبر این معما باطل است
می جهد از دیده بیرون، پس که خونم در دل است
حال می بینم مرا این کشته دور از حاصل است
پای رفتارم ز اشک دیدگان اندر گِل است
حق ورا باشد، که از درد درونم غافل است
حل مشکل کی کند آن کاو به علمی جاهل است؟

بُود ز خون جگر نایمان؛ مناعت ماست
به روی خویش نیاوردن، از شجاعت ماست
گر انتقام بگیریم، این رذالت ماست

ز پاش خار برآریم؛ این فتوت ماست
دعای خیر فرستیم، این ز عفت ماست
برآوریم سر، این مایه خجالت ماست
سرودن سخن عاشقی رسالت ماست

تا ماه رخ دلبر من انجمن آراست
منه را توان گفت که چون روی تو زیباست
افسوس که با خون دل از دیده هویداست
پیوسته ببارد، مگرش چشمه ز دریاست؟
هرکس که به پا خاست پی ناز، ز هر جاست
بشتاب که این هدیه بی قدر مهیاست
ای آن که بگویی ز سیه بختی یغماست

درون سینه هنوزم ز نظم پُر غوغاست
هنوز هم در او سر به مهر و پابرجاست
به جام ماست می آب خضر، تشنه کجاست؟
چو سنگ خار؛ صحرا، هر آنچه تیر بلاست
ز بس که خار غم روزگارم اندر پا است
وگرنه زآه دل ما زمانه پُر ز صداست
بیان و حکمت و ارشاد با قصیده سراست

بعد از اینها، سخن از دلبر زیبا زدن است
سر نگیرید که هنگام به دریا زدن است
جان و ایمان مثل تیر به خارا زدن است
که به دیوانه، سخن، سنگ به بالا زدن است
وقت نشیندن و بنشستن و صهبا زدن است

چو خصم خار بریزد به پایمان، ما نیز
تمام عمر به دشنام زشت دشمن خویش
سزای پاسخ جهال را اگر از جیب
هنوز هم سر اشعار باشدت یغما؟

خورشید فلک، شمع صدف انجمن ماست
اندر دهن شبزدگان، صحبت ماهی^۱ است
گفتی که ز انظار نهان عشق تو ورزم
اندر عجب از سیل سرشکم که ز مؤگان
بالا بنمای مه من! تا بنشیند
خواهی که به پیش قدمت جان بسپارم
گر کام نبخشد، ز تبه عهدی یار است

به هرطرف نگری خط نظم سینه ما است
هزارها گهر آمد ازین خزانه برون
به دست ماست طریق نشان منزل دوست
نشان تیر بلا گشته ام که سر شکنم
ز راه دیده برون خون پای می ریزم
شنیدنی نبود هر صدا که می آید
تو شاعری، غزل عاشقی بگو یغما!

عاشقی، مسأله پای به دنیا زدن است
ترک دنیا و سر عشق بُتان؟ ای عشاق!
یار دارد سر سودای وصال و این جا
ما نصیحت نپذیریم به ما پند مده!
صحبت بی عملان حرف حرام است و حلال

۱. دیه علامت نکره است.

چو جئون باز رسد، چاره به صحرا زدن است
شغل ما مهر سخن بر لب یغما زدن است!

این بیابان غم‌انگیز که خارش چمن است
که ورا خار سر مقبره شیرین سخن است
خاکِ مدفن‌گه این طفل، مرا جان و تن است
غم شد آخر، که مرا اشکِ عقیقِ یمن است
خاک صحرا ز گل و سنگ، عبیر ختن است
که چو لاله دلم اندر شرر سوختن است
آری آری! غم فرزند بسی دل‌شکن است
پیرهن بر بدن خسته من چون کفن است
که به حالم، به فلک ناله هر مرد و زن است
من چو یعقوب و این خانه چو بیت‌ال‌حزن است
همچو دریای پر از موج، ز اشک محن است
نیست اشعار، بلی آتش گیتی‌فکن است^۲

گر که خورشید هزاران بود، خورشید این است
ماه با آن همه نور و عظمت، مسکین است
بینی، از بس که دل خون‌شده در هر چین است
خلق را شام و سحر عربده تا پروین است
بار اوصاف تو بس بر دل ما سنگین است
چه کنم؟ خلقتم این بوده و اینم دین است
سخن وصف تو بس در دهنم شیرین است
خستمال، عاشق و شاعر شده، شیرین این است!
گفت کاو عاشق گل نیست، اگر گلچین است

از عبث نیست که من جای ندارم در شهر
گر چنین وعظ رود پیش، بدین بی‌عملی



مدفن دایمی و موطن فرزند من است
اندر این بادیه، شیرین سخنی خفته به خاک
پای بر مرقدش آهسته گذاری، زیرا
گوهری از من دل‌خسته در این خاک سیاه،
چو به یاد سر زلفش نگریم صحرا را
آن چنان در غم او در جگریم داغ افتاد
آخ! بشکسته دلم در غم او آینه‌وار
تا کفن بر قد فرزند عزیزم کردند
آن چنان ناله جانسوز کشم از تب دل
خیمه^۱ از روی مزارش نکشم تا هستم
دیده، اندر غم آن یوسف گم‌گشته مرا
شعر یغمای غزل‌ساز ز سوگ الهام



صورتش بس که فریبنده و بی‌تزیین است
پرده از صورت خود گر بگشاید، شب تار
گر که گیسو بکند باز، به هر موئی دلی
دهنش جام شرابی است که از مستی او
استخوانِ تن من ناله برآورد ز درد
گفته بودند که دین‌داده به معنوقم من
قلم و کاتب و دفتر به غسل غوطه‌ورند
شاعر و عاشق و دل‌داده بسی هست، اما
گفتمش: بوسه نخورد از گل رویت یغما

۱ - کنایه از قاضی که از فرط اندوه خمیده است.

۲ - به گفته دختر بزرگ یغما، وی این شعر را در رنای نخستین پسرش محمد که در دوسالگی به دلیل بیماری درگذشته، سروده است؛ خانم زهرا یغما، بر این باور است که علت بیماری این پسر - که بسیار زیبا نیز بوده - چشم‌زخم حسودان بوده است.

چو قند در دهنم شعر ناب شیرین است
عسل به کام بریزند، زهرآگین است
بگو اجل ز درآید که عمر ننگین است
اگر که ثروت عالم از اوست، مسکین است
به دوش من بگذارید هر چه سنگین است
به یک سخن بشود ختم و آن سخن این است:
به هر قلم که نویسد، مخوان که تلقین است
که تیغ شعر ادیب زمانه چوین است

عمر پایان نپذیرفت، عجب زندانی است!
برزدن، زیر و زبر گشت، عجب طوفانی است!
شورِ دیگر به سرش نیست، عجب حیوانی است!
نامی از خویش به جا هشت، عجب میدانی است!
خویش بدتر بود از دیو، عجب انسانی است!
بعد از این همه تحقیق، عجب نادانی است!
زهرِ غم ریخته بر جام، عجب احسانی است!

عاشقی و من درویش؟ عجب سودایی است!
گهر اندر دل سنگ است، عجب دنیایی است!
بر دل وی نکند رخنه؛ عجب خارایی است!
اشک من قطع نگردید، عجب دریایی است!
شام هجران نشود صبح، عجب فردایی است!
سری از خانه دل زن که عجب غوغایی است!
مردم بی خبر از راز، عجب دعوایی است!

گر سری از در این خانه زنی، غوغایی است
راه پر پیچ و خم و معبر طوفان زایی است
گفتم: این باغ عجب گلشن روح افزایی است!

سخن ز عشق برآیم شراب رنگین است
چو نام دوست مرا بر زبان رود، اگر
دمی که مهر و محبت ز من جدا گردد
کسی که نیست اسیر کمند زلف نگار
به زیر بار محبت چو عاشقان خستند
مرا پیام این همه گفتار در دفاتر دهر
به غیر خط رُخ یار، هرکه هرچه نگاشت،
شرار طبع تو یغما چنان زبانه کشید

دهر ویرانه نگردید، عجب دورانی است!
هرچه آباد نمودیم، به یک دیده به هم،
آدمیزاده، به جز خواب و خور و باد هوس
هرکه در نوبت خود تاخت به هر نامی بود
آدمی سرزنش دیو نماید، هرچند،
راهپیمای سما، باز دم از دانش زد
چرخ با این همه شیرین سخنی، یغما را

دل اندر کف پُر جُور عجب زیبایی است!
در کف دل نشناسی است دل اهل دلی
تیر فریاد من از سنگ گذر کرد، ولی
سِل، گه خانه کند از بُن و گه خشک شود
روز دیدار، مرا وعده به فردا می داد
گه وصالش به خیالم رسد و گه هجران
منع یغما بنمایند به پیری از عشق

زندگی واقعه پُر سر و پُر سودایی است
گام آهسته بنه پیش که این وادی دور
آن زمانی که نهادم قدم اندر دنیا

این سرایی، که ز^۱ چشم من و تو دریایی است
که ره عمر، بیابان توان فرسایی است
در پی صبح، که دنیا شب بی‌فردایی است
که سر گردنه‌ها، رهزن بی‌پروایی است
این هم از بهر من مانده ز ره، دنیایی است

می‌فکن مضراب یکسو، کن ز سیم تار دست^۲
زان‌که بهر رقص بالا می‌کند دلداری دست
می‌کشد بهر تماشا غفلتاً از کار دست
برکشد بر زلف، آن عاشق‌کش عیار دست
از تعجب می‌گزم در هر نفس صدبار دست
زان زمانی که زدم بر گونه‌های یار دست
جان یغما^۳ گو وزن بر دفتر اشعار دست

شبی که با تو نشستیم، اوفتاد و شکست
چو شیشه بشکند، او را دگر نشاید بست
زالال زندگی‌ام در لب تو نیست؟ که هست!
چو باد برکشد، از کس دگر نترسد مست
کسی که جان به گره‌های زلف تو پیوست
زنی به دیده، به پیش‌ت سپر نسازم دست
کمند گیسوی خود را که می‌نماید پست؟
که هرکه پا کشد از حد خویش، باید بست
که هرکه خواند ورا، از شراب ناب گست

جگرم سوخت، ز سوز تَف این دشت کویر
ببار در نیمه ره می‌فکن از دوش و برو
دل به امید سحر خوش مکن و دیده منه،
راه دنیای دگر پیتن، ولی بی خبری
دل به اشعار نکو بسته‌ای یغما! چه کنم؟

مطربا! از بازی در پرده‌ات می‌دار دست
انجمن را رونق شادی دگرگون می‌کند
امشب ما را سحر مشکل بود، زیرا که چرخ
شمع را نوری شاید ماند، گر بر عزم ناز.
زان‌که چون افتاد اندر دام عشق او دلم؟
همچو مجنون بر کف خود خیره‌خیره^۴ بنگرم
هر که را مهر بت و عشق سخن همراه نیست

دل رمینده، مرا همچو شیشه‌ای از دست
چه جای شکوه دل من اگر شکسته هنوز؟^۵
شراب سرخ چو یاقوت لعل توست؟ که نیست!
به چشم مست تو گر شرم نیست، نیست شگفت
اگر نرفته‌ام ز سر کوی تو، چگونه رود؟
چنان به روی مهت عاشقم که گر تیرم،
به یادت است، که گفتم: چرا به هم بستی؟
بگفتی‌ام که: سر زلف زان گره زده‌ام
چه باده‌ای است به اشعار نغز تو یغما؟

۱ - «ز» یا «ه» در لفظ نیشابوری و در این‌گونه ترکیبات به جای «به» می‌نشیند؛ ز چشم من و تو: به چشم من و تو.

۲ - به فتح کاف (کن)، دست‌کندن: رهاکردن، دست‌برداشتن.

۳ - خیره‌خیره: یا شگفتی، یا حسرت. در لفظ نیشابور رفتی نگاه به جایی خیره می‌شود مفهوم حسرت و یاد گذشته و شگفتی دارد.

۴ - جان یغما: به جان یغما تو را سوگند می‌دهم.

۵ - تعقید دارد: اگر دل من هنوز شکسته است، جای گلابه نیست، زیرا...

قطع بادا دستم ار گیرم ز دامن تو دست
تا گذارم بهر پیمان روی عنوان تو دست^۱
گر دهد راه درازی در بیابان تو دست^۲
چهره سوزد، گر زند بر جسم عریان تو دست
دست آن طفلی که می‌ساید به دامن تو دست
گر که از غفلت زند بر جلد دیوان تو دست



یا ابر نوبهاران، گرد از رخ چمن شُست؟
دلدار مهرخ من اکنون لب و دهن شُست
نیسان ز ابر آمد، رخسارِ یاسمن شُست
دستی که روز میلاد از یار ما بدن شُست^۳
دست امید ما را آخر به یک سخن شُست:
یغما ز اشک خونین دامن پیرهن شُست

من سَرِ می‌بینم اندر ره، که در خواهد شکست
در کف رزم‌آوران تیغ ظفر خواهد شکست
یا به دستِ خصم، شمشیر از کمر خواهد شکست
وین سواره، از سپه‌داران سپر خواهد شکست
باغبان روزی به فرق تو تبر خواهد شکست
روز پیری، با لگد پشت پدر خواهد شکست
کاین خدنگ، از مرغِ نه افلاک، پر خواهد شکست
چون رسد، اول درختِ پُرمهر خواهد شکست

چون زدم بر حلقه زلف پریشان تو دست
من به خون شاهرگهایم زدم انگشت خویش
تشنگیهایش خَزربخش است و هجرانش وصال
بس که عشقی پای تا سر، آفتاب چرخ را
پیرمردان را شراب کهنه می‌ریزد به جام
هر که عاشق نیست یغما! دستهایش قطع باد

صورت به عزم جلو، سیمین‌عذار من شُست؟
در انتظار غنچه، ای مرغ باغ منشین!
تا شانه زد به گیسو مرغان باغ گفتند:
تا حشر در بر ما صدپاره کرد جامه
این درد با که گویم؟.. با این همه، نگارم
ما را به سر هوای دیگر بود، ولیکن

درپ زندانِ اسیران، گر چه سر خواهد شکست^۴
تازه‌کاری می‌رسد یاران! که در میدان جنگ
تیر برگرداند اندر سینه تیرانداز را
این پیاده، بر سواران راه را خواهد گرفت
ای که بی‌باکانه نخل عمرِ مردم می‌کُنی
با پسر تندی مکن بی‌حد، که فرزندی غیور
جهل باشد ز انتقام دهر غافل زیستن
تکیه بر دانش مکن یغما! که طوفان بلا



۱- مهر تأیید یا مهر به عنوان پذیرفتن تعهد و پیمان در این بیت به زیباترین شکل ممکن آمده است. شاعر انگشت خود را به جای جواهر یا خونی تر می‌کند و سپس مانند انگشت‌زدن فردائی در پایان نامه یا سندی، روی عنوان یار را انگشت می‌زند.

۲- دست دادن: نصیب گشتن.

۳- دستی که (کسی که) روز تولد دلبر، بدن کودکانه او را شست، جامهٔ تن ما را از غیرت تا قیامت صدپاره کرد.

۴- به گفتهٔ خانم زهرا یغما (دختر بزرگ شاعر) این غزل، آخرین شعر یغماست که سه روز پیش از مرگ سروده است.

شود که باز بینیم بستِ کار، شکست؟
 ز بس که می به سبو ماند و خوشه اندر تاک
 نه شاخ توت شکست و نه بازوی زهتاب
 خوش آن زمان که بگیریم جام می در دست
 هزار قتل اگر کرده مجرم، آزاد است.
 هزارها سر اگر بشکند، شکسته، ولی
 غمین مپاش که راه امید را بستند
 مزار کانِ گهر را نمی‌دهد یغما



به روی خاک بخوابم که خاک جای من است^۱
 به نیشخندم اگر گشت دشمنی، نه عجب
 تو خوش بخواب به بستر، که من به وادی عشق
 اگر چه می‌کشم از دل همیشه ناله درد
 همیشه دامنم از اشک دیده تر بادا
 دوام عمر مرا دوستان همی جویند
 طرب فزاست عجب صوتِ دلکش مطرب
 ز گسردِ راه در آمد سوار غم یغما!



خواهم سروده‌ای بسرایم برای دوست
 از دوست گفته‌اند سخنها بسی، ولی
 گوش دل از شنیدن هر بانگی‌ام کر است
 روزی هزار بارم اگر تیغ برکشد
 صدها هزار خنجرم اندر جگر زند
 گفתי وفای دوست چه باشد؟ برای من،
 پنجاه و هشت سال مرا خار دشمنی
 یغما کی است لحظه مرگ تو؟ جان من

شرابخواره شد آزاد و بند و بار شکست؟
 ز بار محنت و غم، پشت باده‌خوار، شکست
 چه غصه اهل طرب را اگر که تاز شکست؟
 به پیاد مستی روزی که انتظار شکست
 چو تیر دار ز هم بر گشت و دار شکست
 امان اگر دل زار امیدوار شکست
 هزار مرتبه بستند و روزگار شکست^۲
 به نیم قطره می ناب، گر خمار شکست

به روی خشت نهم سر، که مُتکای من است
 من عاشق رخ معشوقم، این سزای من است
 شدم اسیر و سر خار پرنیای^۳ من است
 شفا میبخش، که این دردها دواي من است
 که هر چه می‌رسد، کار چشمهای من است
 بقای عمر من ای دوستان! فنای من است
 نوای وی، اثر شعر بی‌صدای من است
 بگو فرود بیاید که آشنای من است

کو آن زبان که گفت تواند ثنای دوست؟
 کو آن حکایتی که بود در سزای دوست؟
 از آن زمان که باز شنیدم صدای دوست
 نامردم ار که سر بکشم از عطای دوست
 خاری اگر کسی بنهد پیش پای دوست
 فرقی نمی‌کند ز وفا تا جفای دوست
 بر پای دل خلیل به جرم وفای دوست
 زیر لب است و منتظرم بر ایمای^۴ دوست

۱ - تیر دار: چوبه دار. ۲ - «شکست»، اینجا در معنی متعدی به کار رفته است: روزگار آن را شکست.

۳ - برخی از نزدیکان یغما نیز این غزل را به عنوان آخرین سروده وی به یاد می‌آورند که - با توجه به توضیح صفحه قبل - به نظر می‌رسد تصویری ناشی از تناسب مضمونی شعر، با واقعه مرگ شاعر باشد.

۴ - پرنیا: پرنیان؛ حریر؛ بر حسب ضرورت آمده است.

۵ - امان: ایما، اشاره.

کوردل را امنیاز روز و شام تار چیست؟
 پس چه دانی پاکبازان را به عالم کار چیست؟
 می‌کنی تفسیر من، این ناروا اخبار چیست؟
 گر ندارد فرست^۱ تأیید ما، انکار چیست؟
 سود این کالای واپس مانده از بازار چیست؟
 خود نیندیشد که این بی‌محتوا آثار چیست؟

به غیر عشق، بساط جهان گرفتاری است
 که جمع مال نه مال است، بلکه بیماری است
 اگر ز شطّ فرات است، آب بی‌عاری است
 ز پنه گر که بود صاف، ننگ بیکاری است
 میان پرده ابهام، خود ریاکاری است
 که کار حق و حقیقت، ز پرده برداری است
 چو شد خلاف و ستم پیشه، مردم آزاری است

نایم پر از نوا و ندانم نوای کیست؟
 کاین دارو از کجا و ز دارالشفا کیست؟
 گیرد میان شعله، ندانم بلای کیست؟
 هر دم زند به حلقه، که این‌جا سرای کیست؟
 یک عمر سر به جیب که این خانه جای کیست؟
 واقف نیم که رفتن من در قفای کیست؟
 سودش چه بود و جرم و گناهش به پای کیست؟
 گر عاشقی است، به که ندانم برای کیست

جز هوای تو در سر ما نیست
 از بلاهای دهر پروا نیست

من سخن از یار می‌گویم، تو گویی یار چیست؟
 گر تو را آبی چکد از دست، جان از کف نهی
 من ز زلف یار می‌گویم، تو از گیسوی حور،
 مدعی بر جهل خود پا می‌فشارد، و این عجب
 عمر را «یکتا گهر» گفتند، یک تن هم نگفت
 شعر گو یغما! نه تنظیم سخن، تا هرکه خواند



به غیر یار، تمام زمانه بی‌یاری است
 پیام داد گدا تا حریص را گویم
 کسی که آب نخورد از قنات بازوی خویش
 فرشته گر ز نَدَت بوسه بر لطافت دست
 حدیث فاش بگویم، که قصه پیچیدن
 اگر که عمر به یک لحظات رسد، مَه‌راس
 قلم بگیر ز یغما که شعر جان‌پرور



دارم به لب صدا و ندانم صدای کیست؟
 دردم گهی رسد به دوا، لیک غافلم
 این آتش بلا که گهی پای تا سرم،
 در کلبه درون من خسته، عاشقی
 دل از من است و سینه ز من، من در این شگفت
 عمری است می‌دوم ز قفای کسی، هنوز
 این رفتن و دویدن بی‌انتهای من
 یغما! برای کیست غزلهای عاشقی؟



جز تو ما را به دل تمنا نیست
 چون تو را عاشقم، ما را هیچ،

ما دل و دین سپرده‌ایم به دوست
ز عبادت به یار کس نرسد
جای دیگر سرو که خائن عشق
جان سپردن به یار، نردیدش،



گر چه در کف، شیردلها را به جز شمشیر نیست
ای قوی‌بازو که دشمن را ز تن سر می‌بری!
اول اندر سینه خود بر فرو، ای شخ‌کمان!^۱
پرده از جرم تو ای مظلوم! گر یکسو کنند
باز کن بازوی مجرم را ز بند تیر، زانک،
در حنای خون وزن دست عروس فتح را
کی شراب شعر یغما! می‌کنی در جام خلق؟



عاشق و رند و دل‌افتاده و عبادی نیست
در دل تنگ بتان گر بگذاری گامی
آنقدر در دل پر ذوق پری‌رویان، مهر،
مردم چشم بتان است سرای عشاق
شعر بر قیمت ناموس خریدند از ما
آنچه با شعر ستانیم به گوهر نتوان
دهر، آشوب دگر زارد و من شور دگر
هاتفی وقت سحر گفت به صاحب‌دلها
هرچه صاحب‌دل و مغرور و شجاعید و ستر
سخن دلکش یغما اگرش بر دل کس،



جان‌دهم در پی زیبایی و زیبایی نیست
محرم خلوت دلدارم و دورم از کام

برو ای شیخ! جای دعوا نیست
این عمل بر اساس تقوا نیست
جای فریاد و شور و غوغا نیست
دردای در وجود یغما نیست

پهلوانی را که شمشیر است در کف، شیر نیست
آدمیزاد است در خون می‌کشی نخچیر نیست
تا بدانی سینه انسان نشان تیر نیست
آتش جرم از تو خیزد، خصم را تقصیر نیست
دست ارباب کنه باز است و در زنجیر نیست
عبر کن راه ظفر باز است و بی‌تسخیر نیست
ریختم در خمرها انگورها را، دیر نیست

ورنه در هر گذری نیست که دل‌داری نیست^۲
به جز از عشق، در آن بادیه دیناری^۳ نیست
روی هم خفته، که اندازه و مقداری نیست
گر تو را بار ندادند، تو را باری نیست^۴
تو چه گفتی که به اشعار خریداری نیست؟
گرچه بر قیمت دُر و گهر انکاری نیست
هرچه گویند که اشعار وی اشعاری نیست
گرچه شب رفته و صبح آمد و بیداری نیست،
گر که دل‌داده نباشید، دل، انگاری نیست
ننشیند، به پذیرفتنش اجباری نیست

سر و پا شیون و غوغایم و غوغایی نیست
تشنه لب بر لب دریایم و دریایی نیست

۱ - شخ‌کمان: شخ‌کمان؛ شخ در لفظ نیشابوری به معنای کشیده و راست و استوار شده است.

۲ - «هر» در این مصراع، به جای «میچ» آمده است.

۳ - «بار» اول در این مصراع به معنای دادن و اجازه حضور است؛ و «بار» دوم، به مفهوم مصطاح آروش و انداختن معنی است.

۴ - «بار» در این مصراع، به معنی کس، کسی.

اندر آن جا که ز انسان اثر پایی نیست
رفتم - ای دوست! - از آن سوی که دنیایی نیست
دست بر ساغرم و نشئه صهبایی نیست
دشت و صحرا بس، اگر شهر، مرا جایی نیست
صخره‌ای در بر امواجم و پروایی نیست
روزگاری بشناسند، که یغمایی نیست

مرا مگو، که همه بَنگ بَنگ پنه‌زنی^۱ است
نَسُوده است، ولی زنده‌اش ز بی‌کفنی است
نه حق به اوست، که اینش نشانِ تودهنی است
که پادشاهِ دو عالم شدن، ز بی‌وطنی است
شکستن بُتِ کَفّارِ دهر، خود شکنی است
زبان دلکش من، ذوالفقار بوالْحَسَنی است،
که کوه سر به فلک، محترم ز بی سخنی است

هرکه دارد شعر اندر سینه، دفتردار نیست
نقشبند خانه دل را قلم در کار نیست
درس خوانان مدارس را در این جا بار نیست
دُر شعر من ز حلقوم است، از منقار نیست^۲
ره‌نُورِد کوی مقصد، فارغ از آزار نیست
گفت: یغما! خانه معشوق را دیوار نیست

به جان دوست که از آفتاب کمتر نیست
که خواب راحت از این خیال، خوشتر نیست

خاستم بزم نگار است کران تا به کران
همه گویند که دنیای تو خوش باشد و من،
گام بر اخترم و بسته به زنجیرم پای
می اگر نیست مرا مستی یاد تو بس است
سیلی چرخ پیایی رسدم، لیکن من
خلقم امروز به تکذیب بگیرند و مرا

به تَرک عشق، اگر چه نصیحت بد نیست
کسی که عشق ندارد، اگر ز من پرسی
اگر که پاسخِ ناعاشقی نگفتم فاش
بیا به گوشه ویران عشق بنشینیم
تَبَر چه می‌شکنی از سِر^۳ شکستن بُت؟
اگر چه در شب شعر و حضور اهل ادب
به پیش اهل هنر، شعر، خَفَت یغماست

ای که می‌بینی به دستم دفتر اشعار نیست
عاشق خطِ رخ دلبر، چه می‌داند کتاب؟
ما، خطِ دلبر ز اوراق طبیعت خوانده‌ایم
نیستم طوطی که تعلیم سخن گیرم ز کس
نیست جای گفت‌وگو گر من در افتادم ز پای
حلقه بر در می‌زدم که: عاشقم! با خنده یار،

اگر چه صورت او آفتابِ خاور نیست
به آفتاب وصالش گشوده‌ام در چشم

۱ - صدای رشتن‌ای که در ابزار پنه‌زنان قدیم برد و در اثر کوبش به صدا در می‌آمد؛ کنایه از بیهودگی و بی‌فایده بودن.

۲ - از سِر: برای، به منظور، به عنوان.

۳ - داستانی در مورد مرغ «حق‌گوه» یا «حق‌هوه» هست که می‌گوید این مرغ چندان «حق‌هوه» می‌گوید که از حلقومش خون بیرون می‌جهد، بدین ترتیب برای رساندن فریاد به دیگران از خون و وجودش مایه می‌گذارد! احتمالاً شاعر بدین معنی نظر داشته است.

به باد لعل لب او قَسَم که در دل ما
همیشه منزل وی در سراچه دل ماست
رقیب گفت که: بشکست عهد خود را یار
روم به دشت و بیابان، که جای عاشق را
کتاب عشق بتان را ورق مزن یغما!



برگرفتن دیده از روی توام مقدور نیست
هیچ کس را هیچ کار از چشم دل مستور نیست
کیست آن زیبا، که بر زیبایی اش مغرور نیست؟
آن که عاشق شد، ازین دیوانگی ها دور نیست
فارغ است از قیل و قال، آن کاو ز اهل شور نیست
باز ویران است و از مُشت گلی معمور نیست
دل چه دارد امتیاز از گل، اگر رنجور نیست؟

قدرت پرواز دارم، بالهایم باز نیست
آن سخن در سینه دارم، جرأت ابراز نیست
راه رفتن هست، اما جای دست انداز نیست
با خبر از دفتر تقسیم در آغاز نیست
آدمی از آسمان گر بگذرد، اعجاز نیست
آنقدر مانند تو دارد، که جای ناز نیست!

سخنی در خور چشمان فریایش نیست
می صافی است که جا در دل مینایش نیست
کاو بزرگ است و به کنج دل من جایش نیست
که کسی را هنر چشم تماشايش نیست
که رُخش گشت ز من غایب و لبهايش نیست
همچو انوار، شبح دارد و اعضايش نیست
بس که چون سایه لطیف است، رد پایش نیست
آن کدامین دل و دین است که یغمايش نیست؟

گر چه از پیری به چشم اشکبارم نور نیست
چشم دل بیناست، گر در دیده ام نوری نماند
نیست جای شکوه ای گر روی برتابی ز ما
گر مرا دیوانه می دانند، حق با مردم است
هر چه آید بر سرم، از شور و حال عاشقی است
گر چه عمری را پی تعمیر دل کوشیده ام
شکوه ها می کرد یغما از دل رنجور خویش



فکر می کردم مرا بال و پر پرواز نیست
گفتی ام از یک سخن گیتی به هم ریزم، بلی!
ادعای عشق، کوتاه کن، که بر اوج سپهر
آن نظر تنگی که اندر من نمی بیند هنر
چون مهار رفعت اندر دست غیر از ما و توست
ناز کن یغما به طبع خویش! گر چه روزگار



بس که زیباست، سخن از رخ زیبایش نیست
بیت شعری است که از دفتر معنا دور است
سینه تنگ من و عشق رُخ او؟ هیاهات!
روز دیدار وی ام معجزه ای پیش آمد
خواستم بوسه زبم بر لب او، می دیدم،
طمع وصل بریدم من از او، زیرا او
رفتمش جان بسپارم اثر پایش را
گفتی آخر دل و دین بُرد ز کف یغما را

همین بس است که آزارِ خستگانم نیست
 که اسب سرکشی آزرده زیرِ رانم نیست
 به شانهام بنهی کوه را، گرانم نیست
 اگر چه شمع به ایوان و نان به خوانم نیست
 به یمنِ دولت آن‌که به سفره نانم نیست،
 درون سینه، ولی جرأتِ بیانم نیست
 : ز اعتراض تهی‌مایگان امانم نیست

من نکو گفتم سخن، اما سخن‌آگاه نیست
 خانه‌ای را که کسان سازند، بیت‌الله نیست
 خانه‌اش از سنگ و بامش این‌چنین کوتاه نیست
 آن‌که حق را سازد از خانه جدا، گمراه نیست
 کاین فرس شاهین‌پر و این عرصه، جولانگاه نیست
 از حقیقت، کای پسر! این کوه سنگین، کاه نیست
 گرچه یغما! این سخن بهر همه دلخواه نیست

دل ز کف شده‌ام، شور عشق بر سر داشت
 طلوع کرد و به دنبال خویش اختر داشت
 ز آتش دل ما بس‌که سینه آذر داشت
 ز بس‌که گیسوی وی بوی مُشک و عنبر داشت
 اگر چه هرطرفی، صدهزار دختر داشت
 ولیک تا به پس مرگ او، که باور داشت؟

دیشب، شب سیاه من از پی سحر نداشت
 صدفار جان سپردم و راهی به در نداشت
 خاکِ سیاهِ دَرّه و کیوانِ قمر نداشت
 کاو داغ عشق روی تو را بر جگر نداشت
 بنشین! که دست چرخ و فلک این تبر نداشت

اگر تسلطِ شمشیر بر جهانم نیست
 پیاده می‌روم و سرخوشم ز همت پای
 چنان شجاع به تحصیل روزی‌ام که اگر
 چراغ بزم ادیبان و شمع اهل دلم
 خجل ز سفره‌نشینان نیم به صرف طعام
 ازین بلندترم هست شعرِ جان پرور
 چرا بیان حقیقت نمی‌کنی یغما!؟

عده‌ای بر آن‌که من می‌گفته‌ام الله نیست
 کعبه گر سازند مردم، این بنای مردم است
 آن‌که اخترها همی‌چرخند از فرمان او
 گم‌هم دانند مردم، لیک من دارم یقین
 ای‌که سرکش می‌شتابی دهر را، آگاه‌باش
 شانه دردادم که کوهی برکنم، یک‌تن نگفت
 مطلبی کوتاه بود و رازهایی ناتمام

دلم به سر هوس آن فرشته‌منظر داشت
 که ناگهان رخ ماهش ز آستانه در
 چو کوه طور نشست و چو پَر کاه پرید
 فضای شهر مصفا شد از نسیم عبیر
 نظیر دلبر ما را نژاد مادرِ دهر
 به روز زندگیش گفت شاعرم یغما

چون روزِ منتظر که ز پی باختر نداشت،
 در محبس سیاهی شب تا به صبحگاه
 غیر از شعاعِ روی تو در پیش چشم من
 ما را چه‌باک سرزنشِ مدعیِ خام؟
 رفتی که ریشه برکنی‌اش نخل عشق را؟

افکند این درخت، اگر چه ثمر نداشت
اندر نیام تیغی ازین تیزتر نداشت
کاو داد دل به دلبر و خود هم خبر نداشت

آفتاب از کوه بی‌عشق سحر، سر بر نداشت
مادرخساری، اگر بر فرق سر معجز نداشت
چون مسیحا طفلی اندر دامن و شوهر نداشت
هر چه پویدیم، راه معرفت آخر نداشت
من از آنهم گام بالاتر زدم، منجر نداشت
علم را پایان نمی‌باشد، کسی باور نداشت
جز حجاب معرفت بر خود زر و زیور نداشت

آدم‌یزاده اگر ذره ایمانی داشت
ورنه این مرغ سبک، بال فراوانی داشت
چسو مه چارده، پیشانی تابانی داشت
ورنه از خانه خشتی، سر و سامانی داشت
ورنه در خانه و در خوان شرف نانی داشت
آن که در باطن خود حاکم وجدانی داشت؟
قالب خشتی و اشعاری و دیوانی داشت

سوز این آتش پر شعله، چه دامانی داشت!
وای! کاین موج بلاخیز چه طوفانی داشت!
آه کاین ابر پر از فتنه، چه بارانی داشت!
این ره شسته ز آفات، چه نقصانی داشت!
مادر دهر سیه‌روی، چه پستانی داشت!
وان‌که بُرید ازین ورطه، چه ایمانی داشت!
چه بیابان و چه دنیا و چه دورانی داشت!

بر فرق آسمان و زمین، سایه امید
ما را نخواست تا برهاند، وگرنه چرخ
گفتی که بود دلبر یغما؟ چه گویمت؟



گر نبود عشق، دامن فلک اختر نداشت
عاشقی معنای دیگر داشت، غفت، نیز هم
عصمت کبری تماشاکن! که مریم در حضور
هر چه کوشیدیم، راز عاشقی افشا نشد
عشق بهر خلق دنیا آخرین منزلگه است
آدمی از خاک اندر اوج مه خرگاه زد
مطلب از پرده عیان می‌گشت یغما! گر سخن



پیکری داشت، سری داشت، به تن جانی داشت
ز سر خودسری در خاک، سیه کرد مکان
گرد نادانی‌اش از چهره اگر می‌شد پاک
هوس کاخ زرین کرد و را خانه خراب
دیو حرص، عاقبتش کُشت ز بی‌برگی‌ها
قاضی اش راه خطا برد؟ ز بهر چه برفت،
هر که پرسید ز یغما، بگو: از مال جهان



زندگی گر چه سپر گشت، چه طغیانی داشت!
وه! که این سیل خروشنده چه بنیانی کند
خلق را آب گذشت از سر و می‌بارد باز
ما گذشتیم از او، نیم قدم صاف نبود
هر که را زاد، به گهواره گورش افکند
آن‌که دل داد بدین دهر، چه غفلت‌ها کرد!
بود یغما و بیابانی و دنیایی شعر

دشمنی را، دشمنی با خنجر خونخوار کُشت
مطلبی دارم ز تو می پرسمش، پاسخ بگوی!
کُشته دشمن چه غم دارد؟ که دشمن، دشمن است
تیغ قاتل از تنِ مقتول، جان یک باره بُرد
باخبر باشی که تا دنیاست دنیا، زنده است،
از گلوی خُلقش آید بانگ تا هنگام حشر



اگر چه عشق تو در ابتدای کارم کُشت
چو روبه رو شده ای لحظه ای بَرَم بنشین
مپوش روی ز من تا ببینمت سر زلف
اگر ز دیده زود خونِ دل، رواست مرا
به بوسه ای ز می لعل خویش دریابم
به آن امید که لختی درآیی ام از در
نمرده ام که بینم دوباره روی تو را
ز بعد عمر کهن، تازه گشته ام عاشق
ادب ز همت تو باز زنده شد یغما!



مستی ز باده، عشق عذارِ بُتان گرفت^۱
سر مست می توان که زمین را به دوش برد
خورشید را ز اوج فلک می توان کشید
ما خوانده ایم و دیده، اگر تو ندیده ای
آن یک، ز مِشت خاک و گِل و سنگ، خانه ساخت
املاک کایان وِرا بود و تنگ چشم
گفتند چاره نیست اجل را، زهی غلط!
یغما! هر آن که شعر تو را خواند از شگفت

دوستی را، دوستی از حرفِ ناهنجار کُشت
زین دو آدمکش، کدامین، کُشته را دشوار کُشت؟
گریه بر آن کُشته باید کرد، کاو را یار کُشت
زان که او را قاتل بی رحم، در انتظار کُشت
آن ضعیف ناتوانی را که استکبار کُشت
آن عزیزی را که یغما!! خصم بی دین خوار کُشت

شدم فنا و نگفتم غم نگارم کُشت
که دیر دیدنِ آن روی ماه وارم کُشت
که باز دیدنِ آن زلف مُشکبارم کُشت
که ناز بی حدِ آن چشم فتنه بارم کُشت
خسار باده آن جام خوشگوارم کُشت
غم فراق تو دیشب هزار بارم کُشت
وگر نه در پی تو درد انتظارم کُشت
که دهر را شرر شعر آبادارم کُشت
شده است زنده، ولی جُور فقر و یارم کُشت

ناصر، حدیث عشق و جنون را همان گرفت
با عشق می توان که هزار آسمان گرفت
در مِشت همچو گوی، قمر می توان گرفت
آدم توان ز توسن گیتی عنان گرفت
این یک به زیر ساقه عرشِ آشیان گرفت
خوش دل، که مِشت خاکی ازین خاکدان گرفت
یک عمر می توان ز اجل هم امان گرفت
انگشت بر دهان و ز گفتن دهان گرفت^۲

۱. گرستن: تصور کردن، پنداشتن. مستی را تأثیر باده پنداشت و عشق را به عذار بنان تعبیر کرد

۲. دهان گرفت: خودداری کرد؛ به اصطلاح امروز، دهانش را بست.

تیر مراد هر چه زدم بر نشان نرفت
در حیرتم که ناله خارا شکاف من
خوش دل از آن شدم که مرا عاشقی ز سر
صدها هزار گونه چراغ چو آفتاب
بَنگر به پایداری انسان، که یک نفر
من مرد عالم دگرم، نی زمان حال
یغما! سخن بدون عمل هم طلاست، گر.



آن طایر نشاط ز بام پرید و رفت
صبر و قرار و طاقت ما را گرفت و برد
آمد که باز بیتیمان شاد و خنده روی
تسنا نرفت، بلکه به هر گام راه او
او رفت و جان خسته من همچو گرد راه
آن آهوی وصال بیابان عاشقی
یغما خموش باش! چگونه شوم خموش



بیایا سرو قد، ای سرو قامت!
ز جا برخیز! تا بینم که را هست،
خرامان شو! که سرو بوستان را
ز تیغ غمزه، شیخ شهر ما را
بُکش ما را، برو خوش دل، که کس نیست
در این جا خونبها، نیم نگاهی است
اگر خواهی که یغما را شناسی



عاقبت ای خاک جان بخش وطن، می سازم
گاه بیلیم در کف و گاهی قلم، یعنی که من

من خود نشان تیر مرادم، از آن نرفت
بر سنگ اثر نمود و نه گوش کسان نرفت
با های و هوی مردم و جور زمان نرفت
تا بید بر محافل و شمع از میان نرفت
عیش جهان گرفت و پی امتحان نرفت
اشعارم از مطابق علم زمان نرفت
مدح و ثنا و طنز و هجا اندر آن نرفت

مرغ طرب ز خانه ما پرکشید و رفت
دریای غم به سینه ما آفرید و رفت
گریانمان ز هجر رخ خویش دید و رفت
خون جگر ز چشم تر ما چکید و رفت
تا منزل فرود وی، از پی دوید و رفت
آیا ز ما چه دید که آنسان رمید و رفت؟
زین آتشی که بر جگر من وزید و رفت؟

که از قامت، به پا سازی قیامت
برای ایستادن، استقامت؟
ببندندش به زنجیر ملامت
ز کف می گیر تسبیح امامت
شهادت عشق را بگیرد غرامت
اگر دارندده را باشد کرامت
ز اشک دیده می گیرش علامت^۲

گر هزاران ره^۳ شوی ویرانه، من می سازم
با قلم، یا بیل، ای خاک کهن می سازم

۲ - علامت گرفتن: نشان گرفتن، سراغ گرفتن

۱ - از آن: به آن دلیل.

۳ - هزاران ره: هزاران بار.

من به آب و اشک چشم خویشتن می‌سازمت
با غبار صورت و خون بدن می‌سازمت!^۱
من برون از گور گشته با کفن می‌سازمت
هستم و بر رَغم خصم اهرمن می‌سازمت^۲

چرا جانان، ز ما جان می‌برند ارث؟
که از کیش مسلمان می‌برند ارث؟
فروغ از ماه تابان می‌برند ارث؟
که از سرو خرامان می‌برند ارث
سیاهان از سیاهان می‌برند ارث
ز امواج خروشان می‌برند ارث

که شق^۳ شده‌ست ز هر حرف، صدهزار حدیث
زهی که باورم^۴، ار گفت زین قرار حدیث
هر آن‌که گفت ز هر گوشه و کنار حدیث
بسی فصیح، کند آب جویبار حدیث!
ز خاک من و تو، گویی تو از بهار حدیث؟
به هر زمان و به هر شهر و هر دیار، حدیث

چشمی که فتنه‌خیز نباشد، به خواب باد!
همچون کویر سوخته، خالی ز آب باد!
هر گوشه صدهزار هزار انقلاب باد!
بر دیدگان اهل خیانت سراب باد!

آب اگر سفیانین عصر بستندم به روی
من قوی بازویم و با آبرو و کارگر
خصم گر همچون شهیدان پیکرم در گور کرد
من سلیمان صاحب خاتم نیم، من خشتمال،

بپرسید: از چه خوبان می‌برند ارث؟
چه قانونی است این کافردلان را،
چه بتوان کرد با آنان که در حُسن،
چه بالایی است ایشان را؟ تو گویی
دلم از زلف ایشان تیرد، آری!
دو چشم عاشقان یغما! شب هجر

چه گفت لعل گهربار آن نگار، حدیث؟
تمام در خم یک تار موی دلبر ما است
مرو ز ره، که همه شرح عشق‌بازی ما است
کنار مزرعه بنشین که از گذشتن عمر
فلک بر آن‌که بهار نوی به بار آرد،
بود ز در سخنه‌ای دلکش یغما

جامی که مسّتمان نکند، بی‌شراب باد!
هر لعل همچو گُل که نبخشید بوسه‌یی
هر کشوری که ریشه‌کن از اختناق نیست
باغ حیات و آب مصفّای زندگی

۱. خاکی از غبار چهره و آبی از خون بدنم فراهم می‌کنم و با گِل حاصل از آن، بنای تو را می‌سازم.

۲. در نسخه موجود از این غزل، بینی که شاعر از آن به «یغما» تخلّص نموده باشد، وجود نداشت چنین به نظر می‌رسد که شاعر در تخلّص این شعر، به عنوان «خشتمال» بسنده نموده است.

۳. شق شده، مشتق شده، اشتقاق یافته. این مفهوم امروز به کار نمی‌رود و شن کردن در زبان گفتاری و ادبیات داستانی، شکافتن و به دو نیم کردن

معنا می‌شود. ۴ - باورم: باورم می‌کنم.

آن صورتی که رنگ ریا ذره‌ای در اوست
در آن دلی که نور محبت اثر نکرد
یغما! اگر به گوشه ویرانه جا گزید



لب و دهان تو جز جام خوشگوار مباد!
اگر که سرو چمن، سرکشد^۱ ز قامت تو
گلی که دم نژد از عذار چون گل تو
چو زلف خویش، به شبهای تار شانه زنی
دلی که از غم هجران تو به خون نتپید
کسی که عشق تو ورزید و از بلا ترسید
هر آن‌کسی که به رخ چشم و دل نباخت تو را
اگر به پیکر یغما هزار پای گریز.



به اهل حال فلک را سر جدال مباد!
چراغ بارگه عاشقان بود خورشید
ز خاک تا به ثریا نزاع عشاق است
سری که عشق ندارد به ملک تن، سرخوش؛
هر آن‌که بوسه مه‌صورتان حرام شمرد
قد خمیده یغما به عشق مافرخان،



دیدمش، همچو من غمزده از پا افتاد
چاره می‌خواستم اندر غم عشقش. در دل^۲
تابش جلوه او بود یقین^۳، کاندلر شهر
آتش عشق رخس نی دل ما تنها سوخت
قرص مه تیره شد از آو دل شبزدگان

گر آفتاب چرخ بزد، در نقاب مباد!
بر آتش خوراک پرستان کیاب مباد!
ویرانه کاخ و کاخ مرصع خراب مباد!

دو چشم مست تو از عاشقی خمار مباد!
مکان وی به لب سبز جویبار مباد!
شکفته در چمن از نکبت بهار مباد!
حضور تیرگی اندر شبان تار مباد!
بجز به دام خم زلف تو شکار مباد!
بجز به دام بلای قضا دچار مباد!
دو دیده خالی‌اش از اشک انتظار مباد!
بزد، ز کوی تو آتش فرصت فرار مباد!

جهان تهی ز هیاهوی اهل حال مباد!
سر این عمارت سی‌انتها زوال مباد!
تنی فتاده ز ایشان در این کیشال^۴ مباد!
دلی که مهر ندارد به او مجال مباد!
گشوده بر رخ وی بایی از حلال مباد!
فروتر از خمیش پرچم هلال مباد!

هر که را دیده، بر آن قامت رعنا افتاد
گفت: جان می‌سپزد، هرکه به دریا افتاد
دوش در هر گذری شورش و غوغا افتاد
آه! کاین اخگر سوزان به چه تن‌ها افتاد
گذر آن مه تابنده به هرجا افتاد

۱ - سرکشد: سرکشی کند؛ ادعای برتری کند.

۲ - کیشال (در لفظ نینابوری): کشمکش، کشاکش، به خاک کشیدن.

۳ - در دل آهسته، به نجوا.

۴ - یقین: این‌گونه کاربرد یقین در نینابور مصطلح است، به معنای: به احتمال زیاد، به ظن قوی.

دمی آسوده نگردد ز پریشانی دل
عشق او در همه دلهاست، ندانم ز چه رو



مرا به شانه چو بار فراقِ یار افتاد
ز بردباری خود شاکرم که زین همه بار
من از تلاش گرفتم، وگرنه بارِ امید
هزار کوه گران خُم نمی‌کند کمرش
ز بی‌ارادگیِ خود پِدان، اگر روزی
تو استوارتر از وی فشار پایِ طلب
ز دوست روی نتابم، اگر ز چشم ترم
به صخره خنده‌کان گفت: سخت‌باش چو ما!
ز صخره باز به سنگ آمد و به یغما گفت:



قرص خورشید ز گردون به لب بام افتاد؟
یار ما غمزه‌کنان دیده به هم زد که چنین
قد برافراشت نگارم، که قیامت شده است
گو به آن سرو خرامان نخرامد بی دل!
ناصح ما که به لب عیب نظربازان داشت
در پی خالی رُخش، نی دل ما تنها سوخت
عشقبازان همه شاعر صِفَتند، ای یغما!



طریقِ عالم اسرار را نشانم داد
عروجم از سر صدها هزار اختر و ماه
مرا چه کار به کم یا گزاف، زیرا او
مرا ز عقل نپرسی، که دست عقل و خِرَد
غرامت از که ستانم، که مرغ تقدیرم
سزای نعمتِ بخشیده کی کنی یغما؟

چشم هرکس که بر آن زلف بمن سا افتاد
قرعهٔ فال به نام دل یغما افتاد

تو گفتم که به سر کوه پُرفشار افتاد
نه شانه‌ام بشد آزرده و نه بار افتاد
ز روی شانهٔ من صدهزار بار افتاد
کسی که در ره مقصود بُردبار افتاد
فلک به عکس تمنای تو به کار افتاد
اگر به رَغَم تو، ایام استوار افتاد
چکید خون دل و اشک انتظار افتاد
میان درّه، چو سنگ از سر گذار افتاد
به سر شتاب ره عشق، و در کنار افتاد

یا نقاب از رخ آن ماهِ دلارام افتاد؟
شورِ بی‌سابقه در مردمِ ایام افتاد
رو نمود او، که فغان در مِلأِ عام افتاد
که ز عِشاق دوصد مرده به هر گام افتاد
تا ورا دید، به دل مهر وی اِشپ وام افتاد
ای بسا مرغ دل خلق، که در دام افتاد
تا ببینم که شایستهٔ الهام افتاد؟

شب وصال، شرابی که بر دهانم داد
گذشت، تا قدمی ره به آستانم داد
قلم به دستم و اشعار بر زبانم داد
نمی‌رسد به مکانی که او مکانم داد
به خاکدان فلک، خیره آشیانم داد
به روز نظم، اگر آسمان امانم داد

چه بهتر آن‌که نداد او. که خود نداشت سواد
رقم نبود. مرا نام از قلم افتاد
جنون و کج‌زوی و جهل می‌کند ارشاد
که بهر پند نشینم به محضر استاد
نشان فضل در این مردمان تیره‌نهاد؟
که از زمین پر کساهی نمی‌ریاید ساد
ز دست. دامن اهل ادب نخواهم داد
بسی دریده کتاب و بسی شکسته مداد

مرا م پاک درویشی بدین اجزا نمی‌چسبد
که بر پاکیزه‌جانان. جامه تقوا نمی‌چسبد
نه بر یک خانقاهی. بلکه بر دنیا نمی‌چسبد
به هفتم آسمان پیچید و بر دلبها نمی‌چسبد
برو جانم! که این افسانه‌ها بر ما نمی‌چسبد
زمین صاف. گمره را به نعل پا نمی‌چسبد
هنرورزی است. اما بر دل دانا نمی‌چسبد
ز دنیا. جز غباری بر دل یغما نمی‌چسبد

روان سرکشم در قبال پیکر نمی‌گنجد
به گوش خلق. از این حرف بالاتر نمی‌گنجد
اگر علمی تو را در مخزن باور نمی‌گنجد
اذان صبح اندر گوشهای کر نمی‌گنجد
سر پُرشور اندر نرمی بستر نمی‌گنجد
سخنهای وفایم در دل دلبر نمی‌گنجد
که در خشخاش. خورشید بلندختر نمی‌گنجد
که رسوایی چو من در عالم دیگر نمی‌گنجد
شهاب طارم اسرار. در مقبر نمی‌گنجد

مرا اکابر دوران سواد یاد نداد
چو اوستاد ازل نام اهل دانش را.
مرا نصیحت دانش مکن. که عاشق را.
به روی آتش سوزان مرا نشستن. به
به جز فریب و ریا اندر این مدارس چیت.
چنان به دشت هنر مانده از تکاپو چرخ
هزارمرتبه جان می‌دهم ز دست. ولی
سخن چه سود ز یغما؟ که طول این مبحث



قبای زهد بر درویش بی‌همتا نمی‌چسبد
اگر مرد رهی. از تن لباس حيله بیرون کن
برو از خانقه بیرون. که مرد خانقه‌آیین
صدای شیخ از دل بر نمی‌خیزد. که غوغایش.
به عشق سیم. حرف ترک دنیا می‌زنی ناصح!
نشان رستگاری نیست راه راست پیمودن
زمین ویران و سوی آسمانها می‌رود انسان
رخ پُرگردد و خاک ما به دنیا دار می‌گوید:



تنم در وسعت دنیای پهناور نمی‌گنجد
مرا اسرار از این گفته‌ها بالاتر است. اما
به سینه دست نادانی وزن ارباب دانش را
عجب نبُود که این خوابیدگان را نیست بیداری
مرا خواب آن زمان آید. که در زیر لحد باشم
ز بس راه وفاداری سریع و آتشین رفتم
توانگر را مخوان در گوش دل اسرار درویشی
دل سرگشته‌ام هر لحظه آهنگ عَدَم دارد
نشان قبر مگذارید بعد از مرگ یغما را

چه خون دل خوری ای دوست! تا سنگی گهر گردد؟
 برو انسان ستایی کن، که یاقوت یمانی را
 به سر رفتند راه آسمانها را، چه می‌پرسی؟
 تو را طوق زر اندر سینه، غیر از آهن سرخی
 ز جور چرخ می‌نالی؟ تو را انگشت تابیدن،
 کلید گنج و دانش را به بانگ تار و نی یغما!



توانگری است که املاک ماسوا دارد
 ز روزگار چه دارد نیاز، آن شخصیک^۱
 به غیر حرص - که آدمکش است و بنیان‌کن -
 سوای عشق - که ما جاگزیده‌ایم در او -
 به شاهراه حقیقت که جان ستاند و دین
 به راه وصل نهادم قدم. نگارم گفت:
 چه باک رهرو مقصود را ز راهزنان
 مرا به مملکت عاشقی رقصی نیست
 کنون که غرق به دریای عاشقی شده‌ام
 بگیر شعر ز یغما، که آتش است و شرار



پاسخی ده به سؤالم اگر امکان دارد
 آدمی‌زاده، و انسان و پری و ملکوت
 هر کجا پا بنهی باغ بهشت است زمین
 گل خوشبو، ز گل تیره و از سنگ ستبر!
 من که رنجیده‌ام از باغ روانبخش حیات
 گنج در گنج نهان است سراپای، ولی،
 خوان پُر نعمت یزدان بود این خانه و من
 چند روزی قرّس عشق بتاز ای یغما!

گهر بفکن ز کف، کر سنگ خارا خوارتر گردد
 بها آن روز افزایش که در دست بشر گردد
 فلک پیما شود چون برق، آن پایی که سر گردد
 چو ننماید، بیندازش که نعل اسب و خر گردد
 بود، می‌تاب، تا چون چرخها زیر و زبر گردد
 نهان‌کن در پناه نظم، تا نادان خبر گردد

گدای راه، اگر ذره‌ای صفا دارد
 ز خاک فرشی و از خشت متکا دارد
 به دهر، هر مَرَض مهلکی دوا دارد
 به هر رهی که نهی گام، انتها دارد
 بگو گذر کن از این راه، هر که پا دارد
 طریق دوست به سر رو، به پا صدا دارد
 که پای تا به سر از جلد تن قبا دارد
 ز بس که این ره پر ماجرا، بلا دارد
 چیم نیاز؟ که این فلک^۲ نساخدا دارد
 اگر به کیش شما، سوختن بها دارد

آدمی‌زاده، چه نامی است که انسان دارد؟
 همه در شأن کسی هست که وجدان دارد
 حیف از این کُره خاک، که نادان دارد
 حیف از این باغ پر از میوه، که حیوان دارد
 شیر آدم فکن و غول بیابان دارد
 مزار، این قلعه ویرانه فراوان دارد
 دست می‌شویم از این سفره، که شیطان دارد
 نوبت توست در این عرصه که جولان دارد

جداست از جسدی که به تن کفن دارد
هر آدمی که ندارد هوای یار به سر
اگر ز آتش غم سوختم، مدار شگفت
اگر لبم بکند باز، آن نگار عزیز
جهان به اوج سعادت رسد ز مکنت ما
درخت قتل نکاری به باغ کس یغما!



خروشی دارد اندر سر، هر آن کس کاو سری دارد
مکوشش از پی درمان، که درد اشک بر دامان^۱
روان خسته ام امشب بخواند سوختن از تب
شبی را که سحر نبود، شب هجر مجبان است
نو را پای ادرات نیست، ورنی خانه دلبر
کنار گل فرح انگیز و جان بخش است، می دانم
مبه ای بی خبر در گوشه ای دیوان یغما را



رموز عشق مرا زهد آسمان نبزد
لباس عشق به تن دارم و گدایی نیز
من فقیر، از آن فرقه ام که حاجت خویش
کسبید گنج جهان را به عاشقان مدهید!
کسی که بهر نگاهی نداد جان عزیز
بیا به عالم دیوانگان، که صد عاقل
مگو رموز محبت به بی خبر یغما!



آن سفر کرده که جز عشق من اقرار نکرد
تیر فریاد من خسته، ز کُهار به سنگ،

کسی که عاشق یار است و جان به تن دارد
مترسک است و به تن، کینه پیرهن دارد
شرار عشق نگار است، سوختن دارد
که روی همچو مه و زلف پرتکن دارد،
ز بس عزانسه دل گوهر سخن دارد
که انتقام، تیرهای ریشه کن دارد

ولی بنشسته بر آتش خروش دیگری دارد
ز تدبیر طبعیانه، دوی برتری دارد
شگفتی نیست، زیرا دل خروشان آذری دارد
وگرنه هر شبی از پی فروزان خاوری دارد
ز هر سو بنگری راه و ز هر جانب دری دارد
ولی ویرانه بر عاشق صفای دیگری دارد
که این دریاچه، در هر قطره رخشان گوهری دارد

اگر که جان ز تنم، مرگ، بی امان نبزد
که تا حسود به اسرار من گمان نبزد
به درب بسارگه خسرو زمان نبزد
که قطره، راه به دریای بی کران نبزد
بگو دگر به زبان نام عاشقان نبزد
زنسند سنگش و او نام عاقلان نبزد
که ناکشیده تعب، گنج رایگان نبزد

دیدنی ای دل! که دگر یاد من زار نکرد؟
اثر افکند و بر آن سنگ درون، کار نکرد

۱. اشک بر دامان: کسی که اشک به دامان دارد (صفت جانسین موصوف)

او برفت و غمش از وادی دل بار^۱ نکرد
ستم هیچ نگار، این همه وادار نکرد^۲
خسبم بر گفته وفا کرد، ولی یار نکرد
گفت: عشق من اگر راه تو دیوار نکرد

نوک قلم - به قصد سخن - صفحه تر نکرد
از عاشقان سوخته دل، ناله بر نکرد
بنیاد صبر خلق جهان، در خطر نکرد
از خلق می خرم ستمی، دهر اگر نکرد
شاخ مراد اگر گل امید، در نکرد^۴
ورنه کسی ز راه تعارف خبر نکرد
: دادند، لیک تا که بنوشد، جگر نکرد

خروش موج دریا در لگنها جانمی گیرد
ز بس زیباست، در ترکیب اعضا جانمی گیرد
به یک دنیا، دو تا خورشید عظما جانمی گیرد
ازین هم بیشتر می خواهم، اما جانمی گیرد
میان تار و بود، انوار آفشا^۵ جانمی گیرد
که اندر طبع چون دریای یغما جانمی گیرد

یا آفتاب بود و به صورت نقاب زد؟
از روی ماه توست، اگر آفتاب زد
چون دید روی ماه تو، خود را به خواب زد

گفت: من می روم از کوی تو، تا غم نخوری
هیچ کس همچو من اندر پی معشوق نرفت
دشمن از طعن و، سخنها ز وفا گفت نگار^۳
گفتم از جور تو، روزی بگریزد یغما

چندی است باز طبع خوشم شعر سر نکرد
آه جهان گداز من از سینه بر نشد
چون سیل، اشک حرتم از دیدگان نریخت
آری! من آرزوی ستم می کشم ز خلق
ما را بس است تیزی خار جگر خراش
ما در کنار خوان بلا خود نشسته ایم
یغما! شراب عشق، به غیر از تو داده اند؟

شمار وصف تو در منطق ما جانمی گیرد
سخن گفتن غلط می باشد از ترکیب اعضایش
من ای آفتاب آن دم که یار از خواب برخیزد!
درون سینه مهرش را به قدر وسعت دنیا،
فروغ پیکرش از پیرهن سرمی کشد، آری
اگر موج غزل سرمی کشد، یاران ببخشیدم!

آن، روی ماه توست که بر رخ گلاب زد؟
از زلف تار توست، اگر تار گشته شب
گر ماه برنیامده امشب، شگفت نیست

۱ - بار کردن (در گویش نیشابور)، به معنای رخت سفر بستن.

۲ - وادار کردن: برخلاف معنای معمول آن در فارسی، در لفظ نیشابوریان به معنای طول کشیدن و امتداد یافتن به کار می رود.

۳ - این مصراع تعقید لفظی دارد. یعنی دشمن از طعن و یار از وفا، سخنها گفتند.

۴ - در کردن: بدر کردن، بیرون آوردن، شکوفاندن. در نیشابور می گویند: فلان گل یا فلان گیاه بدر رفت؛ یعنی درآمد، سبز شد و روید.

۵ - افشا: افشان، نورهای افشان و منتشر.

از لعلِ توست کآب بقا را سراب زد
ای کاینات! مُست! که عاشق شراب زد
در مُلک شاعری غلم انقلاب زد؟

هرکه بر دیوار، تصویر تو مه‌رخسار زد
روشنایِ روز را بر سقفِ شام تار زد
جُرمِ طبعم بود کاین تمثیل بی‌مقدار زد
گر چه طبعِ دلکش من این مثلِ بسیار زد
لعلِ نو لبخند در هر لحظه صدها بار زد
تا طلوعِ فجر گُل بر روی هم انبار زد^۱
چون بزد خورشید، گفתי از دل گلزار زد
عشق تو ما را به سینه زخمِ ناهنجار زد
ما به که آریم رو؟ زیرا که ما را یار زد
تا که دم از عشق، این مرغِ شکرمقار زد

سخنِ یاوه و بی‌معنی و ناقابل زد
غم تو آدمیان را شرر اندر دل زد
مشتی از غیب به ساق کف^۲ آن جاهل زد
دوست، در بین تو و دشمن تو حایل زد
پشت دستی ز سخن بر دهن ناقل زد

قادری، کز خانه تار فقری سر نزد
از طریقِ داوری، حتی اگر داور نزد
از مقرّ خویشان یک گام بالاتر نزد

چشمانِ مست توست که مستی ز باده بُرد
ای دهر! شاد باش که شاعر غزل سرود
یغما! چه شد که طبع تو از بعدِ قرن‌ها

چهره خورشید را در خانه بر دیوار زد
هر که تصویر تو اندر خانه دارد، گویا
شرمسارم گر که عکست را بخواندم آفتاب
روی تو تشبیه بر گُل می‌کنم بی‌اختیار
غنچه گل باز شد یک بار - اندر شاخِ گُل -
دیشب اندر خلوت من صورتِ زیبای تو
بس که تشبیه تو را کردم به گُل، وقتِ سحر
جای دارد خون دل گر می‌چکد از چشم من
دوستی، از جوّ بی‌پایانِ دشمن شکوه داشت
طبعِ یغما تلخ کامان را عسل در جام ریخت

مثلِ روی تو هر کس به گُلّی از گِل زد
هجر گُل، مُشتِ پری^۳ را به نواخوانی خواست
خواست در پرده کشد روی تو از کبر، حسود
تا که شناسدَت ای دوست! تو را دشمن تو،
خواست مانع شود از مدحِ تو، یغما جَست.

گرچه خورشید است، انگاری که از خاور نزد
بر سرایِ مستحقّانِ مدد، گامی بزن!
تکیه بر خورشید عالم هم مکن، کاین کنندرو

۱ - مست شوید! ۲ - انبارزدن: انباشتن، خرمن فراهم آوردن.

۳ - مُشت پری: یک مُشت پَر (کنایه از بلبل).

۴ - ساق کف: ساق دست، ساعد. مُشت بر ساق کف کسی زدن: دست کسی را از کاری کوتاه کردن.

تیغ تیزش فرق هفتم آسمان را می شکافت
 شق کمانی کاو ز صید آسمان عاجز نبود،
 بوسه مه صورتان بادا بر آن عاشق حرام،
 گر چو مینا از دهانم مهر برگیری، تَنَم
 خشت می مالید یغما، تا بدانندی شهان



به زیبایی رویش، گل ز گلشن بر نمی خیزد
 کسی را فرصت فریاد کردن نیست، گر بینی
 دو چشمان سیاهش دشمن جانم شد از خوبی
 غزل نتوان سرودن، گر لب دلبر نبوسیدی
 اگر با آب دریاهاى عالم صورتم شویی
 مگر از ساغر روز ازل یک جرعه بخشندت
 شدم خورشید بزم آرا، ز خاکسترنشینی ها
 دوام شعر از الهام بی پایان بود یغما!



تو بنشین، تا ز دلها آه آتش فام برخیزد
 تو بنما آن لب می گون، که تا در بزم می نوشان،
 گشای آن قرص صورت را، که خورشید جهان آرا
 به قامت کوتاه است، اما قیامت می کند برپا
 نگاه دلخواهم گاهگاهی می کند آن کس،
 به هرجا می رود، فرش دل من زیر پای اوست
 اگر برخاست بهر گشتم، مَنعش مکن، زیرا
 ز بس می بوسم اندر خواب باقوت دهانش را
 چه می پرسی سرایش را؟ که او در هر سرا باشد
 غزل را آنچنان پُر معنی و کوتاه بگو یغما!



روز جانبازی، به قاتل بانگ ترس آور نزد
 تیر از غیرت به بال پشه لاغر نزد
 کش زمان سر بُردن، بوسه بر خنجر نزد
 تا گلو پر از شراب است و لبم ساغر نزد
 بی نیازی، سکه بر گِل می زد و بر زر نزد!

به سختی دلش، سختی ز آهن بر نمی خیزد
 که او می آید و از خلق شیون بر نمی خیزد
 شکایت نیست، چون خوبی ز دشمن بر نمی خیزد
 از آن دشتی که نبود آب، خرمن بر نمی خیزد
 غبار عاشقی از چهره من بر نمی خیزد
 وگرنه شور عشق، از باده خوردن بر نمی خیزد
 که می گوید چراغ از خاک گلخن بر نمی خیزد؟
 بخشد مرده آبی، کاو ز مخزن بر نمی خیزد

تو برپاخیز، تا آشوب از ایام برخیزد
 به استقبال ساقی، می برقصد، جام برخیزد
 ز کوی بامدادان، از خجالت شام برخیزد
 گه برخاستن، بس نازش از اندام برخیزد
 که از هر یک نگاهش صد هزاران کام برخیزد
 بگو آرام بنشیند، بگو آرام برخیزد
 به دلها می نشیند، گرچه بی هنگام برخیزد
 ز لبهایم سخن بی منت الهام برخیزد
 شعاع صورتش چون آفتاب از بام برخیزد
 که از هر حرف، صدها دفتر ایهام برخیزد

خانه ظلم چو گردی^۱ به هوا برخیزد
 تیغ شمشیر شیان می‌شکند از صدجای.
 چه نشستی که: ستمدیده خدایی دارد؟
 تو ز حای خیز! که از روزنه کاخ ستم
 نگستا بازوی همت، که ز هم پاره شود
 لب ز گسفتار فروبند و ز هم باز نما
 آنچنان نعره جانسوز بکش از تهِ دل
 آنچنان پای طلب کوب، که تا اوج قمر
 دشمن خیره، خطا کار خطای تو بُود
 هر جفایی که تو را می‌رسد، از کرده توست
 سخنش شعله زند هر دو جهان را یغما!



اگر تمام جهانم به قصد جان خیزد،
 من و رسالت سنگین و استواری پای
 ز عزم راسخ من ذره‌ای نخواهد کاست
 اگر سپهر بلرزد ز بانگ من، نه شگفت
 تسو از جگر نکشیدی خروش توده خلق
 شرار سوختگان در دل تو درنگرفت
 ز قبرهای کهن، مردگان شوند به پای
 به دست زور مزن فرق ناتوانان را
 نگه مکن که ز پا اوفتاده‌ای افتاد
 نشستهای به تولای دیگران یغما!



بهاران جاری^۲ و بوی بهاری بر نمی‌خیزد
 صدای دلکش مرغی ز گلزاری نمی‌آید
 که آب مرگ زد بر شعله پُراتش دلها؟

آن زمانی که ستمدیده ز جا برخیزد
 آن زمان که ز سر خشم، گدا برخیزد
 چشم داری که به نفع تو خدا برخیزد!
 تا سه خورشید فلک، دود غزا برخیزد
 دفتر تیغ، دمی که به دعا برخیزد
 دست نیروی: که از گفته ریا برخیزد
 کز دل سنگ دل کو، صدا برخیزد
 ز زمین، سنگ جدا، کو؛ جدا برخیزد
 تو خطاکار شدی، کاو به خطا برخیزد
 تو مده فرصت آن، کاو به جفا برخیزد!
 شاعری گر ز نهاد فقرا برخیزد

پی جدالم اگر چرخ بی‌امان خیزد،
 پسی شکستن پایم گر آسمان خیزد
 اگر که نان شبم از زباله‌دان خیزد
 صدای نای من از حلق مردمان خیزد
 که پاسخ تو ز حلقوم لامکان خیزد
 که شعله‌های جهانسوزت از زبان خیزد
 اگر نوای تو از نای خستگان خیزد
 که بر تلافی این قوم، قهرمان خیزد
 ستم کشیده چو افتاد، بعد از آن خیزد
 به پای خویش ز جا خیز، تا جهان خیزد

جهان پر از شراب و باده‌خواری بر نمی‌خیزد
 خروش مستی و آهنگ تازی بر نمی‌خیزد
 که از یک سینه، آه انفجاری بر نمی‌خیزد

فضا پُر برق و از وی پَرِ کاهی در نمی‌گیرد
نه تنها می‌گساران مُرده‌اند، گر جمله می‌نوشتند
نه تنها قطره‌ای گرد از رخ سنگی نمی‌شوید،
زمینی که ز سَم ترک‌تازان زیر و رو می‌شد
که رو در رو کند آیین زشت زشتکاران را.
سواران آنچنان آهسته می‌رانند بر مقصد
همه نالند از چنگیز و من نالم ازین مَرْدُم
کجایید ای پلنگان فلک‌دام و شکاراخر؟!
من از روزی که بر پا خاستم، ننشسته‌ام، امّا
سپندآسا به روی آتش این درد می‌رقصم
چنان خاموش می‌بینم، که دریا‌های عالم را
مگر خلق نوی آید ز دنیای نوی یغما!



هزار سرو، بدان قَدَ سَرُوس^۱ نرسد
به گیسوی زده‌ام دست در مقام امید
دلا بکوش! که دستانِ کوته از همت
رقیب، چهره گره کرد تا دهد بیم
ز دامش نکشم دست، تا که جان ز تَم
خیال یأس به خلوتسرای یغما زد



ارثِ دانش بر جهان پست و بالا می‌رسد
گر چه من ناچیزم امّا جزو اقیانوس هست،
گر درخت علم من باری ندارد، شکوه نیست
من یکی هستم، اگر هم مورد لَعْنَم چه باک؟
جوهرِ گیتی خود خریدم، کس به اکرهم نداد
خار و سنگ و شیب و بالاهاست اندر عاشقی
من سرافرازِ بلای شهرتم که اینچنین

جهان پر آتش و از وی شراری بر نمی‌خیزد
پسی اجرای حدّ شلاق‌داری بر نمی‌خیزد
کفی هم از نزول آبشاری بر نمی‌خیزد
چه پیش آمد که گرد از خرسواری بر نمی‌خیزد؟
چرا از گوشه‌ای آینه‌داری بر نمی‌خیزد؟
که از جای سَم آسی، غباری بر نمی‌خیزد
که از چه زین میان، چنگیزواری بر نمی‌خیزد؟
که بر صید مَلَخ از باغ، ساری بر نمی‌خیزد
به پایم همصدایی از دیاری بر نمی‌خیزد
که بر فریادِ من، پاسخ‌گزاری بر نمی‌خیزد
اگر آتش زنی، از وی بُخاری بر نمی‌خیزد
که از این خلق و دهرِ کهنه، کاری بر نمی‌خیزد

هزار ماه، بدان صورت نکو نرسد
که غیر دست خودم، دست کس به او نرسد
بر آن دو گیسوی پُرتابِ مُشکبو نرسد
شوم خموش، که کارش به گفت‌وگو نرسد
ز جسم خسته، به بالاتر از گِلُو نرسد
به داد من برس ای دوست! تا عدو نرسد

نور خورشید جهان‌پرور، به دنیا می‌رسد
آبِ کم، کز شدت سیلی به دریا می‌رسد
میوه باغ هزاران ساله، حالا می‌رسد
سنگباران است آن نخلی که تنها می‌رسد
آری آری! گفته‌اند: از ماست بر ما می‌رسد
هر که از این ره رُود، بر این بلاها می‌رسد
هر که از هر سو زند سنگی، به یغما می‌رسد

۱ - «سَرُوس» به ضرورت، به جای «سَرُوساه» به کار رفته است.

صفا پورزا! که دوران بقا نمی‌بخشد
که سرخ رویی می، جز خطا نمی‌بخشد
که نیز فایده، زهد ریا نمی‌بخشد
تو خود بکوش! که کامت قضا نمی‌بخشد
به کس، به جز ستم و ماحرا نمی‌بخشد
خدای می‌دهد و کد خدا نمی‌بخشد!

وی بسا شاگرد، کاو آدم نشد، استاد شد
صحنه گیتی ز سر تا پای، جهل آباد شد
کز کلنگِ علم این استادها بنیاد شد
آن شبی که خواب می‌دیدم قلم آزاد شد
فارغ از تحصیل^۱ دانش دیدم جلا داد شد
هر چه محکمر بنا شد، زودتر بر باد شد
ای بسا بیداد بر مردم، به نام داد شد
کاین عجزه، هر دمی در عقد صد داماد شد

در آن زمان که نگارم سوار محمل شد
که دود آه جگرسوز سینه حایل شد
که این محاسبه در دهر بی‌مقابل شد
برو طبیب! که درمان درد مشکل شد
درو کنیم، که زان کشته، گریه حاصل شد
ز بعد دادن جان، بر مراد نایل شد!

زین همه درهای از تو بسته، یک در وا نشد
مدعی هر چه کبر خم کرد، از در جا نشد
تا نبردی طُرف دنیا، تارک دنیا نشد

بدون یار، گلستان صفا نمی‌بخشد
بگیر ساق نگار و گریز از ساغر
گنه علانیه^۱ ورزم به راه عشق بتان
روان پیر خرد شاد باد! کاو می‌گفت:
به چرخ تکیه مکن، کاین خمود نیلی روی
نگاز مایل و یغما! حسود را بنگر

ای بسا ویران که دور از محتوا آباد شد
راه نادانان رزم، زیرا ز صاحب علمها
من به خاک درب آن مکتب نمی‌سایم جبین
در سحرگاهش، به خود گفتم: هنر تکمیل گشت
تکیه بر کرسی دانشگاه مکن، زیرا که من
کاخ دانش جاودانی کن، که قصر سنگ و خشت
رفت در طول قرون بر آدمی بیدادها
با عروس دهر ای یغما! زناشویی مکن

زمین ز اشک ز دامن گذشتهام گل شد
برای دیدن رویش شدم^۲، ولی افسوس
حساب شرح زمان وداع را مکنید
زمان هجر و غم روزگار و درد وداع
به کشتزار وصالش، ز تخمهای امید
گذر^۳ به کشته یغما، که دوستان گویند:

یک جهان گمکرده دارند و کسی پیدا نشد
بس^۴ گذرگاه حقیقت بهر مردم بود تنگ،
ترک دنیا کرده را دیدیم با صد ادعا

۱. علانیه: آشکارا.

۲. فارغ از تحصیل: فارغ التحصیل؛ و نه از دانش کناره گرفته.

۳. شدن: رفتن.

۴. گذر: گذر کن، بگذر.

۵. بس: کس، چندان که

بود از اول سوار بامها تا واپسین
شرط دانش، گودِ خشت و صدرِ دانشگاه نیست



هر چه کوشیدم، دلم شاد از غم عالم نشد
هر که بر یک آرزو نایل شود، شاد است و من
سرزنش بر مردمان فکرکوته نارواست
من که فردا رهسپار خانهٔ گورم، چه باک،
سیل عصیان بُرد دنیا را، ولی همت بلند
بی‌نیازی را نباشد عیب، گر پیش فلک
چهره اندر هم فشردن‌ها، دلیل گریه نیست



مفتی ما که می‌ناب خطا می‌داند
باده را گر ز تعمق بخورد بساخزدی
هوش مغرور تو نگذاشت که تا با مستی،
آب انگور شبی خنده‌کنان با خود گفت:
ای خداوند زر و سیم و هراسان از فقر!
اگر آواز نی و بوسه حرام است چو می
گله‌ای نیست ز میزان شعورش یغما!



به صحرا گشته عمری، عمقِ دریا را چه می‌داند؟
به کاخ اندر نشسته، لذت ویران چه می‌فهمد؟
عروج آدمیت را به خودکامان مگو جانان!
اگر کُتبه نظر صورت پرستم خواند و عاشق و ش
بجز با موپرستان شرح گیسویش مگو هرگز^۱
تو را چون دل نرفت از کف، ز دل دادن مکن منعم
به فقرش سرزنش می‌کرد ثروتمند یغما را

آن‌که از تحریم، بر بام کسی بالا نشد
زان‌که صدها خشتمال آمد، یکی یغما نشد

یک دم از یک عمر، شادی خواستم، آن‌هم نشد
آرزوهایم روا گردید و غمها کم نشد
از گنه پاک است حیوانی، اگر آدم نشد
گر که بنیادِ سرا، از سنگ مستحکم نشد؟
دامنش آلوده - چون برگ گل از شبنم - نشد
عمر طی کرد و سرش بهر ستایش خم نشد
دامن یغما اگر با خون دل هم نم نشد

تا ننوشت، هنرش را ز کجا می‌داند؟
آنقدر فایده دارد که خدا می‌داند!
بنشین و ببینی که چه‌ها می‌داند؟
مست، بی‌عقلی خود از چه ز ما می‌داند؟
قدر آزادی این مُلک، گدا می‌داند
عقل من هر چه حرام است، روا می‌داند
آن که دین را همه در ذکر و دعا می‌داند

به دریا خو گرفته، وسع صحرا را چه می‌داند؟^۲
به مال اندر فرو، تفسیر معنا را چه می‌داند؟
جنین در شکم، توصیف دنیا را چه می‌داند؟
نرنجم، زان‌که کوری^۳، زشت و زیبا را چه می‌داند؟
که خواب‌آلوده، شرح شام یلدا را چه می‌داند؟
کسی کاو دل نداده، راز دلها را چه می‌داند؟
به چنگ حرص یغماگشته، یغما را چه می‌داند؟

۱. نم شدن و نم کردن، هر دو وجه لازم و متعدی در لفظ نیشابوری هست، به معنای خیساندن و خیس شدن.
۲. این بیت در دو کتاب، «سیری در غزلیات...» و «شاعر خشتمال» آمده است: «به صحرا گشته عمری، سیرِ دریا را چه می‌داند / به دریا
خو گرفته، لطف صحرا را چه می‌داند؟» دستنویس شاعر متن حاضر را تأیید می‌کند.
۳. «ی» بای نکره است: یک آدم کور.
۴. در نواری از صدای شاعر، این مصراع توسط وی و مگو با مو پرستان شرح گیسوی درازش راه نیز خوانده شده است.

جهان سیاه نبود، این سفید اگر می ماند
شرارِ کفرِ تو پنهان ز دید اگر می ماند
مرادبخشِ جهان، بی مرید اگر می ماند
جهان بهشت نمودی شهید اگر می ماند
پَر از زمین به فلک می کشید، اگر می ماند
به دُرِ شعر گران می خرید، اگر می ماند

اندر میان ز لطف، چو جانم گرفته اند
چون خصم، دُرِ وقت گرانم گرفته اند
حرفم غلط شنیده، دهانم گرفته اند
ناخوانده ها، به عیب زبانم گرفته اند
صیادهای دهر نشانم گرفته اند
تیرم به شصت رفته، کمانم گرفته اند

وین اختران چرخ منبت نشان که اند؟
بازی کنان صحنه این داستان که اند؟
تا بنگرم کناز که و در میان که اند؟
ما را سؤال مانده که نامردمان که اند؟
آنان که می کنند ستم بی امان، که اند؟
بر خستگان عرصه، ستم پیشگان که اند؟
آنان که آبرو ندهندی به نان که اند؟

یا درختی، که امید ثمرم را بستند
در غم دام گرفتند و پَرَم را بستند
پایم از گام شکستند و سرم را بستند
«درد چشم است»،^۱ و چشمان تَرَم را بستند

سرای کفر تو دور از کلید اگر می ماند
پر از شعاع ثواب تو بود این عالم
جهان خراب نبود، ز های و عزی عوام
اگر چه جنت موعود هم صحیح بود
کسی که بر دل گور سیاه رخت کشید
ز تنگدستی یغما مگو، که گیتی را

یساران ز دوستی به میانم گرفته اند
این دوستانِ بی خبر از درگذشت عمر
من شاعر بدیع سرایم که این گروه
بنوشته ام غزل به زبانهای بی شمار
در شاخسار شعر هزار جهانی ام
یغما! به تیر نظم فروریز کاخ ظلم

این دهر چیست؟ انجم این آسمان که اند؟
این وضع را کتاب که تحریر می کند؟
گه در کنار خلقم و گه در میان شان
هرکس رسید گفت: من از مردم، ولی
ما را امان نداد ستمگر که بنگریم
بر هرکه بنگریم فغان از ستم کشد
یغما! مگو گدایی نان آبرو نهاد


باغ گل بودم و جان بخش، دَرَم را بستند
مرغم و اوج سعادت، پَر پروازم بود
تا که بیمار نمایدم و وامانده و زار
تا جهان بین نشوم، اهل فریم گفتند:

۱ - درد چشم است: در اصطلاح نیشابوری، به کسی که ناراحتی و بیماری، چشم داشته باشد، می گویند «درد چشم است».

نه غم آن که فضای نظرم را بستند
خشک زُهدان، صدفِ شعرِ تَرَم را بستند

نشسته‌ایم در این دیر، بی‌شعوری چند
خزیده‌ایم به سوراخها، چو موری چند
بشسته‌ایم بسی مرده در قبوری چند
رسیده‌اند به اوج فلک غیوری چند
نشسته‌اند در آن، مردگانِ گوری چند
فتاده‌ایم به زندانِ غم، صبوری چند
که در فراز پراکنده پاره‌توری چند
اسیر باد فنایند، در عبوری چند
برون ز سوز جگر نعرهٔ غروری چند

که تا بیان کنم از دهر، داستانی چند
برای شرح به هر عضو من دهانی چند
کجاست طبع چو دریای بی‌کرانی چند؟
میان سوختگان آتش دمانی چند
ز ریشه برکنند آوای دودمانی چند؟
خلاصی‌ام ز هیاهوی ماکسانی چند؟
کجاست خودسر بر پایِ خود روانی چند؟
که برکشد کُله از فرق افسرانی چند
میان خانهٔ پرتوشه، گرد خوانی چند
شبانه‌روز بسازی به قرص نانی چند
به دست ناید ازین صورتِ آدمانی چند
به زیر پوشش انسان، درندگانی چند
که دهر، مرده ز شیرینی بیانی چند

من غم بینش صاحب‌نظران را دارم
گهرِ نظم چه دادی به ادیبان یغما؟! 

چو مرغِ کورِ نشسته به آب شوری چند،
مکان ز چرخ مرقع‌گزیده‌ایم به خاک
تن از گلاب بشویم و بی‌خبر از آنک
نگه مکن که ز خاک سیه به پروازی،
به خانه‌ها نگر از چشم دل، که تا بینی
به انتظار اجل، اندر این جهان خراب
به اختران فلک هم مدوز چشم امید
بنای عالم ایجاد، جمله همچو غبار
ز دردِ دل بُوَدش، گر که می‌کشد یغما

دهانِ چند مرا باید و زبانی چند
اگر چه درد چنان خفته در دلم که کم است
که کاخهای مَنیت فرو بَرَد در لای^۱،
فغان ز سوز جگر برکشم که باز افتد
کجاست سینهٔ پر آتشی که دودش باز،
کجاست صوت همایونِ بلبلِ که دهد
جهان، خراب ز تأیید اهل تقلیدست
ز درد سینه خروش برهنه‌پایی کو؟
از آن گروه ارادتِ مجو که حلقه زنند
فریب کنج قناعتِ مخور که همچو سگان
جهان پر است ز انسان و یک نفر انسان.
به ذات خویش نظر کردم و سپس دیدم
ز حرف تلخ، قیامت به پا نما یغما!

چو گل ز باغ بر افتاد، بلبان مُردند
که از وزیدن سرمای نیمه‌جان، مُردند
ز دبیر آبرسانی باغبان مُردند
که در نباهی نعمت، ز قحط نان مُردند
که گله‌ها بسی از غفلت شبان مُردند
که فوج فوج از این قوم جاودان مُردند
که سربلند و سرافراز و سرکشان مُردند
ز یک حوادث اوضاع، شاعران مُردند

شراب بی‌غش و اموال دیگران خوردند،
ز خاک برشده و بر ستارگان خوردند
به دام مرگ افتادند، تا تکان خوردند
ز بس که خون کسان را به جای نان خوردند
شدند خسته، ز بس خون خستگان خوردند
در ابتدا، عجب این گرگها شبان خوردند!
توانگرند، ز بس خون ناتوان خوردند

فرقه‌ای بر عاشقی پیوسته و صبا زدند
آفرین‌باد! بر این قومی که بر دریا زدند!
این هنرمندان بی‌همتا به دنیا پا زدند
در نشستن، خاکساران از همه بالا زدند!
حال می‌بینم که اینها نیست، ما را پا زدند!
دهسپارانِ جنون، این تیشه بر خارا زدند
باده‌خوارانِ نخستین روز، با یغما زدند

یک‌دگر را در بساط شعر، گل بر سر زدند
بذله‌گویان، شعر ناب اندر لب و ساغر زدند

گل و طراوت و شادابی از خزان مُردند
تر سخت باش چو کوه و کمر، نه چون ایشان
تو باش شوره دشت و کویر، چون گله‌ها.
غذای روح نذارند آن گسروه فقیر
مبند دل به محافظ چو آهوانِ فلوات
بگو که زنده بمانند کشتگانِ نگار
طریق زندگی دهر سر به چیب سپار
سخن سُرای تو یغما! که تا نگویندی

اگر چه خیل جهان‌خوارگان، جهان خوردند
چنان فلک به زمین‌شان پزد که همچون گوی
به باد شد مژه‌شان تا کلاه‌شان چرخید
سرشک دیده می‌تاب، و نان‌شان خون شد
نه خستگانِ ره مُردم‌ند، بل ایشان
به قصد آن که بدرند گله را سر و پای
میر امید توان‌بخشی زین کسان یغما!

دسته‌ای از خلق بر سیم و زر دنیا زدند
قوم دیگر نی زر و سیم و نه عشق و نی شراب
ما گذشتیم از زر دنیا، ولی از عشق، نه!
صاحبان عزت و جاه از همه پایین‌ترند
گاه گفتم این ره است و گاه، گفتم آن ره است
بهر ما راه و دلیل از حکمت و دانش میار!
هرچه می‌خواهی بگو - جز شعر - زیرا این شراب

شاعران در بزم، شبها حرف از دلبر زدند
ماه‌رویان، زلف اندر صورت و ساقی شدند

این پیمبرهای دیرین و حی، دور از رنج کار
بلبلان خوشنوا این باغ را بستند در
من نمی‌گویم ادب فانی است، می‌گویم که: عشق،
یاوه‌گویان را نمائد جاودان یغما! حدیث



قومی به زعم خویش طبیعت‌گرا شدند
آن دسته شد به دسته دیگر در اعتراض
صدها هزار راه و به یک راه می‌روند
گمگشتگان وادی مقصود را نگر!
این تشنگان بادیه‌پما در این سرا
و این کودکان مدرسه، در یک کلاس درس،
ای آفرین به همت آزادگان دهر!
یغما! به کوههای بلند اتکا مکن



آب از کوزه بشکسته؛ چه کامی دارند!
نان خشکیده به خوان اندر و هردم شاکر
فرش از خاک ره و خانه ز ویران خراب
خون دل خورده و مستانه برآرند خروش
نه به کس منت مال و نه به کس نیش درود
در درون سلطنت عالم و در نام گدا
شور یغما بنگر آخر پیری و بگوی



نیم گیاه که رویم به هر کجا کارند
نیم چراغ که بر اهل بزم نور دهم
امیر کشور خویشم به ملک خیره‌سری
اگر لباس ریا برنمی‌کنی، ای دوست!
من آن کنم که بخواهم، تو هرچه خواهی گو

بر سریر نرم، شعر تازه بر دفتر زدند
فارغ از رنج جهان در دشت رؤیا پر زدند
چیز دیگر بود و این مستان ره دیگر زدند
گر چه بس دیوار روی پرده‌های زر زدند

قومی پی ستایش ذات خدا شدند
کآنان به بند غفلت و اینان رها شدند
صدها سرا نهاده و در یک سرا شدند
کز هر طرف صدا پدَر آمد، به پا شدند
با صد شتاب رفته و عطشان فنا شدند
خواندند و درب مدرسه وا شد، جدا شدند
نی اقتدا نموده و نی مقتدا شدند
چون از تکان زلزله‌ای جابه‌جا شدند

تشنگان سفر عشق، چه جامی دارند!
لب پر از خنده، که شبها چه طعمی دارند!
وه! که ایشان چه نشست و چه مقامی دارند!
جان عالم به فدایشان، چه مرامی دارند!
جانشان باد سلامت، چه سلامی دارند!
نامشان نیک بماند که چه نامی دارند!
عشقبازان حقیقی چه دوامی دارند!

نیم درخت که با آب و کود، بار آرند
به میل خلق، به هر گوشه‌ام که بگذارند
غلام درگه آنان که معرفت دارند
سخن درست بگو، اهل فضل بیدارند
من آن کنم که بدانم هرآنچه پندارند

من از سرای فقرات نمی‌روم بیرون
بخیلهای دو رو کیستند ای یغما؟



عشاق گر از سختی ایام بمیرند
ببای کرم ای خواجه بر ایشان نگشایی
صد جان بدهند از پی یک بوس لب یار
بر گردش ایام نبینند وفایی
بر سر هوس تاج جهانداریشان هست^۱
از صاحب مکنت بجز از سیم می‌رسید
یغما اگر آورده شد، از بی‌هنری نیست



آفتاب سحر از کوه زمانم نزنند
از غزل پر ز گل تازه کنم عالم را
من گل گلشن عشاق ز کف داده دلم
عشق با سنگ و گل و دشت بورزم، نه نگار
راضی‌ام خصم زند خنجرم از پشت، ولی،
با توانگر سر هم صحبتی‌ات یغما هست؟



دوستی وقتی که حرف از ترکِ دلبر می‌زند
من چنانم عاشق چشم سیاهش که حریف
من اسیر لعلِ یاقوتین او هستم که باز
بس که اندر انتظارش می‌تپد دل در برم
تا ز هم وا می‌کند گیسو، تو می‌گویی قضا
چون خیال صورتش پا می‌نهد اندر دلم
ختم کن یغما! که از مستی نمیرد باده‌خوار

برای سرزنش اهل دهر مختارند
نه مست می‌زدد، بلکه حسود و هشیارند

دست طلب از دامن معشوق نگیرند
کسین قوم بزرگند و تصدق^۱ نپذیرند
این طایفه، اندر صله بی‌مثل و نظیرند
کامی ندهد چرخ به کس، و نه دلیرند
عریان بدنانی که به چشم تو حقیرند
وز لذت آزادی، از آنان که اسیرند
چون شمع بسوزند خود، آنان که منیرند

آن شبی که شرر عشق به جانم نزنند
گر اجل تیشه به بستان روانم نزنند
همتی فصل بهاران! که خزانم نزنند
که اگر کام نبخشد، به دهانم نزنند
دوست از روی ریا زخم زبانم نزنند
هست، اما سخن از خشکی نانم نزنند

دوست نبود، دشمن است از پشت خنجر می‌زند
مستی آن را ندارد، هر چه ساغر می‌زند
در خیال وی دلم صهای احمر می‌زند
می‌دهم جان، تا نسیمی حلقه بر در می‌زند
بر همه کون و مکان مُشک معطر می‌زند
از در تار شَبِیم، ماهِ منور می‌زند
بس که از شور غزل جامِ مکرر می‌زند

۱ - تصدق: این کلمه در لفظ نیشابوری، به معنای صدقه به کار می‌رود.

۲ - این مصراع در کتاب شاعر خشنمال/ جواد محقق نیشابوری، ... جهانداریشان نیست آمده است، که بر اساس دستنویس موجود، اشتباه است.



گاه دلبر از کنار خود کنارم می‌زند
درد آنکه پیچدم در دل، که یارم می‌زند
بعد با تیر محبت چون شکارم می‌زند
بی رخ وی، برگ گل بر دیده خوارم می‌زند
بی لب او، چشمه حیوان شرارم می‌زند
از جگر ناله برون بی‌اختیارم می‌زند

گاه دشمن زخم پیکر بی‌شمارم می‌زند
گر که دشمن می‌زند شمشیر، دشمن، دشمن است
با کمند زلف، بندم می‌نهد بر دست و پای
با همه جوری که گفتم، گر روم در گلستان
آب بحر زندگی، ما را هوای لعل اوست
گفتی‌ام: یغما! فروکش آه آتشبار خویش



آدمیزاده، اگر بازوی خود خوار کند^۱
جیره‌خوار دو جهان است، مگر کار کند^۲
ز آب جان‌بخش، اگر کارگر اقرار کند
کارگر گر چه بسی کار به اجبار کند
بار خود آن که به دوش دگران بار کند
روزه‌دارند، که تا مفتخور افطار کند

بند در گردن هفت اختر غدار کند
آدمیزاده اگر رخت بر خورشید
بر سر پنجه هر کارگری دریایی است،
عالم اندر گرو همت و آزادی اوست
بجز از کار، دو صد دفتر برهانش هست
پیر و برنا و زن و مرد جهان ای یغما!



روی تو پرتو خورشید جهان می‌شکند
چو در آید، در و دیوار خزان می‌شکند
شور مستی ز سر باده‌کشان می‌شکند
که به هنگام سخن، تیغ زبان می‌شکند
شانه در حلقه گیسوی تو، زان می‌شکند
نتوان گفت چسان برده، چسان می‌شکند
خامه در دسّم و در کِلک، بیان می‌شکند
آن تبردارِ زعیمی که بتان می‌شکند
قاضی شرع در این عصر، دهان می‌شکند

قد چون سرو تو، صد سرو روان می‌شکند
نوبهار گل رخسار تو در جلوه شدن،
چشم تو جام شرابی‌ست که هنگام نگاه
بوسه لعل تو را وصف چنان سنگین است
تا به هر موی تو صد دل شکند از عشاق
آنچنان بُرده و بشکسته دلم را، که دگر
گر شکسته‌ست، مرا نظم، ببخشا! که ز شور
چهره بنمای که تا بت بستاید همه عمر
شعر از وصف بتان گوی، اگرچه یغما!

۱ - بازو خوار کردن: اصطلاحاً همان تن به کار دادن است.

۲ - کارکردن در نزد شاعر گرامی‌ترین ارزش است و از نگاه او، اگر کسی کار (پندی) نکند، حتی اگر به آسانها برود باز هم جیره‌خوار و غیر مستقل و بی‌ارزش است، چنان که در ابیات بعدی غزل هم بر این معنا تأکید می‌کند.

گدا چو سلطنت فقر را رها نکند
به سیم و زر نتوانش خرید وقت عزیز
چو خاک می‌شمزد سیم را، اگر که فقیر
سریر ناز به جای دگر بر، کاین جا
غبار راننشیمی بگو بشوی از رخ
میریض درد اذات اگر که جان بدهد
به خوشدلی نمد خاک، بستر یغما است.



ز بند غیر رها شو، که تا رهات کنند
به روی گردن خود بند بندگی مگذار
تسو از بزرگتران، آنقدر بزرگتری
تو مرغ عالم آزادی‌ای، بکش پر و بال
ز صاحبان کرامت گرم مجو، کایشان
بر آن مباش که راضی نمی‌شوی به خطا
تسو کیمیای همه عالمی، مرو یغما!



گاهم اندر بزمها بر چشم و دل جا می‌دهند
گاه اندر صدر محفلهای دینم می‌کنند
جمعی‌ام کافر بدانند و گروهی ز اهل کیش
هر گروهی بر مرام خویش لغزند از شگفت
من شراب محفل دلدادگانم، از چه رو،
یک جهان از طبع گوهرزای من غرق سرور
شاعری دیدم ثنا می‌گفت و ممدوحان وی
نامشان از صفحه تاریخ بادا پاک! اگر

که سلطنت کند ای دوست! گر گدا نکند؟
گدای خاک‌نشین که فکر جا نکند
ز کیمیای نظر خاک را طلا نکند
جماعتی است که جز خشت متکا نکند
هر آن‌که صبر در امواج پر بلا نکند
به جان دوست! به درمانی اعتنا نکند
که از قضا و قدر بستر ادعا نکند

مباش بنده، که تا بندها به پات کنند
و گرنه خلق به پا بسته بندهات کنند
که بر جهان نسازید که کدخدات کنند
که تا نه در قفس تنگ دهر جات کنند
نشان بذل دهندت که تا گدات کنند
چنان به جهد بکوشند تا رضات کنند
که باطلان ره سیم و زر، طلالت کنند

گاه چون دیوانگانم، سر به صحرا می‌دهند
گاه بر کفر و نفاقم خلق فتوا می‌دهند
من نه از آنم نه از این، خلق حاشا! می‌دهند
بهر استعداد من، روزی که آرا می‌دهند
زهر جانکاهم به جای جام صها می‌دهند؟
لیک خود در ناله از زجری که اینها می‌دهند
در جزای شعر، وی را سیم اعلا می‌دهند
بیت شعری را به ملک هر دو دنیا می‌دهند

۱ - حاشا: اصطلاحی در نیشابوری، هست که حاشا را به معنای اچاف کردند و رأی به بی‌انصافی دادن بکار می‌برند. (حنا داین) حاشا دادن.

معادل «چیز زدن، زیر حرف خود زدن».

۲ - اعلا: اصطلاح مجاوره‌ای است به معنای بسیار خوب و مرغوب.

این تبه‌کاران چرا بر باد، حالا می‌دهند؟
هرکه باشد، گوهر دانش به دانا می‌دهند
این ببايد داد، گر مزدی به یغما می‌دهند

چشم از آتش دل زارم پر آب بود -
در انتظار سرزدن آفتاب بود
بی‌تاب بود، بس‌که در او انقلاب بود
مرغ هوا و آهوی صحرا به خواب بود
در محفل خیالِ دلم بی‌نقاب بود
در کوچه‌های شهر، عیان بر تراب بود
می‌سوخت صفحه را، اگر اندر کتاب بود

پیش ازین بیداده‌ها می‌رفت و نامش داد بود
بس‌که این خاک مرقع، سست و بی‌بنیاد بود
بود اندر بند و هر آدم‌کشی آزاد بود
از قلمها، بس‌که اندر سینه‌ها فریاد بود
این زمین از قرن‌ها، تا بود، ظلم‌آباد بود
گر که در یک عمر، یک‌دم خاطر ما شاد بود
ای‌که گفתי در هنر خالی ز استعداد بود

روز روشن تار، از آن گیسوانِ تار بود
هر چه بود از دست تکمیلِ زمان، از یار بود
نقشیدِ کاخ هستی پیش از آن بیکار بود
محتسب را از تجاھل، جنگ با می‌خوار بود
بس وجود من ز سر تا پای پُر اشعار بود
کز ازل این ذوالفقارِ تیز، آتشبار بود

نونهال نظم، بعد از قرن‌ها بار آوَرَد
از فراز تخت دانشگاه، تا چوپان دشت
دلبرم با بوسه‌ای لب بر لبم بنهاد و گفت:



دیشب دلم ز فرقت یارم کباب بود
مردم به خواب و چشم من خسته تا سحر
دل در درون سینه چو صید فشرده‌دام
غیر از من ز کف‌شده‌دل در پی نگار
تا صبحگاه صورت آن ماه صورتم
چون اخترانِ اوج فلک، جای پای من
یغما! گذار خامه، که نظم فراق یار



پیش ازین بر خلق، جای دادرس جلاد بود
از نسیمی همچو خار خشک درغلتید و رفت
گردنِ آزاده اندر زیر زنجیر ستم
جای بنوشتن، به روی صفحه‌ها خون می‌چکید،
خلق را یک‌دم رفاهِ زندگی کی می‌رسید؟
شادی در غفلتی بودست و بالاتر ز غم
از غم دوران لبالب بود یغما را درون



شب، درخشان از عذار آن پری‌رخسار بود
هر که از هر سوی سر برداشت، بهر عشق اوست
بحرِ چشمان تو باعث شد که بنماید هنر
های و هوی خلق، از مستیِ جام لعل توست
گر فقیرم، جای پای یک درم پیدا نگشت
شعر یغما را زبان‌بازیِ امروزش مدان



هر کجا صاحب حقیقت دیده‌ام، مخمور بود
کاش هر چه کشت و زرع و باغ بود، انگور بود
غسل اندر باده می‌کردم، اگر مقدور بود
قطرهٔ صهبای درغلطیده، کوه نور بود
همچو کوران، چشم بازی داشت، اما کور بود
از رطب‌خواران تزویر و ریا معذور بود

گر که گُرد کار، برموی پریشانم نبود
با دو صد کوه طلای سرخ امکانم نبود
درد، آن روزی که رنج کار در جاتم نبود
گر که عقل بی‌خرد پا پیچ دامانم نبود
سالهایی را که تکیه جز به یزدانم نبود
رنج کار و چرک اطراف گریانم نبود
دُرّه‌ای از آنچه امروزست ایمانم، نبود
گر که یغما! همت طبع غزلخوانم نبود؟

گفت: آخر گِلِه از آنچه که بگذشته چه سود؟
گفت با خنده: چه خواهی کنی ار وصل نبود؟
گفت با ناز، که: انگار کن این غنچه گشود
گفت: بس تشنه، که جان می‌سپزد بر لب رود
گفت: ما را به کسی نیست سر گفت و شنود
گفت: در مذهب عاشق نپذیرند شهود
گفت: می‌خواهد اگر برکشی از خیمه عمود
گفت: یغما! نکنی صورت مه تیره ز دود

خورشیدوار بر سر گیتی دمیده بود
چون سرو بوستان ز نسیم آرمیده بود

از حقیقت دور دیدم هر که از می دور بود
کاش می می‌بود هر چه آب اندر عالم است
من چنان غرق شرابم که ز بعد مرگ خود
دیشب اندر حال مستی، در ته ساغر مرا
هر که چشم دل، به چشم مست معشوقی ندوخت
گر که یغما بر نکنند از ریشه نخل حيله را

از پریشانی نجات ای دوست یک آنم نبود
بی‌نیازی را که من از کار و کوشش یافتم
بر در ارباب حاجت می‌شدم، بر می‌فزود،
حال، پا در کپکشانها می‌زدم از لطف کار
دش در آیینۀ تقوای خود کردم نگاه
زهد و تقوا بود و پاکی بود و ایمان بود و ذکر
هر چه قرآن گفته، در من بود، اما ای دریغ!
با چه حرفی فاش می‌کردم حقیقتهای دهر

گفتمش: باعث رنجاندنم ای دوست چه بود؟
گفتمش: کی شَودم روز وصال تو نصیب؟
گفتمش: این چمن وصل تو کی آرد گُل؟
گفتمش: در هوس لعل لب جان دادم
گفتمش: یا بدهام کام، و یا آن‌که جواب
گفتمش: خون دلم در پی عشق تو گواه
گفتمش: دست ز زیر شکن زلف بدار!
گفتمش: در غم روی تو ز دل آه کشم

دیشب نگار پرده ز رخ بر کشیده بود
عشاق را شتاب به دیدار او، و او

هر چند آفرین بسزاید به او، ولی
از روی چون گُلش، در و دیوار باغ را
انگشت می‌فشرد به دندان ز صبر ما
جای شگفت نیست که دیشب در انجمن



دستم اندر کار روزی و دهانم پر سرود
ناام از رنج هنر بخشید و عشقم رایگان
طیتم را شست و اندر سینه اشعارم نهاد
ای خوش آن شاعر که نان از دسترنج آرد به دست
تا سُبک بگشایم اندر منزل مقصود بار
تا چنینم بردباری دید، در گوشم بخواند:
ای دو صد افسوس کاندلر بحر استغنائی نظم
در بر من از طریق بی‌نیازی عیب نیست
تنگدستی تا ابد همراه یغما باد! زانک



خاک من شعر سراید، چو تنم خاک شود
عشق را وصف چنان است که صدها خورشید
خصم را گو ز میان تیغ حسادت نکشد
دهرِ دون مدرسه علم و ادب خواهد شد
نامی از عشق شنیدی، تو چه دانی به کجا،
هر که زین باده شود مست، چو خاکش بیزید
سر و تن رفت گر از دست، چه غم یغما را



گفتی که شعر من ز چه رو دلنشین شود؟
هرکس شنید ناله من، ناله برکشید
الهام شعر بایدهش از آفریدگار

صد آفرین به او که ورا آفریده بود
از پای تا به سر همه جا لاله چیده بود
زاهد که وصف عاشقی ما شنیده بود
مرغ روان ز پیکر یغما پیریده بود

اشک چشمم با عرقهای جبین آید فرود
بر سر قسمت شدم روزی که روزی می‌فزود
نان پاکم داد یزدانی که علمم کرد جود
وی خوش آن عاشق که ورزد عشق با بود و نبود
دستم از مال جهان شُست و بیانم را گشود
بر چنین شاعر سلام و بر چنین عاشق درود!
شاعری دیدم به عشق زر غنی را می‌ستود
گر که آزادی^۱ خدا را هم نمی‌آرد سجود
مرد عاقل گوهر دانش نمی‌بخشد به سود

این، نه نقشی است که از طول زمان پاک شود
تار می‌گردد، اگر نور بر افلاک شود
پیش از آنی که معمّای من ادراک شود
اگر از تیغ اجل سینه من چاک شود
می‌رسد، آن که در این مرحله چالاک شود
خاک وی در صدد باده‌شدن، تاک شود
دل و جان داده به معشوق که بی‌باک شود

هرکاو فدای عشق چو من گشت، این شود
آری! چُنی است^۲ گر نَفَس آتشین شود
هرکس بنا بَوَد که سخن آفرین شود

۱- وی «در کلمه و آزادی»، پای نکره است.

۲- چنی (در لفظ نیشابوری): چنین، اینگونه.

اول بسنا نبود که من شعر سر کنم
تبغ جهانیان نتوان یک رگش برید
یغما! چنان سُرای سخن را که بعد مرگ



سخن سرودن بعضی، به مرده جان بدهد
چو اشک شوق نریزد ز چشمها شاعر
چنان سخن بنرایم که مرده را در گور
چنان ز ریشه اعضا برون کشم فریاد
تو مال خواستی از چرخ سفل و من طبع
من از سرودن اشعار ناب سرمستم
هر آن که شعر ز یغما گرفت، نوشش باد



جان مرا چو آهویی از دام، سرا دهد
بر بام نه فلک نشینم ز دام تو
تخم امید وصل تو در نیستان دل
جانم! نهال عشق و محبت، درخت نیست
آب از سرشک دیده و بار^۲ از گذشت عمر،
هر چند عالمی بشود شادکام از او
لیکن به هرکجا که درختی است سر به چرخ
یغما! بمیر، تابشاند زمان تو را



تورخ بگشای، تا نور از زمین سوی سحاب آید
شراب ناب چون آب است بهر عاشقان، ساقی!
مرا مستی همان بس که نیم در انتظار آن
برای مصلحت بر بستری سر می‌نهم، ورنی
من آن امیدواری را ز آب زندگی شستم

کس را گمان نبود که کار این چنین شود
دستی گر از هنر بدر از آستین شود
بر عاشقان دل‌شده، نقش نگین شود

ز بعضی دیگرشان بوی مردگان بدهد
بگو سخن بفروشد بهای نان بدهد
به رقص آوژمش، گر اجل امان بدهد
که شعر، قائمه عرش را تکان بدهد
خدا کند که به من این و بر تو آن بدهد
بگو به ساقی ما، می به دیگران بدهد
به شرط آن که به دلدادگان نشان بدهد

هر کاه مرا ز آمدن تو خبر دهد
صدها هزار گر فلکم بال و پر دهد
پاشیده‌ام؛ چه ناله دهد، چه شکر دهد
کایم میان باغ بکاری و بر دهد
اورا به پای ریز که شاید ثمر دهد
گر نخل عاشقی ثمری مختصر دهد،
شاخ و برش خبر ز صدای تبر دهد
زیرا صدف ز بعد شکستن گهر دهد

اگر تقدیر را روزی فسنای آفتاب آید
به مست باده وحدت چه کار از دست آب آید؟
که کی باغ آورد انگور و کی صهای ناب آید؟
شب گور است آن شب که مرا بر دیده خواب آید
که بوی مرگ نفرت‌بار، از این مرده آب آید

۱ - سر دادن (در لفظ نیشابوری): رها کردن.

۲ - بار: کود (در گویش محلی شاعر).

ندانم در کجا بنهاده دور زندگانی را
ز جور چرخ بر هر سینه صد داغ است ای یاران!
دُر معنا همی سایی به دیوان غزل یغما!



دیدمش خواب، که آن رفته ز نو می آید
غم هجران بزیندش به جگر، گر دریا
نامش از دفتر هجران زدگان محو کنید
ما که گفتیم دواپی نبود هجران را
ناصح! از پند چه درمان گشایش داری؟
گوی یغما! به غزال گلواندر دم تیغ



آرزویم بود تا موی سرم گردد سپید
شد سبک بر شانه آزردهام چون پر کاه
روزگاری بسته بودم در خم یک تار موی
عاقبت چون تارِ سُستِ عنکبوت از هم گسست
امتحان کردم ورا، تا من رهاندم، او رهاند
آن که من می جویمش، با جست و جوی نتوان شناخت
نوجوانیها به رخ تهدید مرگم می شود
کی کشیدی بال یغما؟! آن زمانی که رقیب



آنان که درد هجران آسان همی شمارید!^۱
تا پرده در نگرده این سر پر ملامت
مُهر از لبم مگیرید! ورنه چنان بنالم
یاد نگار در دل آورد ابر غم را
دام فریب گیسو، مستانه بست دلبر
گر دیرتر در آید از خال روی و زان موی
آرید یاد یغما در بزمگاه، یاران!

که نالد از فنا، هرکس در این دای خراب آید
تلافی از که بستانیم چون روز حساب آید؟
بود تا این لالی دُرچ در دُرچ کتاب آید

لحظه ای دیده ام از گریه نمی آساید -
سر بر آورده به طغیان و نمی آساید
هر که از خون مژه، چهره نمی آلاید
حاکم وصل ببینم چه می فرماید
گره عشق نه کاریست که کس بگشاید
هر چه کوشد، دل صیاد به غیظ افزایش

شد سپید و آرزوی دیرگام سر رسید
بار طول عمر بی معنی که پشتم را خمید
رشته عشقی که صدها تیغ نتواند برید
آن زمان که کار را بر موی می بستم امید
آزمودم دوست را، تا من کشیدم، او کشید
و آن که من می بینمش در پرده، چشمانم ندید
آفرین بر عالم پیری که خونم را خرید!
همچو کرمی در میان پیلۀ خود می تنید

ما را به درد هجر دلدار واگذارید!
از آتش درونم سرپوش بر مدارید!
کز آتش درونم، از دیده خون ببارید
باران اشکم آمد، تخم چمن بکارید!
آنان که در پی او هشیار پا فشارید!
چون مرغ دانه چیده در دام وی شکارید
و ز دوری اش ز دلدار، آنگه که با نگارید

۱- و آنانه در این مصراع و نیز در مصراع دهم همین غزل، منادا است به وجه التفات: ای آنانی که...

دادم هزار مرتبه جان، تا سحر رسید
صدبار هی سیده زد و باختر رسید
بشنو ز آه من، که چسان بر قمر رسید
کز پای، موج آب مرا تا کمر رسید
بس پیک غم به جان من از بام و در رسید
بس کز سوی تو تیر غم بر جگر رسید
سویم قدم گذار، که عمرم به سر رسید
گردید روبه‌رو، غمش از پشت سر رسید^۱

شیی که چشم من خسته، نقش خواب کشید
فتاد، هر که ورا دید، بس شراب کشید
شکت شیشه و از می پیاله آب کشید^۲
ز بس که عاشق تو بود، آفتاب کشید
که از چه روی تو را اندر این خراب کشید؟
بدن به مُشک خُتن شست و در گلاب کشید
به روی دیده نهاد و سپس به قباب کشید

صدها هزار دل به یکی تار موکشید
جان را سپرد و جان دگر آرزو کشید
هرکس نگاه کرد بر آن موی و بو کشید
کز لابه‌لای مُشک ختن، نقش مو کشید
مَه را ز شرم، ابر سیاهی به رو کشید
بر فرق روز، چادر شب را فرو کشید
جان مرا ز سینه برون از گلو کشید
اشعار همچو آب روان جر به جوکشید؟

دیشب مرا ز آمدن تو خبر رسید
تا تو سحر به پیش من آیی، به چشم من
بنگر به چشم من، که چسان گریه کرده‌ام
آنقدر اشک دیده فشاندم به روی خاک
بام و دری نمانده دگر بر سرا مرا
شد قطره قطره خون و ز مژگان من ریخت
گفتی که عمر بسیرم اندر قدم تو را
یغما! مدار شکوه، که هر عاشقی به یار.



غم تر نقش ورا نقش اندر آب کشید
چه باده‌ای است به چشمان مست تو، کز پای
نشان لعل تو گفتم به دایم‌المستی
بنای طرح تو آدم کشید، و آدم را
جهان خرابه و من از قضا عجب دارم
چنان معطر است ورا تن، که گویا صدبار
زیس چکامه یغما لطیف بود، نگار.



تا شانه بر درازی زلف نکو کشید
هرکس که دل نهاد در آن موی پر ز چین
از یک نگاه مُرد و ز یک بوی زنده شد
صد آفرین به دست هنر پرور قضا!
تا چینِ مو به صورتش افتاد، آسمان
آن چتر زلف بود که در عین روشنی
چون ماهی در آب، به قلاب چین زلف
یغما! چه بود کز گلوی خشک تو چنین

۱ - از پشت سر رسیدن: در لفظ نیشابور، به معنای بلافاصله آمدن، به دنبال آمدن، همراه شدن.

۲ - آب کشیدن: تطهیر کردن، به آب گُر شستن.

ریسمان بندگی بر گردن من می‌کشید
گیسویش با شام یلدا در نزاع و صورتش
دیده‌ما را ز موج اشک، دریا می‌نمود
دوش در ویرانه یاد غنچه لعل لبش
دوست را گم کرده بودم آن زمان که گردنم
بر دل غمگین یغما نوک خنجر می‌شکست



چو برگ گل که به رویش گلاب^۱ می‌رقصید،
چو کوکبی که به اوج سپهر می‌خندید،
ز نور روی تو بر خشت و خاک خانه ما
میان هر رگ من از دو چشم مخمورت
به یاد صورت تو، از خروش سینه من
کسی که منع من و تو ز رقص و می می‌کرد
غنی شدند گدایان عشق، بس که ز من
رسید شعر تو یغما! به دست یار و ز وجد



صحبّت از مرتبه و جاه و مقام مکنید!
مرغ خورشیدفرازم، بگشاییدم بال
بگذارید که اهل ادبم بشناسند
من یکی کارگر بیل به‌دستم، بر من،
از فقرات مبریدم به سوی پادشهی
من ز پخته شدگان ره عشقم، منهد،
منم آن رند که بر دام فلک پا زده‌ام
باده در مذهب من قوّت روان‌است، ولی
در شب شعر، مگویید که یغما یغماست!^۲

طوق زرّینی که آن زیبا به گردن می‌کشید
در تالالوها دمار از روز روشن می‌کشید
بهر رفتن، یار هنگامی که دامن می‌کشید
در دل تنگم هزاران نقش گلشن می‌کشید
منت شمیر جوهردار دشمن می‌کشید -
گر به قصد جامه‌اش خیاط سوزن می‌کشید

چو جام می که در او دُرِ ناب می‌رقصید،
چو عکس ماه که در موج آب می‌رقصید،
ز دوش تا به سحر آفتاب می‌رقصید
چو رودخانه ز هر سو شراب می‌رقصید
به طاق طارم گیتی شهاب می‌رقصید
کشیده باده و مست و خراب می‌رقصید
به روی صفحه، دُرِ شعر ناب می‌رقصید
به جای آن که نویسد جواب، می‌رقصید

تیغ پُر جوهر تیزم، به نیام مکنید!
از طمع، در هوس دانه و دامن مکنید!
شهرت اندر خور اذهان عوامم مکنید!
نام شاعر مگذارید و حرامم مکنید!
زادم آزاد کنم زیست، غلامم مکنید!
کُله سروری‌ام بر سر و خامم مکنید!
بی‌جهت وقت تلف در پی رامم مکنید!
در ازل من زدم آن باده، به جامم مکنید!
شمعم و راه سحر دور، تمامم مکنید!

۱. گلاب: گل + آب؛ شبنم.

۲. شاعر به این نکته نظر داشته که یغما یغما کردن و تمجید و ستایش میالغه‌آمیز، می‌تواند آدمی را دچار توهم خودبزرگ‌بینی و غرور و در نتیجه، دور ماندن از ارزشهای معنوی نماید.

ز بعدِ مرگ، مرا جامه در بدن مکنید!
 به زیر خاک پس از مردنم بدن مکنید!
 به خاک تیره مرا منزل و وطن مکنید!
 به جای سیم، مرا خاک در دهن مکنید!
 جز این نشد اگر، از غیر، یاد من مکنید!
 ز پیرهن شده، صد پاره پیرهن مکنید!

تا به کی امیدواری؟ بر هدف باید رسید
 نقد جان گر خواست بهر بوسه‌ای، باید خرید
 بر فراز دار به، قندی که می‌باید خمید
 گر به زیر تیغها دم بر نمی‌آرد شهید
 زان که راه عشق را با سینه می‌باید خزید
 با پر و بال شکسته زآشیان نتوان پرید

مسافران طریق عدم! سوار شوید!
 ز هر دیار، پراکندگان قطار شوید!
 اگر چو کوه دماوند استوار شوید
 اگر به طارم اعلا ستاره‌وار شوید
 کشیده دامن و از بزمها کنار شوید!
 چو در رسد اجل از ره، که: رهپار شوید!
 ولی چه سود؟ که روز چرا، شکار شوید
 به روی خاک، که: ای مستها! خمار شوید!
 مشوقان غزل! تا که باده خوار شوید

دفتر هستی کند تکمیل امضای شهید
 بر سر پا می‌کند هر لحظه نجوای شهید
 عاجز آید تا سراپد وصف والای شهید
 تا نشوید روی خود از خون رگهای شهید

چو دیگران ز پس مردنم کفن مکنید!
 به دهر خانه ندادید تا حیاتم بود
 به آسمان زده‌ام سرسرای کاخ علوم
 جهان، همه شکر از کِلک شکرین من است
 به سینه‌های کسان و به صفحه‌های کتاب
 چو بر فکند پی مرگ پیرهن یغما



در طریق عشق‌بازی تا به کی باید دوید؟
 هر دو گیتی در بهای یک نگه باید فروخت
 غرق خون به باید آن جسمی که باید خاک شد
 شهد شیرین شهادت خورده، نی جام شراب
 ای سوار مرکب خورشید! خالی کن رکاب
 گر که یغما ساکن کوی تو شد عیش مکن



رسید بانگ مهبی که: هوشیار شوید!
 گذشت عمر عزیز است و سر شماری مرگ
 چو پر کاه ز جا می‌کند نسیم اجل
 ز اوج چرخ و فلک بر مفاک تیره زوید
 الا ستاره‌زخان! نبوت افول شماست
 ز امتیاز امیر و گدا بود معذور
 زمانه مرتع خوبی است بهر چزیدن
 بمرد ساقی و بشکست جام و باده بریخت،
 برید دفتر یغما به جای جام شراب



کاخ خلقت را بنا، خشت تجلای شهید
 باز امشب در سر پر شور من شور نوی.
 شعر من که جای خود دارد، فلک را نیز طبع
 گل اگر صد رنگ و بو دارد، ز خاکش برمدار!

لاله از خون شهیدان نیست، بلکه خاکِ خشک
نیستانِ دهر سر بردارد از دریای خون
قطره‌ای از هر دو عالم را به طوفان می‌کشد
خشت باغِ جنت از خون شهیدان شد بنا
مقصدِ مقتول، جامِ بادهٔ فردوس نیست
آرزو دارم شهادت را، که بعد مرگ من



ببالین ز خشت دارم و جا بر سریر خار
جان، تشنه می‌سپارم و آبم نمی‌دهد
در روزگار به چه ازین سر فرازیم؟
خشم از نهیبِ دار دهد بیم کشتنم
که بیم مرگ می‌دهی و گه حساب حشر
یغما نهاد دین و دل اندر وفای دوست



قطار می‌رود و من نشسته‌ام به قطار
مرا به سوی وطن می‌برد سبک، اما
گرفت جان مرا این ره نشیب و فراز
به شهر عشق بیا! تا کسی نپرسد مان،
اگر زمین و زمان ثبت در قبالة توست
بیا و رشتهٔ پیمان ما ببند و برو
قدم به دیدهٔ یغما بنه به نیشابور



خواب از چشمان خواب‌آلود ما شد برکنار
یار را تا دیدمش با دیگری همراز
یاد چشمان سیاه یار هرگه می‌کنم
نی ره رفتن بود از فرقتش، نی زیستن
از که پرسم - ای رفیقان! - تا بگوید از چه رو،

خون دل از دیدگان پاشیده در پای شهید
نالهٔ خونین چو برمی‌خیزد از نای شهید
ای که می‌پرسی خروش موج دریای شهید
ای که گفתי جنت عدن است مأوای شهید
بلکه فردوس است مستِ جامِ صهبای شهید
مردم گویند: شერთ شاد! یغمای شهید!

دیدي که عاشقی به کجایم کشاند کار؟
دلبر ز کوثر لب لعلِ شراب‌وار
کز جان گزاشتم و نگزاشتم ز راه یار
گیتی نگون و دارِ ره یار پایدار!^۱
ای مدعی! برو که از اینها گذشته کار!
با اشک همچو سیلش و با آه شعله‌وار

به روی سینهٔ من می‌رود قطار انگار
وطن کجاست؟ در آن‌جا که نیست خانهٔ یار؟
اگر چه بی‌خبران را زود همی هموار
تو از کدام دیاری، من از کدام دیار
در آن دیار که یارِ تو نیست، پا مگذار
قرار کز دل ما برده‌ای، بیا و بیار!
پس از زیارت خیتام و مرقد عطار

زان زمان که خواب راحت کرد با اغیار، یار
از کفم یک‌باره شد - ای دوستان! - زین کار، کار^۲
روز در چشمم شود همچون شبان تار، تار^۳
بسته راه رفتنم را عشق او دیوار وار
گشته‌ام در پیش آن رخسار گل، چون خار، خوار؟

۲ - کار از کف شدن، رشتهٔ کار از دست رفتن، در اینجا بلا تکلیف و مبهوت شدن.

۱ - جملهٔ دعایی بدون فعل.

۳ - تار: تاریک.

امشب از عشق نگارم بر سرم شوری است، شور
هرکه چون یغما بود بر درد هجران مبتلا



تا دیده هست روشن و تا پای استوار
گفتی که کار دیگر و انسان دیگری
گر منت وصال کشیدن تو راست ننگ
گر گردش فلک به سر انگشت توست، نیست
گر آرزوی وصل مرا هست، باک نیست
یغما! مگوی لذت خواری به هر عزیز



بینمش ز پس پرده، روی آینه‌وار
فدایی ره معشوق را ز تیغ چه باک؟
حدیث عشق به شرح و بیان نمی‌گنجد
به خویش متکی‌ام آنچنان، که عارم هست
ز بس که پای برهنه دیده‌ام پی دوست
هزار مرتبه یغما رسیده بر مقصود



چو بوی جان، به مشام رسید بوی بهار^۵
چنان ز وجد به رقص آمدم که می‌رقصد
سرشک دیده، زمستان به صورتم یخ بست
رُخم ز شدت سرما به پشت سر چرخید
سوم^۶ سرد به من می‌وزید و من سرگرم

مطربا سزمی بیارا! پاره کن از تار، تار^۱
چون کند گر همچو او گریان نباشد زار زار؟

باید ستاد و دیده فرودوخت سوی یار
جز یار کیست در خور و جز عشق چیست کار؟
بی‌دوست، عمر نوح گزیدن مرادت عار
بسی‌خاک‌بوسی در معشوق، افتخار
دست از سرم بگوشه نکشد درد انتظار
تسا قدر فقیر^۲ را نشناسد مقامدار

مرا که عاشق یارم به پرده‌دار چه کار؟
اگر به روی کشد صد هزار پرده نگار^۳
حکایت من و دل، موج سرکش است و کنار^۴
به روز خستگی‌ام پشت داده بر دیوار
به عکس پای من، از پای من گریزد خار
نشسته کور دل بی‌تمیز، بر انکار

بر آن سرم که بخیزم^۵ به جستجوی بهار
ز شور من، چمن پابه‌گل فروی بهار^۶
ز بس که خیره نشستم در آرزوی بهار
به یاد آن که نسیمی وزد ز کوی بهار
میان برف، شتابان به جستجوی بهار

۱ - تار: ازل نام ساز، و تار دوم: سیم همان ساز، که زخمه بر آن نوازند.

۲ - یغما فقر عرفانی را به مفهوم خاص آن در نظر نداشته، اگرچه وجوه مشترک بسیاری میان آن و آنچه یغما آن را فقر می‌نامد وجود دارد.

۳ - به نظر می‌آید شاعر هر پرده را معادل تیغی می‌داند که بر سر راه عاشق قرار دارد. اگرچه وجه مشابهتی بین پرده و تیغ نمی‌توان متصور بود، مگر مانعیت؛ و یا این که در هر پرده‌ای، پرده‌داری تیغ بر کف.

۴ - کتاب گلچینی از غزلیات... این غزل در ۸ بیت و با تغییراتی در برخی مصراعها آمده است؛ اضافات و اصلاحات، بعدها توسط شاعر انجام شده است.

۵ - بخیزم: برخیزم؛ در نیشابور می‌گویند «وخر» یعنی: برخیز.

۶ - با به گل فرو: صفت، مرکب؛ پای در گل.

۸ - سوم، در اصل به معنای باد گرم و خشک است، ولی این‌جا به معنای مطلق باد بکار گرفته شده است.

نگاه رقص پر از شور آب جوی بهار^۱
 به دشت، آب گل‌آلود، در سبوی بهار
 ز بس که کرده خزان عقده در گلولی بهار^۲
 نوای چهچه مرغ ترانه‌گوی بهار
 به آب صورت گل شست دست و روی بهار
 نزول ژاله بکشد به شست‌وشوی بهار
 به دیده تیرش، اگر بنگرد به سوی بهار!

مرده را جان می‌دهد انفاس والای بهار
 می‌فشانند آسمان هر لحظه بر پای بهار
 دم به دم از آب نیسان روی زیبای بهار
 چون عروس حجله بر اندام رعنا بهار
 هر که از آبی زند صها ز مینای بهار
 می‌رود بر آسمان سر مست صهای بهار
 گر ز دیر آید به صحرا، بر تماشای بهار
 خوش نشین، چون بهتر از روز است شبهای بهار
 روی دلبر در تجلی شد، چو سیمای بهار

آتش گرفت پیکرم از درد انتظار
 در کس اثر نکرد بجز انتظاردار^۳
 آغشته‌ام به این دو سه؛ یا مرگ، یا نگار
 دردم نشان دهد که ز درمان گذشته کار
 پیچیده بود صاعقه‌آسا به کوهسار
 با تیغ جور کشت و به مرگم نداد بار^۴
 عشاق زنده‌دل به تمنای افتخار

کنار جوی شرابم مده! که مستم کرد
 شراب ناب، بود ساقی طبیعت را
 زند به گریه هنوز آبشار سینه به سنگ
 پر از طراوت و شادی نمود عالم را
 نگر به قطره شبنم! ببین که دست قدر
 ز ابر تیره معلق‌زن و غریوکنان
 کسی که درک طبیعت نمی‌کند یغما!



رو به هر جا می‌نهی روز فرح‌زای بهار
 بهر استقبال مقدم، گوهر باران میغ
 تا طرب‌افزا شود گیتی، بشوید دست غیب
 باغ از گلهای الوان پیرهن پوشید باز
 آدمی از آب انگور و وحوش از آب جوی
 هر گیاهی سر بر آرد از زمین، چون سرو و کاج
 می‌بزد از یاد زاهد، جنت موعود را
 در کنار کشت و زیر نور ماه آسمان
 گشت هنگام نظربازی یغما کز حجاب



نی نامه‌ای رسید و نه یار و نه پیک یار
 فریاد ما که سوخت دل سنگ خاره را
 درد فراق و محنت عشق و نوید وصل
 من تیر عشق خورده‌ام و زهر هجر دوست
 دیشب صدای شیون من از فضای شهر
 دردم بداد یار و به درمان نداد رای
 یغما! سپار جان که جهان را سپرده‌اند

۱ - نگاه، در این مصراع، به معنی مصدر بکار رفته است (دیدن).

۲ - در این بیت، شاعر به زیباترین وجه، آبشار را به کودکی تشبیه کرده که مذهبها از مادر خویش دور و در دست مادر ناتنی اسیر بوده است و از این نامادری عقده زیادی در دل آبشار جمع شده و چون به مام خود (بهار) رسیده، دستهایش (سینه‌اش) را به مادر می‌کوبد و اشک

۴ - بار دادن: اجازه دادن، اذن حضور.

۳ - انتظاردار: منتظر.

می‌ریزد، اشک شادی.

ای دل! اگر سری بوَدَت، نه به پای یار
 اهل صفا به مذهب عشاق، گفته‌اند:
 گر در سرت هرای لب لعل دلبر است
 سر، محترم بود که سپاری به پای دوست
 دشمن شکر ببخشد و دلدار زهر کین
 یغما! به راه پاک عزیزان دریغ نیست



دل فروخته است زیر خرمن گیسوی یار
 شانه بر زلفین، او بس می‌زنم. از بی‌خودی
 همچو عطر زلف وی هر لحظه مستم می‌کند
 مسطربا! بر یاد تار موی وی تاری بزن!
 صورت او را مگو صورت، بگو خورشید چرخ
 گر که آگه نیست از زیبایی خود، عیب نیست
 قطره‌ای از باده لعلش چو افتد در جهان



برای آن که بجویم نشان خانه یار
 ز خویش‌گم شده‌ام، بس که جسته‌ام او را
 به جای، بی‌رمق و خشک مانده‌ام ز شگفت
 قرار، لحظه‌ایم نیست، کس چه می‌داند
 چنان اسیر بر آن گیسوی پریشانم
 بگفتی‌ام که ز کویش فرارکن یغما!



یارم از هم گیسوان وا می‌کند. الله اکبر!
 معجزه بنگر! که زیر پرتو خورشید تابان
 ما ز یمن عاشقی^۱ حور جنان داریم و زاهد
 چهارده قرن است قرآن عشق‌بازی کرده عنوان
 تیر فریادم ز پا افتاد از سنگ دل وی

خاک است بر سری که ندارد هوای بار
 از مرگ خود مترس برای لقای یار
 خندان و خوش برو همه جا، پابه‌یای یار
 جان را بسها بود که نمایی فدای یار
 لعنت به لطف خصم و دعا بر عطای یار!
 گر جان به روز وصل بود مدعای یار

آخر این دل در خم این حلقه‌ها دارد چه کار؟
 خود سیه‌روز و پریشان گشته‌ام زان موی تار
 یاد چشمان خمارین سیاهش باده‌وار
 ساقیا! بر یاد چشم مست وی جامی بیا!
 قامت او را بگو سرو بلند جویبار
 حکمت آینه، باید خواست از آینه‌دار
 عالمی را می‌کشد مستی و یغما را، خمبار

به خانه‌ها همه جا رفته‌ام، دیار دیار
 کجاست منزل معشوق؟ یا اولی‌الابصار!
 چو خار خشک فرومانده بر سر دیوار
 که کیست آن‌که ز من این چنین ربوده قرار؟
 که روز را ندهم امتیاز^۲ از شب تار
 مرا ز کوی محبت، شکسته پای فرار

گیتی از گیسو مصفا می‌کند، الله اکبر!
 آدمی ایجساد یلدا می‌کند، الله اکبر!
 خیره سر دعوی تقوا می‌کند، الله اکبر!
 شیخ ما امروز حاشا می‌کند، الله اکبر!
 سنگ با آهس محاجا می‌کند، الله اکبر!

۱ - امتیاز دادن، تمیز دادن، تشخیص دادن.

۲ - در «گلچینی از غزلیات...» آمده است: «ما ز کثر عاشقی حور جنان...»

ماه، مدح ماهِ سیما می‌کند، الله‌اکبر!
در دل پر شور یغما می‌کند؟ الله‌اکبر!

که بود مرتبهٔ عشق، ازین بالاتر
چو شهابی رود از ماه مهین بالاتر
بسرو از اختر افلاک‌نشین بالاتر
هر چه خورشید بر آید ز زمین بالاتر
آدمی رفته ز قرآن مبین بالاتر
تا یقینی به کف آری، ز یقین بالاتر
چه ازین طبع لطیف شکرین بالاتر؟

لعلش از گلهای نوخیز گلستان پاکتر
پیکرش، از لؤلؤ لالای عریان پاکتر
نیست اندر ماسوی چیزی ز انسان پاکتر
هیچ صورت نیست در سیرت ز ایمان پاکتر
دیده‌ام، بس از زلال آب حیوان پاکتر
دامنم از چشم و، چشمانم ز دامان پاکتر
که گناه عاقل، از تقوای نادان پاکتر
چرکِ دل می‌شوید، از دریای عمان پاکتر
هیچ آبی نیست از باران وجدان پاکتر

که از سرِ مژه‌ام اشک خون چکید آخر
چو دید راهِ رها^۲ نیست، آرمید آخر
چو آفتاب، تُتَّقِ^۳ از افق کشید آخر
که باغ کشت به امید و، گل نچید آخر
قدِ مرا، غم هجران وی خمید آخر
ز بعد مرگ مرا بر هدف رسید آخر

ماه را در زیر پا بنهاد آواز نگارم
اینهمه رند و نظربازند، عشقش از چه رو جا،



سخنی ساز کن از عرش برین بالاتر
سخن عشق گر از تنگی دل برخیزد
بگشا شهرِ همتِ پی ترفیع هنر
بیشتر بر سر گیتی فکند پرتو نور
آیه بر خاک فرود آمد و احمد علیه السلام بر عرش^۱
هر چه گفتند حقیقت، تو به انکار بکوش
تلخ کامی تو مفهوم ندارد یغما!



صورتی دارد ز خورشید درخشان پاکتر
سینهٔ صافش درخشان، چون طلوع آفتاب
من اگر توصیف انسان می‌کنم عیبم مکن
مردایمان باش در سیرت، که صورت شرط نیست
چشمهٔ ایمانی اندر صورت تیره‌رخان،
پیکرم را گرد فقر آلوده کرده، ورنه هست
در حضور انس بشین، عشق باز و می بنوش!
دلبر! عاشق‌نوازی کن، که این آب روان
نخوت خود را بشو یغما!، نه با آب زلال



به پای آنقدرم خارِ غم خلیل آخر
اگر نشسته‌ام از پا، مَرَنج! صید به دام،
به شام محنت و غم جان سپردم، ار چه که بخت
دلم به حالت آن باغبان همی سوزد
هزار کوه مصیبت کشیدم و نخمید
ز بس که راه هدف دور بود، تیر دعا

۱ - اشاره به معراج پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله. ۲ - رها: رهایی.

۳ - تُتَّقِ کشیدن: جادر کشیدن؛ در اینجا مجازاً به معنای نور افشاندن و طلوع کردن آمده است.

به درب عشق، چو یغما متاب قفل وصال^۱



خندنگ عشوه بیاراست از کمان دگر
ز راه چاره برآیم، که بعد این همه جُور
کمند سحر گشایم ز شعر، کاین شهباز
چنان ثنای تو گویم که اختر افلاک
کسی چو من نشناسد تو را، اگر چه چو من
ز بیم، پرده کشیدم به روی گفته خویشت
عنان طبع فروکش ز دهر، تا یغما!



زان که گردیده تو را رای سفر، رای دگر
هر شبم در دل آزرده غمی باشد، لیک
هر کجا پای گذاری، قدمت خیر! ولی
روز دیدار به تأخیر مَیْفکن، که فلک
نمکت کور گُنادم، چو به غیر تو نهم
خصم را گو نَبُزد پای من از خانه تو
سهل م شمار نگارا! که ز بعد من و تو



گفتمش: فریاد من بر تو اثر دارد مگر؟
گفتمش: جان و دل و دین می نهم در پای تو
گفتمش: سر می نهم چون خاک ره بر مَقدمت
گفتمش: تیر غمت را می کنم سینه سپر
گفتمش: شام غمت را آفتاب صبح نیست
گفتمش: نخل محبت، میوه ای چون زهر داشت
گفتمش: بنیاد هستی بر کُثم با سیل اشک
گفتمش: از ماله زار شبانگاهم بترس!



که گم شده است ز دیری^۲ از او کلید آخر

نگار، تا بزند تیر بر نشان دگر
ز من برید و بیوست با کسان دگر
ز بام ما نپرد سوی آشیان دگر
ازین فلک بدهد نور بر جهان دگر
تو را است - ای بت طنازا! - عاشقان دگر
و گرنه زیر زبان بود داستان دگر
ز دهر گم نشود نام شاعران دگر

بر شب هجر من آمد، شب یلدای دگر
زین خبر غصه فزون گشت ز شبنای دگر
رَخِتِ هَمّت مبر از جان، ما جای دگر
نکشد رَخِتِ من از دهر، به دنیای دگر
دیده و دل ز طمع در کف زیبای دگر
که به عشاق عطا کرده قضا، پای دگر
چرخ نارد چو تو دلداری و یغمای دگر

گفت: معشوق از غم عاشق خبر دارد مگر؟
گفت: راز عشق معنای دگر دارد مگر؟
گفت: عاشق در پی معشوق سر دارد مگر؟
گفت: تیغ غمزه خوبان سپر دارد مگر؟
گفت: شام هجر محبوبان سحر دارد مگر؟
گفت: شاخ دوستی جز این ثمر دارد مگر؟
گفت: باران بلا راه دگر دارد مگر؟
گفت: یغما! آه مشتاقان اثر دارد مگر؟

۱ - متاب: مبیحان؛ احتمالاً شاعر اشاره به قلهای قدیمی دارد که کلید، داخل قفل آنقدر نایب می شد، تا باز شود.

۲ - ز دیری: از دیری، از دیرگاه، از دیرباز. این فید در نیشابور به همین گونه که در شعر آمده، به کار می رود.

گهی چو طالع صبحم به خویشتن مغرور
 گهی خموش ز حرفم، چو مردگان قبور
 گهی چو سنگ بیابان خموشم از شر و شور
 ز گوش، ناشنوایم؛ ز دیدگانم کور
 هزار بار گهی شادم و گهی رنجور
 نه جهل می‌شودم رهنمون، نه عقل و شعور
 اگر چه در همه جا شد خرابه‌ها معمور
 نبوده کام ستانیم از جهان منظور
 کسی گرفته گریبانم و کشیده به زور

درخت بی‌ثمر - ای دوستان! - چه خشک و چه تر
 معمری^۱ است، ز ننگ خرابه بالاتر
 فقیر را ز غنی، یا که خاک را از زر؟
 چرا به خیره نشستی به انتظار سحر؟
 سخن ز رزم چه گوید، با نبسته کمر؟
 کسی که در همه عمرش نخورده خون جگر؟
 هزارها دل و دین می‌برد به نیم نظر
 اگر نهال حقیقت رسد به اوج ثمر
 درود باد به آیین رهبران بشر!

مهرورزان قوی پنجه بازوی قطور،
 همه دادند دل اندر خم آن گیسوی تور
 عجب! حلقه یک موی خم و این همه زور!
 طایر یک نگه ماه من و این همه تور!^۲
 ای خدا! صورت یک آدمی و این همه نور!
 قطر یک رشته ره عاشقی و این همه دور!
 یک سر خشک من دل‌شده و این همه شور!

گهی چو اختر افلاکم از غرور به دور
 گهی چو موج بر آرم خرویش صخره‌شکن
 گه از خروش درون، عالمی زَنَم بر هم
 گهی ز غایت اسرار واقفم، گاهی
 ز شادی و غم من دم‌مزن، که هر نفسی
 نه آب می‌کندم رفع تشنگی، نه شرابی
 خرابه دل سا رویه روا به ویرانی است
 جهان به کام دل ما اگر نشد، نشود!
 ز راه عشق بتان چاره نیست یغما را

چه فرق، آدم نادان، غلام یا سرور؟
 در آن سرا که صفا نیست، گر بهشت بود
 کجاست عالم دیوانگی، که نشناسم
 شب سیاه به هر لحظه صد سحر دارد
 حدیث فضل چه پرسی ز نورسیده به مال؟
 به درد خون‌جگران کی توان رسید می
 ز چشم خلق نهان است، آن‌که از مردم
 به صد هزار تبر، نیم ریشه نتوان زد
 سخن به سر حد خود بُرد با عمل یغما

عشقبازان شجاع سر و پا کبر و غرور،
 همه خفتند به یک جلوه آن چشم سیاه
 آه! یک جلوه چشم سیه و این همه سحر!
 یک جهان دام دل و دیده، که او روی گشود
 پرتو صورت او لگه به خورشید فکند
 غیر یک پرده میان من و او حایل نیست
 دهر پر صحبت یغما، ز یکی این همه راز!

۱ - روبه رو: در اصطلاح نیشابوری به معنای به تدریج، کم‌کم، رفته رفته بکار می‌رود. روبه‌رو به ویرانی است: کم‌کم به طرف ویرانی می‌رود.

۲ - معتر: عمارت، بنا.

۳ - تور: دام.

پسر می‌زند چو مرغ گرفتار زیر تور
یک عاشق ستمکش و یک شهر پسر ز شور
گاهی سؤال می‌کنم از خلق در عبور
دستم دراز بر سر ره چون گدای کور
بمال و پرم شکسته ازین دهر بی‌شعور
باری^۱ ز خون دل دهم، آبی ز اشک شور
یسغما! کی اعتبار بود بر پیام دور؟

غم این زمان بوزم، زان که عاشقستم و پیر
و گرنه بند گران شد سزای گردن شیر
نهاد ممت بار گران این تقصیر؟
که خاک شد سر و پایم به زیر این زنجیر؟
به میل خویش به هر سو کشاندم چو اسیر
ببین فتاده‌ام اندر چه حلقه‌ای درگیر؟^۲
به قامت خسم و موی سفیدتر از شیر

به صدر مجلس عشاق داد بام باز
حضور دوست عوض داد، روزگارم باز
خوشم که بر در خوبان فتاد کارم باز
ز زیر چشم نگه می‌کند نگارم باز
چو برق لاسعه صدفار سر درآرم باز
در این سراسر به سر، شور آن دیارم باز
به شهر سلطنت فقر پاگذارم باز
نهفته است و به لب شعر تازه دارم باز

دل در میان گیسوی پر سیج آن غبور
در حیرتم که از که بجویم نشان وی
بر درب خانه‌های کسان حلقه می‌زنم
تا دست وی به دست من افتد ز دستها
من مرغ گلستان حیات جهانی‌ام
شاخ اسید کی دهم سار؟ حالیا
پیکش رسید، و گفت که دلبر همی‌رسد



چه غم که روز جوانی شدم به عشق اسیر؟
مراست رنج کهن‌سالگی، نه صحبت بند
کمر ز جور زمانم شکست، بر که توان.
چه حکمتی است مرا، رشته محبت دوست
قضا، چو بنده به گردن نهاده زنجیرم
کسمند زلف بتی گردن دلم بسته‌ست
سرخ ز عشق ازین پس نزیبَدَت یغما!



ز بعد اینهمه غم، چرخ کج‌مدارم باز
شبان تیره و ویرانه‌ها و کنج فراق
ز جور صحبت ناهل‌ها اگر خستم
ثنای اهل خرد می‌کنم، ولی به غضب
من آن عقاب مرقع‌پرم که از این کاخ
دیار گوشه ویران خوش است و تنهایی
دلم گرفت ز سودای سیم و مکت و ملک
چو نهرهای غسل، در کتاب یغما نظم

۱- «بار» در مصراع نخست، به معنای میوه و سر و در مصراع دوم، به مفهوم کود آمده است.

۲- درگیر افتادن، فعل تازه‌ای است. یغما در بسیاری از سروده‌های خود افعالنو و تازه‌ای را به کار گرفته؛ افعالی که خود آنها را ساخته است. با این توضیح که در نیشابور «دگر آفتاب» به همان معنای مرسوم گرفتار شدن بکار می‌رود.



نشینم و غزل تازه برگزینم باز
چو گرگ تاخته بر گله، در کمینم باز
ز جا بلند کن ای شعر راستینم باز!
ز بوسه‌ای به دهان ریژ انگینم باز -
به شعر باز کن این سینه غمینم باز
به یک اشاره رها کن ز بند دینم باز
روم به باغی و یک لحظه گل بچینم باز
نما اشاره که محکم شود یقینم باز!
: تو نیز باش ریاپیشه، من چنینم باز

که لبم بسته ز بیم و دهنم پُر آواز
یک دلِ خون‌شده‌ای دارم و یک عالم راز
پسای بشکسته‌ام و منزل مقصود دراز
پُرم از حاجت و بر کس نَبِرم دست نیاز
سوختم ز آتش راز و ننمودم ابسراز
دل پی این همه معشوقم و خود بی‌دماز
که عطا کرد بدین مردِ گدا اینهمه ناز؟

جان اگر از پیکرت بردند، جان از نو بساز
تو ز اشک دیدگان، جوی روان از نو بساز
تا تو را دست است در تن، خانمان از نو بساز
گر جهان تو بَرَد از کف، جهان از نو بساز
گر که ویران شد، به رَغَم سرکشان از نو بساز
تو خداوند زمینی، آسمان از نو بساز
خود بکوش و مطلعی بهتر از آن از نو بساز
گر زبانت لال شد یغما! زبان از نو بساز

ز بعدِ اینهمه اشعار دل‌نشینم باز،
که دل برم به فریبِ سخن ز دلبر خویش
ز کجرویِ زمان، خفته بختِ تیره مرا
بِدِه ز تلخیِ دهرم خلاصی ای معشوق!
به یک دو بوسه دهانم ببند از غوغا
به دوش، و سوسه بارِ زهد کُشت مرا
خرابه‌ها کند آزرده‌ام بسی، آخر،
به شک فتاده‌ام از روزِ کام‌بخشی تو
به چهره رنگ ریایی گرفته‌ای یغما!



راز پُر محنتِ دل را به که بنمایم باز؟
یک، سر خشک به تن دارم و یک دنیا شور
تیرم از شصت رها و هدفم ناپیدا
غرق امیدم و بر کس نهم چشم امید
مُردم از فقر و به کس وا ننمودم حاجت
مُردم از کثرت بیداد و نگفتم: ای وای!
هرکدام دید، اشارت به سوی یغما کرد



نان اگر بردند از دست تو، نان از نو بساز
آب اگر بر روی تو بستند بی‌باکان دهر
سرکشان را رسم خانه سوختن آسان بُوَد
خستگان را رسم و راه ساختن بود از ازل
خیره‌سرها را، سری باشد به ویران ساختن
شکوهات از آسمان بی‌جا بود ای آدمی!
کیست خورشید فلک تا بر تو صبحی بر دَمَد؟
شعر اگر شعر است و بر دل می‌نشیند خلق را



در سر راهم بیابانی است طولانی هنوز
صحبت از موی پریشانم مکن، زیرا که من
گفتم از راز عشق خویشتم گویم تو را
گفتم از روز وصل یار، از ما تا وصال،
قومی‌ام اهل هنر دانند و من دانسته‌ام
گفتی از اسلام، شاید من مسلمانم، ولی
بر خلائق نام انسان ثبت شد، لیکن ز حال،
سد سختی بسته یغما منزل مقصود را



نگار سوی سفر رفت و بر نگشته هنوز
هزار شب به سحر آمد و، سحر شد شام
چنان به گریه دلم می‌کشد، که اشک روان
بیا نگار! که این کار علفی دارد،
چنان ز خلق نمان می‌پرستمت که به دل،
بگفتم که: به زر می‌کشم بیان تو را
بدادمش در اشعار، گفت: یغما! این،



به کنج فقر، قناعت شده‌ست کارم و بس
جهان ز اهل جهان زان که من دو گیتی را
مرا به پیرهن پاره عیب کرده نگار
به دست، سنگی ملامت گرفته دشمن و من
زمانه گشتن خوبی است، من بر آن شده‌ام،
به سرزمین ارادت فشانده‌ام تسخیم
ز بهر خدمت یغما بها مجو ای دوست!



غنی را سفره پر نعمت از پاکیزه نانی بس
درون قصه گر شکافتم، سر بسته می‌گویم

ای که پرسیدی چرا هستم بیابانی هنوز؟
دارم اندر یی به هر مویی پریستانی هنوز
راز عشق من، ز من هم هست پنهانی هنوز
سالها راه است، پر آشوب و بحرانی هنوز
این هنرهای ریا را دام شیطانی هنوز
سالها راه است از من تا مسلمانی هنوز
تا قیامت،^۱ ره بود تا مرز انسانی هنوز
من که با سر می‌روم این ره به آسانی هنوز

مگر که طی زمان سفر نگشته هنوز؟
ولی شبی که تو رفتی سحر نگشته هنوز
جهان گرفت و بن مژد، تر نگشته هنوز
اگر که آتش دل، شعله‌ور نگشته هنوز
نشستدای و دلم با خبر نگشته هنوز
به سینه مهر منت آن قدر نگشته هنوز
مُنقش از نیم خون جگر نگشته هنوز

ز دست، دامن دانش نمی‌گذارم و بس
نهاد: بر سر یک درّه افتخارم و بس
صفای جامه زربفت از نگارم و بس
چو کوه در پی مقصود پا فشارم و بس
که، تخم علم در این بوستان بکارم و بس
به روز حاصلش از جان امید دارم و بس
که من به خلق هنرکش، جان سپارم و بس

مرا نانی پس دیواری، از برگشته خوانی بس
که گوش اهل معنا را صدایی از دهانی بس

۱ - قیامت، در لفظ نیشابور برای زمان یا مکان بی‌انتها به کار می‌رود؛ تا قیامت: زمانی بسیار دراز

هنر جان می‌شمارند و به پیکر نیم‌جانی بس
هزاران قلزم یر حکمت از جوی بیانی بس
در آ ای خواب شیرین از در خوابیدگانی بس
کزین آتش بر آری بر فلک بانگ فغانی بس
همای چرخ‌پیما را ز پوشال آشیانی بس

هنگام وانمود، چو خاک اوفتاده باش!
خود را، چو روی آینه از زنگ ساده^۱ باش!
در کنج فقر همچو من اشراف زاده باش!
ما‌آش گسسته‌ایم، تو اندر قلاده باش!
دور از تمیز فرد چو مینای باده باش!
لاقل^۲ چو لاشخوار^۳ فلک پرگشاده باش!
تا مدعی نیامده، برکف نهاده باش!

که گهی مدح لبش کرد و گهی رخسارش
بگسلاند، اگر از پيله^۴ بود افسارش
تا ابد زنده و جاوید بود آشارش
که چسان جان‌برم از مخمضه^۵ پیکارش؟
که کمرها چو کمان گشته به زیر بارش؟
جان که برده است، بگو کم بکند آزارش
چو شکر در دهن خلق بود اشعارش

حجاب تیره به انوار آفتاب مکش!
به خویش رنج مده، زحمت حجاب مکش!
شبه خلق مشو، نقش خود خراب مکش!
گلی که نازه شکفت از چمن، به آب مکش!

نکردم عیب نعمتها، که در کیش هنرمندان
که می‌گوید سخن بی‌مغز می‌گویم؟ که می‌جوشد
اگر خوابی نبود امشب چو شبهای دگر ما را
بنه بر سینه‌ام دستی، اگر از جام ما مستی
تو برق اوج اسراری، چه کارت کاخ زر یغما؟!
که

در عرصه دفاع چو کوه ایستاده باش!
خواهی اگر که در تو ببینند مردمان،
حرص زرت به ننگ فقرات بدل کند
بندی، به غیر بستن دل بر زمانه نیست
از خوشدلی اگر طلبندت، به کام خلق
گر چاره نیست از صفت مرده خواری‌ات
یغما! اگر به دادن سر می‌رسی به دوست

آفرین بر لبم و کِلک شکر کردارش
توسن طبع من اندر طلب گیسوی یار
لب شیرین ورا هر که کند مدح، چو ما
روز و شب غم به دل و سر به گریبان دارم
شانه دادم^۶ به غم عشق و چه می‌دانستم،
گر نمی‌خواست، چرا بُرد دلم را دلبر؟
مدر عشق وی آمد که چنین یغما را

تو از نقاب فزونی، به رخ نقاب مکش!
ز آفتاب کسی منع نور نتواند
جهان سواست، تو یک تن سوا از خلق جهان
رُخت نوشته دست طبیعت است، مشوی!

۳ - لاشخوار: کرکس.

۲ - لاقل: لاف، دست کم.

۱ - ساده: ساده، صاف و بی زنگار.

۴ - پيله: به معنای ابریشم به کار رفته. ۵ - شانه دادن: شانه به زیر بار کاری دادن.

۶ - شانه دادم: شانه به زیر بار کاری دادن.

تو نیز ای دل مسکین! به چشم مست نگار
دهان همچو می ناب بار را یغما!



آفرین باد به گیسوی پر از پیچ و خمش!
تسبیح آبروش سلامت، که سلاطین را
ترسم آخر به سر آید، که ز عشاق بسی
ای بسا مردمک دیده که غرقند در آب
خام بودیم در آغاز، ولی پخت^۱ عجب
چشم ما را مگرش جوی ز دریا باشد،
سیلی هجر، به رخساره چنان یغما را



جان به کف بگرفته تا بر پای تو افشانمش
آن منم، از درگهت، هر کس که تو بیرون کنی
سر^۲ بیخشاگر جفاقت بازگفتم با رقیب
در میان عاشق و معشوق حرف از جور نیست
از حساب اختر افلاک عاجز نیستم
راز معشوق است، اینهایی که گفتم، شعر نیست
گر ز تو پروانه پندار یغما سر کشد



دلا! روی چو سوری زلف خفته روی همش
وصال دوست میسر نشد ز هیچ دری
طریق عشق پازنده را بگزر که بود
نسبید وصل اگر می دهد، به صبر بکوش
متاع جان به بهای جوی است، خنده کنی،
صدیث عشق چنین مختصر مگو یغما!

نگه‌نمای و همه عمر نقش خواب مکش!
نگاه کن که شوی مست می، شراب مکش!

که دو صد همچو مرا کشت و نگرید غمش
سر و تن اینهمه بُبُرد و خوابید دَمش^۳
سر و تن خفته در این مرحله زیر قدهش
از غم دیده پر فتنه در روی همش
عاشقان چو مرا، آتش جور و ستمش
کاین همه سیل جدا گشت و نختکید نمش!
زد، که عمری است خوابیده هنوزم وزمش

گر سزاوار نثار نیست، بر گردانمش
و آن تویی، در هر کجا، هر کس که من می خوانمش
تا نگردهد عاشق تو، از تو می ترسانمش!
گر زنی تیرم، به روی دیدگان بنشانمش
آن شمار وصف تو باشد که در می مانمش
کاین چنین در پرده ایهام می پیچانمش
در طواف شمس رخسار تو می سوزانمش

حذرنا ز نشیب و فراز پیچ و خمش
هر آنچه تجربه بردم به کار، روز غمش
سپردن سر و جان، شرط اولین قدمش
که عمر نوح، به هر لحظه‌ای است دست کُمش
بر آن غمی که بسالده کیسه درمش!
که بعد مرگ نگویند: بشکند قلمش!

۱ - ذم: در لفظ نیشابوری به معنای لبه اشیای تیز، مانند تیغ و چاقو نیز هست؛ خوابیدن ذم، یعنی گذشتن نیزه تیغه.

۲ - سر آمدن: سکانداری خوردن، واژگون شدن، با سر به زمین آمدن.

۳ - بخت: (در معنای متعدی) براند.

۴ - مر: به خلاف معمول، به معنای مرا استعمال شده.

هزار بار مرا تا سحر رسیده به گوش
هزار توده چون آتش است و من خاموش
به هر طرف بروم با منی تو، دوش به دوش
که دهر زیر و زیر شد ز شور و من خاموش
سیاه شد رخ خورشید چرخ، روی بپوش!
چو حجله شب وصلت گشوده ام آغوش
که تا رود ز خُم باده بانگ نوشانوش

تو بی خبر ز من خسته و پیام تو دوش
اگر به دیده دل بنگری، به سینه مرا
اگر چه از تو جدایم، ولی چو سایه خویش
چنان ز باده عشق تو مست افتادم
جهان سیاه شد از مُشک ناب، موی متاب!
تو زیست کن به سلامت که من بلای تو را
تو باز کن به تکلم لب چو جام شراب



تا درخشید ز در صورت زیبای تو دوش
خیره گردید بر آن قامت رعنائی تو دوش
بهر موزونی بالای دلارای تو دوش
مست افتاد به پای تو ز صهای تو دوش
بود پیدا همه از ناوه^۲ رگهای تو دوش
سوختم تا سحر از آتش رویای تو دوش؟
خیره^۳ می دید عذار قمر آسای تو دوش
بس که در خواب زدم بوسه به لبهای تو دوش
به روی دیده من مانند رد پای تو دوش
که همه رفت ز یک عشوه، به یغمای تو دوش

جانم از تن بدر آمد^۱ به تماشای تو دوش
دیدگان من و اهل طرب و نور چراغ
آفرین از در و دیوار سرا برمی خاست
به لطیفی تنت، هر که نگه کرد چو من
سرخس خون تنت، همچو شراب از مینا
قدرت ناطقه کو، تا که بگویم به چسان،
تا سحر دیده من از در و دیوار وجود
غزل امروز چو یاقوت به لب می رانم
تو جدا گشتی و اندر عوض راحت و خواب
جان و عرض و دل و ایمان مطلب از یغما



گر توانی همچو دُر دانه بیاویزش به گوش
دیده عبرت گشا، چشم طمع از وی بپوش
غنچه اندر بامدادان گفت با لعلی خموش
شد به باد تیره چون آثار کاخ داریوش
زان که چندی را به خاک افکنده این اسب چوموش

پندی ای دل می دهم، بیدار اگر هستی بکوش
نوعرویس دهر، کام دل نمی بخشد به کس
مرغ خوش خوان غیر خون دل نمی یابد ز ما،
بانگ نوشانوش باده گستران بزم جمع
خنک گردون، راهوار است و من و تو غافلیم

۱ - جان بدر آمدن (رفتن): ترکیب نیشابوری است به معنای روح از بدن خارج شدن.

۲ - ناوه: صورت دیگری از ناوک. ناو و ناوه امروز هر دو در نیشابور بکار می رود؛ اولی به معنای حویلی است که با حلب و ورق فلزی پوشانده شده است، یا لوله ای که از حلب ساخته اند و با آن آب را از فراز گودالی که مانع عبور آب باشد، می گذرانند. دومی، طرف دوزنقه شکلی است به ظرفیت تقریبی ۵۰ کیلوگرم که کارگران قوی هیکل در آن گل بریزند و به پشت بامها می برند؛ مردم نیشابور به این کارگران «ناوه کش» (نَوَه کش) می گویند.
۳ - خیره: مات و مبهوت، غرق در رویاهای گذشته.

زهره بر تن می‌دراشد غرش روز رحیل
تا که آخر چون شود فرجام؟ یغما روز و شب



رقیب تیر: دل از کثرت بسخالت خویش
بگیر پرده ر دخیسار تا عیان گردد
بسیار دوباره ببندیم عهد و دشمن را
گذار لب به لب ما و جان ما بستان
برای وصل. گسروگان نیاده‌ام دل و جان
الا که پادشاه وفایی! ز لطف دست گدا
ز خاکبوس در خود متاب روی وصال



گفتمش: تو با که هستی خویش؟ گفتا: هیچ خویش
گفتمش: بر که سپردی دل؟ گفتا: چیست دل؟
گفتمش: سختی مگر^۲ چون سنگ؟ گفتا: سخت‌تر
گفتمش: احوال تو؟ با خنده گفتا: خوب، خوب
گفتم: از گذشته‌ها؟ گفتا: گذشتم هر چه بود
گفتمش: یغما منم! فریاد زد: یغما خموش!



آرامشی است بهر دل نسیم جان خویش
نه مزد خواهم از کس و نی می‌دهم به کس.
گر کس نخواست تا شنود گفته مرا،
من شاعری نسیم که از آغاز تا ابد
یک فسرده عادی‌ام، که گهی درد خویش را
با یک قلم شکسته و کاغذ فشرده‌ای

تا ازین وادی بپندی رخت عزلت را به دوش
از درون سینه بر کیوان همی‌آرد خروش

تو را خبر ندهد هیچ از اصالت خویش^۱
نه وی، ز روی درخشان تو جهالت خویش
گذار تا بدهد جان، پی زذالت خویش
کسه سرفراز درآییم از خجالت خویش
بیا که تا به در آید تن از کفالت خویش
بگیر! تا بزنی سگ بر عدالت خویش
گذار غمزده یغما را به حالت خویش^۲

گفتمش: ورزی کدامین کیش؟ گفتا: هیچ کیش
گفتمش: رنجی ز چه نیشی؟ گفتا: هیچ نیش
گفتمش: نرسی مگر چون آب؟ گفتا: از آب بیش
گفتمش: حال دلت؟ با گریه گفتا: ریش، ریش
گفتمش: آینده‌ات؟ گفتا: چه آید تا به پیش
هر که می‌گرید: «منم!». چرخش همی‌خندد به ریش

چرخانده‌ام اگر سخنی در دهان خویش
اشعار دلنشینی چو در گران خویش
خود خورشلم، ز زمزمه‌های بیان خویش
گیرم به زیر سلطه منطق بیان خویش
از دل کشم برون به ندای زبان خویش
توصیف می‌کنم صفت دوستان خویش^۱

۱. خویش، در این غزل چند ضمیمه راجع دارد که بسته به مضمون ابیات، متفاوت است (خودم، خودت و خودش).

۲. در نیشابور و فنی کسی معشای است، به طرف، می‌گوید: مرا به حال خود بگذار، یعنی کاری نکرد که از کرده در بزم.

۳. مگر: شاید. این کلمه در فارسی امروز بدین معنا استفاده نمی‌شود، اما در لفظ تنبلیور به کار می‌رود.

۴. کسانی که یغما را از نزدیک می‌شناخته‌اند، در معنای حقیقی، این بیت تردید نمی‌کنند: «قلم شکسته و کاغذ فشرده»، توصیف واقعی انوار

شاعری یغما بود.

عمری اگر گذشت و کسی تهنیت نگفت
یغما! که بود حافظ و اکنون تو کیستی؟



قصد دارم تا چو اشک جاری مژگان خویش
عاشقی دل داده بر معشوقم و چون سنگ راه
گر که نانی نیست در خوانم، چه غم؟ جان عزیز
دیگر از مال و زر و نانش چه نامی می‌برند
من از آنهایم که، هرکس بهر دفع احتیاج
گویمش: این ناتوان عاشق که می‌باشد؟ که باز
خاک نیشابور دانش خیز و شاعرپرور است



تا نفس دارم به پیکر بسته‌ام پیمان خویش
کیست، این اهریمن مادر صفت، که جای شیر،
این سوار بی تعادل روز و شبها بی‌درنگ
عاقلان را خون دل بخشد چو نیکو بنگری
هر که را شمع است اندر خانه، خورشید فلک
سیل بر هم می‌زند بازار پر آشوب مور
بس که من بی پرده می‌گویم سخن، بر مردمان
گر زمین و آسمان بر کفر من فتوا دهند،
دژه‌ای اندر مملکتی من ناید خلل
بر خدا سوگند یغما!، بر دو عالم رهبرست



در دل تنگم به پا گردیده دنیایی وسیع
از خروش دل نمی‌گنجم در این صحرای تنگ
مرگ خود را زان تقاضا می‌کنم، شاید اجل
راز دل، بر تنگدله‌ها^۱ بی‌اثر باشد، بلی!

این بس مرا، که خود بستایم توان خویش
: من حافظ زمان خودم، او زمان خویش

روز دیدار تو، در پای تو ریزم جان خویش
پشت پا کوبیده بر مایملک سامان خویش
دارم اندر سفره اخلاص، جای نان خویش
آن‌که جان را می‌نهد بر مقدم مهمان خویش
جبهه ساید روز سختی بر در یزدان خویش،
سنگ زد بر صفحه آینه وجدان خویش
زان‌که یغما پرورانیست در دامان خویش

تا نریزم سنگ قهر دهر از دامان خویش
می‌دهد این کودکان را زهر از پستان خویش؟
می‌فشاند مغزها بر عرصه جولان خویش
پای برتر می‌نهد این خیره از میدان خویش
بی جهت می‌بالد اندر وسعت کیوان خویش
بی خبر که هر که را نظمی است در امکان خویش
فاش می‌سازم ز دین پاک خود نقصان خویش
ور بسوزانم به دست خویشتن قرآن خویش،
آنچنانم متکی بر مبنی ایمان خویش
هر که باشد پیرو پیغمبر وجدان خویش

واندر این دنیای پر شور است، غوغایی وسیع
موج سرکش را نباید سطح دریایی وسیع
بهر من پیدا کند غیر از جهان، جایی وسیع
گنج معنی را ببااید، گنج دلهایی وسیع

۱. تنگدل، به معنای مرسوم خود بکار نرفته، بلکه در مقابل سعه صدر آمده است و معنی تنگ‌نظری و کم‌ظرفیتی می‌دهد.

شعر در ایهام باید گفت، زیرا حرف عشق
آه یغما! زان همه دامن‌کشان بزم شعر



آیا چه شد؟ که زان‌همه فریادهای عشق
عشق از چه قهر کرده؟ که دیو خمودگی
زان عاشقان کاذب و زان داعیان پوچ
شد عاشقی فدای هوسها. اگر چه بود،
گیتی اگر به باد رود، عاشقی به جا است
بنا یک ندای دوست چه جانها فدا کنند!
یغما! صد آفتاب به گردش نمی‌رسد
باشد که از دعای دل از کف نهادگان



گفتی کتاب و علم و رقم. نیستم رفیق
ز اهل کتاب گر که نیم دست‌کم مؤیر
تقوا ز من مجوی که از اهل زهد و فضل
من عاشق نگارم و زر بر سرم مریز
دست سخا به سوی گدایان گشا، که من
هستم گدای نان شب خویشان، ولی
پایم اگر به اژه ببری، به کوی دوست
دیده به واژگونی من وا مکن که من
یغما! کم است عمر گرانمایه بهر عشق



بسی‌بادهام سخن مَطْلَب از دهان خشک
از شاخ خشک، سیوه تازه نسجیده کس
بگذار لب به روی لبم، تا که تر شود
در هر قدم اگر که دوسد می‌گسار نیست
مسا را شراب تلختر از زهر و، شیخ را

مطلعی دارد بسی کوتاه و معنایی وسیع
مانده‌ای تنها تو و عشق و معنایی وسیع

از یک دهن بلند نگرده صدای عشق
خیمه زده به وادی دلها، به جانی عشق
تنها منم که می‌روم اندر قفای عشق
آن روزها تمام هوسها فدای عشق
گر عشق کشته شد، که دهد خونبهای عشق؟
قربانگهی چنین بود اندر منای عشق
آن پیکری که ذره شود در فضای عشق
روزی به اهتزاز درآید لوائ عشق

من پیرو کتاب و قلم نیستم رفیق
یک فرد بی‌کتابم و کم نیستم رفیق
هم هستم ای عزیزم و هم نیستم رفیق
کز کشتگان سیم و دزم نیستم رفیق
محتاج لطف اهل کرم نیستم رفیق
یک لحظه سر به زانوی غم نیستم رفیق
با سر روم، که سست قدم نیستم رفیق
از عاشقان خیل عَلم نیستم رفیق
من در شمار بیشی و کم نیستم رفیق

زیرا که برگ تر ندهد بوستان خشک
حاشا که شعر تازه سراپد زبان خشک!
از کسوتر دهان تو، ما را لبان خشک
مردن کجاست؟ تا بروم زین جهان خشک
ارزانسی شراب طهور جان خشک

اشعار دلنشین نبود در بیان خشک
یغما به جان رسیده ازین می‌کشان خشک

بال بگشوده به آهنگ گلستان غزل
که وسیع است بسی عرصه جولان غزل
آفرین باد به ارواح شهیدان غزل!
اول از خوان و سپس از سر عنوان غزل
به دل خلق نشیند، نه به دیوان غزل
شاهیت است همه اول و پایان غزل
خون دل ریخت ز مؤگانِ مریدانِ غزل

کآمد بهار از نو و دارد به بار، گل
ای آسمان! به مقدم گلها بهار گل
حیران، بگویمت که: بچین، یا بکار گل؟
بر هر گلی دوباره هزاران هزار گل
جام می‌ات به کف بود و در کنار، گل^۲
اندر کنار مزرعه بر زلف یار گل
بردم به میهمانی آن گل‌لزار، گل
آنان که آورند تو را بر مزار، گل

بنشین که تا عیان کُنت داستان گل
درد دلی که داشت ز زخم زبان گل
بنگر به خارِ پیا، که خلد در میان گل
وز دل زدوده پیاد گل و بوستان گل؟

این شعر اگر طراوت و شادی نمی‌دهد،
بر جامِ نوش، نامِ حرامی نهاده‌اند



بلبل طبع غمینم ز بیابان غزل
گام بر ساحت خورشید زن ای توسنِ هوش!
خاک، زر کرد و خود از فرط تهیدستی مُرد
هر که اندر سرِ خوان است بگو برخیزد،
غزل آنست که چون از ته دل برخیزد^۱
بیت نغز از همه اشعار توان یافت، ولی،
شعر از بهر طرب آمد و، نظم یغما



بر مقدم بهار نوین، می‌نثار گل^۲
فرش هزارنقش بیداز، ای زمین!
آنقدر وجد گل به سرم زد، که مانده‌ام
اردیبهشت آمد و افزود دشت را
از خاک تا ستاره گل‌افشان شود، اگر
جنت، جهنمی است بر آنکو گره زند
گل را از آن سبب بستایم، که روز وصل
یغما!، بگو سپس بنشینند و می‌کشند



اکنون که بوستان به چمن زد نشان گل
مرغ چمن به نغمه خود می‌نمود فاش
گفتا: ز رنگ و بوی و ملاحات، ز ره مرو
دانی که جغد بهر چه ویران گزیده است؟

۱ - از ته دل برخاستن در لفظ نیشابوری، معادل تعبیر «از دل بر آمدن» فارسی رسی است. با این توضیح که مصراع مزبور در دست‌نوشته

۲ - می‌نثار: نثار می‌کن، نثارکن

دیگری «غزل آنست که از دفتر دل برخیزد آمده است.

۳ - گل، در این جا استعاره است از یار.

شادی گُل، به رنج زمان خزان گُل
هنگام بامداد گلی. باغبان گُل
با هر نسیمی از دهن ناقلان گُل

ویران همیشه باقی و. گلزار هست و نیست
اریاب گُل بخند، که اندر گفّت نهد
یغما به گوش خویش ز گُل در پند داشت



زمانه را همه جا گشته ایم گام به گام
نه از حلال اثر دیده ایم و نه ز حرام
به روی سنگ، اگر شیشه اوفتد از بام؟^۱
ولی خراش نافتد به شانه ایام
فتاده اند ز شمشیر چرخ خون آشام
که خواجه، خواجه بود تا ابد؛ غلام، غلام
تو از گروه عوامی، سخن به لفظ عوام!

چو آفتاب در و بام، از سحر تا شام
نه از بدان اثری و نه خوبی از خوبان
اجل مگر چه کند، غیر ذره ذره شدن
به زیر بار ستم ای بسا که شانه شکست
به هر بهانه، به هر لحظه، کشتگانی چند
مَبَر امید به آسایش گدای حزین
سخن ز فلسفه گفتن نه حدّ تو یغما!



طعمه مرگ است آخر، هر که می زاید ز مام
سیم جان غارت کند، بی منت از دیوار و بام
کرده معذورش امیر کایان از خاص و عام
برنگردد هر کسی آمد به درگاه، نیم گام
تا بنوشی آب و بهر راه برداری طعم
کرده نام از کاوه محو و هم ز جَم، بشکسته جام
صد سکندر با سپه برد و سلیمان با حشام

دادم آن پیک اجل از دیرگاهی بار عام
درب منزل چون کنی محکم؟ که این طراز دزد
بگذر از نام و نسب، کاین شحنة روبرسته را
هیچ کس را مهلت از وی نیست بر نیمی نفس
هوشدار! این کاروان اُشتر نخواهاند دمی
بس که گرد آورده است این تک سوار تندخوی
کی ز یغما می کند پروا، جوی؟ آنکس که خود



گوهرم، از دست یارانش به چاه افتاده ام
من عجولم، زودتر ز ایشان به راه افتاده ام
که زمان را در سرای پر ز کاه افتاده ام^۲

شب چراغم، در میان نور ماه افتاده ام
هزاران سال دیگر می رسند
گر به جز دودم نمی بینید، من آن آتشم

۱. مقایسه همیشه بودن ویران است و موقتی بودن بساط گل؛ و می گوید: شادی بهارانه گل در مقابل، رنج خزان گل را دارد، ولی ویرانه همیشه ماندگار است.

۲. این دو بیت تجسم شاعر است از زمانی که انهدام نسل بشر فرارسد که همه را بی تبعیض می برد. مرگ خوب و بد نمی شناسد. حلال و حرام، کنایه از گناهکار و بی گناه است که مرگ هر دو را به تساوی می برد.

۳. آتش گرفتن انبار کاه دود زیاد در پی دارد، چنانکه آتش دیده نمی شود.

فقر - یعنی دشمن جان هنر - پشتم شکست
می‌کشم تقصیر آواز فرح‌انگیز خویش
گر ز کشتن در امان ماندم، چه سودم زندگی؟
عاشقی را نیست یغما! غیر ازین راه نجات



دهر دون را چون زباله زیروبالا کرده‌ام
هان و هان ای دُر شناسان! وارهانید، این صدف،
راستی‌ها عشقبازی بود و الباقی فریب
هر که می‌خواهد بگیرد، من تمام کاینات
قاتل است این روزگار تیره، گر تشویق وی،
گر که گفتم سیم و زر خوب است، معذورم بدار
گفته بودی: می‌دهد یغما جهانی را به هیچ



نی سر تعظیم پیش تخت سلطان برده‌ام
کاسه، مشتم برده؛ گر آبی ز جامی خورده‌ام
تا نسازم باعث^۲ روزی خود ایمان خویش
بار خود را تا نسازم بار دوش دیگران
دست کس بگرفته‌ام، تا دست من گیرد کسی
کافرم از بی‌ریایی، ورنه من عمری دراز
برده‌اندی دل ز من مه‌صورتان، من هم ز خلق،
قیمت دیوان یغما را ادیبان جهان



اندر صدا، چو بلبل شیرین ترانه‌ام
از وادی سراب بیایید سوی من،
گفتی هدف کجاست؟ کماندار را بپرس

دست گیریدم که من از پرتگاه افتاده‌ام
بلبل، کاندر قفسها بی‌گناه افتاده‌ام
من چراغی رهگشایم در پناه افتاده‌ام
مجرم، اندر کف جلاد شاه افتاده‌ام

آن که یک عمری ز من گم بود، پیدا کرده‌ام
گوهر اندر بر ندارد، من ز هم وا کرده‌ام
بهر این با خلق یک عمر است دعوا کرده‌ام
با سر یک تار زلف یار، سودا کرده‌ام^۱
کرده‌ام گهگاه، با دشمن مدارا کرده‌ام
من رقیب خویش را سرگرم دنیا کرده‌ام
می‌دهم او را، سَنَد بنویس! امضا کرده‌ام

نی سریر فخر در بزم فقیران برده‌ام
هَمّت بازوی خود بردم، اگر نان برده‌ام
کافرم بر دین خود، گر نام ایمان برده‌ام
در پی هر لقمه جان دادم، اگر جان برده‌ام
این بود گاهی که احسان کرده، احسان برده‌ام
خوانده‌ام قرآن و اندر دوش قرآن برده‌ام
با چنین اشعار خود، دلها به تاوان برده‌ام
گوهر جان می‌دهند، اما من ارزان برده‌ام

اندر غزل پر است جهان از فسانه‌ام
ای تشنگان شعر! که من رودخانه‌ام
من تیرم و روان، چه خبر از نشانه‌ام؟^۳

۱ - شاعر در این بیت حائنی را مجسم کرده که گویی تمام کاینات را در دست دارد و هستی را در قبال یک تار زلف یار به حراج گذاشته است.

۲ - باعث، وسیله، ابزار.

۳ - آه، در اینجا معنای فاعل دارد. من تیرم و روان هستم، خبری از نشانه ندارم.

دست و خراب از غزل عاشقانه‌ام
آنکس که تا بلند کند از میان‌ام؟
در کسوله بسار راه سفر، تا روان‌ام



من بسندۀ خدا، ولی از مدح عاری‌ام
جز روی پسای خویش، نه مُرد سوارِ ام
یک تار موی کم نشود استواری‌ام
همی روزگار خیره بکشد به خواری‌ام
چون آهوان دشت، ز آدمِ فسراری‌ام
بهر نیازِ این سفرِ اضطراری‌ام
من شعر را به زر ندهم، افتخاری‌ام^۱

بگذار تا بیازمش، کاو را شناختم
میدان دوستی‌ست، به هر سو که تاختم
مُردم ز سوزِ سردی و، ز آتش گداختم
آن تارِ زلف بود که روزی نواختم
گر زنده‌ام، برای تو بها خصم ساختم
ور نه بها نداشت ز جانی که باختم
از من بپرس قصه، که شعر تو ساختم!

در همان ساعت که در این دهر، بار انداختم
کوله‌بارِ زندگی در هر دیار انداختم
تا شدم عاشق، من آنها را کنار انداختم
که پیاده، اسب صدها تک‌سوار انداختم
روزی راحت به خوان ریزه‌خوار انداختم

از من بگیر باده، که من تا به روز مرگ
من جام پر ز بادهٔ نابم، ولی کجاست،
یسغما! کجاست منزل تو؟، آشیان من.

گفتی کنم ثنای خداوند باری‌ام
ای اسب روزگارا! کمر خم مکن که من
پسای از هزار جای اگر بشکنند مرا
من خار چشم ریزه‌خورانم، از آن سبب
بس که ستم کشیده‌ام از مردمانِ دون
یک نغمه نان و قطرهٔ آبی مرا بس است
یسغما! چرا به زر ننوشتند شعر نو؟



گفتی تمام عمر چرا عشق ساختم؟
جز عشق، پوچ بود هر آنچه که دیدمش
از آه سرد و سینهٔ پر سوزِ آتشین
ساز و نوای چنگ و چغانه نمانده بود
جان، دشمنی‌ست بر تنِ ما بی حضور تو
در عاشقی محاسبهٔ کم یا زیاد نیست
از دیگران بپرس که یسغما چه می‌کند؟



بارِ عمرم در کنار کوی یار انداختم
غیر خاک درگه معشوق، جز پوچی نداشت،
گفتی‌ام از جان و مال و دین و عرض و آبرو
مَرکَب درویتی من خسته از جولان مباد!
نسان رنج بازوانِ خویشتن را می‌خورم

۱ - افتخاری: در لفظ محاوره‌ای، کار بی‌احترام و رایگان را گویند که از سرِ عشق و علاقه انجام شود.

این همه، از دولت عشق است، زیرا عقل را
تا کیام شاخ گلی بار آورد؟ اکنون که من
شق کمان را عجب یغما گشت، تا داند که من،



من الفبا از لب لعل نگار آموختم
در مدارس حرف نان گرم و آب سرد بود
تا نگردم تیره دل از ناصحان تیره رای
زاهد ما راه تقوا ترک می دانست و من،
می گریزی از بشر چون وحشیان یغما چرا؟



شدم به خلوتش و جام باده در دستم
به یک اشاره، چنانم نمود سیر از می
به گیسوان بلندش قسم! که عمر دراز
برای رفتنم از کوی وی کنند اصرار
هنوز بر سر پایم مقیم درگاهش
رها ز هستی دنیا بخواست یغما را



تا از شراب و ساغر، پیمان خود گسستم
تا مستها ندانند مستی عشق، ای کاش
بس گرم عشق یارم، چون برف آب گردد،
خنجر اگر زدنم بر دیده، بر نگیرم
آنگه که بر گشاید پرده ز کارم افلاک
بر اوج تخت عزت میل نشستم نیست
در نیم راه مقصد، مُردند تک سواران
چون مقصدم تو بودی از خوبهای عالم
اشعار دادمش، گفت: عاشق بیار یغما!

زیر پا کردم؛ عجب عقلی^۱ به کار انداختم!
در درون خاک تیره، تخم خار انداختم
چون بدین پوسیده زه، صدها شکار انداختم؟

از طبیعت مکتبی^۲ پرافتخار آموختم
من ازین مردم به دور، آیین کار آموختم
از مکاتب، زندگی را مرگبار^۳ آموختم
شیوه ترس از خدا، از باده خوار آموختم
: آدمی خوارند انسانها، فرار آموختم

اشاره کرد که: بشکن پیاله! بشکستم
که سالها بگذشت و هنوز سرمستم
گذشت و عهد درازش هنوز نشکستم
برو رفیق اگر دیر شد، که من هستم!
ز بعد مرگ ز پا می نشینم، ار خستم
به روی دیده نگار عزیز! وازستم

از زحمت خماری تا روز مرگ رستم
ساغر نمی فکندم، مینا نمی شکتم
آتش، اگر گذاری اندر میان دستم
چشم از نگاه خوبان، بس کز نگاه مستم
افشا شود به مردم، من کیستم؟ چه هستم؟
معشوق دارم آن جا، گر لحظه ای نشستم
من راه را پیاده پیمودم و نخستم
انگار با تو بستم، با هر که عهد بستم
انسان نمی ستایم، شاعر نمی پرستم

۱- تضاد معنوی بسیار زیبایی در این بیت هست. شاعر در عین آنکه عقل را فدای عشق می کند، لیکن خود این فدا کردن را اندیشه ای می داند

که برای ایجاد آن باید عاقل بود.

۲- مکتب: درس.

۳- مرگبار: دشوار، بسیار سخت.

دست بردار از سزم! من اهل دعا نیستم
هان! مجو از من نشان آن جا، که آن جا نیستم
از جوانی عشق با من برده، حالا نیستم^۱
گر چه یس مردم نمایند که: دارا نیستم
ورنه می دانند من پایند دنیا نیستم
تا نسیم در خانه محبوب، یغما نیستم

نه شعر، بلکه به مردم حدیث جان گفتم
ز بس که درد دل خلیق ناتوان گفتم
تو مردمی بشو ای دوست! من همان گفتم
که من گرسنه ام و از گرسنگان گفتم
که فاش شد به فلان، هر چه در نهان گفتم
اگر که شعر در اول برای نان گفتم
ز بس که قیامت انسانیت گران گفتم
اگر چه شعر روان بود و رایگان گفتم

شنا باید در اقیانوسم، اندر گیل نمی گنجم
حدیث قدسم، اندر گوش هر غافل نمی گنجم
عجب، نبود، که در اندیشه جاهل نمی گنجم
فروغی دارم اندر دل که در محفل نمی گنجم^۲
میان شهر در غوغای بی حاصل نمی گنجم
جهان تنگ است و من شیدا، در این منزل نمی گنجم
بگو: من مرغ کیوان رفعم، در دل نمی گنجم

تسا صبحگاه، گلوئی مرا می فشرد غم
از ابستدای شامگان تا سپیده دم

گفته بودی عاشق روی وی ام، یا نیستم؟
گر جهانی بهر من جمعد و آن جا یار نیست،
پرسی ام: هنگام پیری گشته ای عاشق چرا؟
گنجهای دوستی دارم ز خوابان بی شمار
یار در دنیاست، دنیا را از آن دارم نکو
گفتی ام: یغما مروا، یغما مگو، زیرا که من،

نه نظم، بلکه گهرهای بس گران گفتم
همیشه محفل من از توانگران خالی است
بگفتی ام که سخن از زبان مردم گوی
تو سیری و سخن دلگشا بگو، آری!
چنان حدیث دل من به اهل درد رسید
به آب و نان زده ام پشت پا، به نیت مرگ
به چنگ فقر، شدم کشته و کسم نخرید
گران تمام شد اسرار سینه، یغما را

نهنگ موج عشقم، در گیل ساحل نمی گنجم
زبان آسمانی دارم، اما کس نمی فهمد
اگر فهم سخن یا درک من ننمود نادانی
نه در محفل ندارم جای و ویران مسکنم جانا!
بیابانگرد و صحراورز و دور از مردم، آری!
کشم رخت سفر سوی سرای دیگری، زیرا
نگارم گفت: بیرون کردم از دل عشق یغما را

دیشب به یاد آن قید چون سرو و زلف خم^۳
تنها نبود دیشبم، این کار هر شب است

۱- این عشق در سن، امروزی نیست، از دوران جوانی من است.

۲- نه این که در بزم جامد نباشد و مجبور به ویرانه گرینی باشم، بلکه محفل، گنجایش نور دل بی قیاد را ندارد.

۳- این مصراع در دستنویس دیگری «دیشب به یاد آن قید موزون و زلف خم آمده است».

هر شب به یاد روی مَهش، بی‌زیاد و کم
کز بهر خواب سر نهاده است روی هم
چون آهوی فراری از دام کرده رَم
دست از حیات خویش بشویم لاجرم
ورنه جهان به شعله کشی ز آتش قلم

که خط و خواندن و علم و هنر دهد یادم
قلم به کف نگرفتم، کتاب نگشادم
نه مکتبی که گشایند لب به ارشادم
که بر فلک رسد این کاخ تازه بنیادم
ز خود فروختگان نیستم من، آزادم!
حکایتی است که هرگز نرفته از یادم
ز لاغری نگرفت و نکشت صیادم
ز مسکننت نسپردند دست جلّادم
نه سست‌گامم اگر از دویدن افتادم
به سوی منزل معشوق خود بَرَد، بادم
کتاب آتیه است، آن ورق که نگشادم

گر نمی‌زد فلک خیره به بازو، بندم
تنگ بگرفت و نرفت، هر چه که سنگ افکندم
بر نهم گام، عبث نیست که می‌بندندم
گوی تا ناصح بی‌عقل نگوید پندم
گر بر آتش بنهد عشق بُتی، اسفندم
تا نمایند که: نالایق و نافرزندم
به سبک فکری این قوم دغل می‌خندم
آهنم، خم نشوم هر چه که می‌کوبندم
من از آن که نشناسند مرا، خرسندم

اعداد اختران فلک را شمرده‌ایم
مژگان ما که ریخته در هم، از آن بود
دل از هراس یار به سینه همی تپید
در کوی دوست جان بسپاریم ناامید
یغما! گذار صفحه به هم این مقاله را



مرا ز فقر نبردند نزد استادم
به عمر خود نهادم به درب مدرسه پای
نرفته مکتب و، از عشق مکتبی است مرا
نهادم ز ادب خشتی و امیدم هست
اگر ز غایت بی‌قدری‌ام کسی نخرید
بیا نتیجه کوتاه‌قدری‌ام بشنو!
اسیر تیر قوی‌شتها شدم، اما،
هنوز زنده از آنم که دشمنانِ دغا
نه گم‌هم ز ضلالت اگر ز ره ماندم
چو خس فتاده از آنم به خاک، تا شاید
چه مشکلی است که در بسته مانده یغما را؟



چرخ را ریشه بیداد زجا می‌کندم
جُور ایام سر راه مرا چون سگ هار
پایم از باز شود، بر سر خورشید فلک
من دلباخته و پسند پذیری؟... هیئات!
تا به سر حد فنا رقص‌کنان خواهم رفت
پدران ادب و علم، به من ناپذرنده
ز گسran‌باری و پاداری خود می‌گیرم
تا مبادا که شوم خنجر بزننده خصم،
گفتی‌ام کس نکند فهم هنر یغما را

ورای خیل انسان بود، انسانی که من دیدم
تفاوت، بین این انسان و آنانی که من دیدم
ورا برتر بود از وصف، چشمانی که من دیدم
میان سینه‌اش موج خروشانی که من دیدم
جنونش جا نمی‌شد، در بیابانی که من دیدم
شدم بی‌خود، در او حال پریشانی که من دیدم
سرا و خانه؟ آن پاشیده سامانی که من دیدم
ندیدم، در دلش خورشید تابانی که من دیدم
بلی می‌پرورد خاک خراسانی که من دیدم

سراپا پاره جان بود، جانانی که من دیدم
ز خاک تیره تا خورشید تابان. دور می‌باشد
اگر چه کرده‌ام توصیف چشمان فراوانی
جهانی زیر و رو می‌شد اگر دم می‌کشید از دل
چنان دیوانه و عاشق به صحرا شد، که در صحرا
گروهی از پریشانی من نالند و من از خود،
سراغ خانه‌اش را از که می‌پرسی؟ کجا گیرد،
تو گمراهش تلقی کرده‌ای، من در فراز چرخ،
خراسان این چنین در خود عجوبه^۱ پرورد یغما!؟



باز افکند هزاران گره اندر کارم
تا تو کامی ندهی زان لب کوثر و ارم
می‌زند بر جگر سنگ شرر، اشعارم
چه به دست آرم، اگر زلف تو را بگذارم؟
با وجودی که غسل می‌چکد از منقارم
هر کسم دید. گمان کرد که آتشخوارم
لب، اگر تا به قیامت بکشد افطارم
با زر و سیم گران، مردم بی‌مقدارم
بس که این طایفه نازک‌طلب و من خوارم
دولت عشق چنین کرد بلند آوارم
آن که بُرد از کف من، گفت: نمی‌آوارم

گره زلف، سیاهش چو هزاران بارم^۲
کُشدم تشنگی آب هزاران دریا
باز عشق تو شرر بر جگرم زد که چنین
چه کشم، گر نکشم بار غم عشق تو را؟
طوطی نطقم^۳ و زهرم به گلو ریخته‌اند
بس فرو می‌برم از سوز جگر شعله آه
روژه وصل نگار است مرا، تر نکنم،
«سنگ بی‌قدر شدم، تا که چو گوهر نخرند
ماندم از غیرت دشوارپسندان جاوید
من چون خاک ره و وصفِ سر زلفِ بُتان؟
کاش دل را به دل آزار ندادی یغما!



از آن شبی که نگارم نمود احضارم
ادیب عاشق و شب زنده‌دار سیارم
که من همیشه ز شب تا به صبح بیدارم

هنوز خواب ندیده است چشم خونبارم
ز بس ثنای ورا کرده‌ام، مرا خواندند
شمار اختر گردون ز من سؤال کنید

۲ - بار: دفعه، نوبت.

۱ - عجوبه: اعجوبه، موجود شگفت‌انگیز.

۳ - نطق، در این جا به جای ناطق آمده است.

ره ره‌اشدندم بسته دوست، ناچارم
دوا کجاست بر این دردهای دشوارم؟
طیبِ مست گمان می‌کند که بیمارم!
چو خار خشکِ فرو بر فرازِ دیوارم

که قند بر دهن تلخ‌کامها بارم
بداند ار، چه گهرها به چینه‌دان دارم
چو مرغهای دگر می‌برد به بازارم
شوند مردم صاحب‌نظر خریدارم
دعای نیمه‌شب و گریه‌های بسیارم
مرادِ نشده، حاصل، تباه بشمارم
چه کار داشت مرا آن‌که کرد بیدارم؟

قطرهٔ آبی به استقبال دریا می‌برم
گو نهند از دوش، من این بار تنها می‌برم
گر که بر مقصد نرفت امروز، فردا می‌برم
من سبک پرواز، از آنسوی دنیا می‌برم
زان سبب از کوچه‌های تنگ رؤیا می‌برم
در حضور نسل‌ها بهر تماشا می‌برم
هر کجا بود از بشر پاکیزه، آن‌جا می‌برم
از نسیم دلپذیر پاک صبرا می‌برم
کوه را بر دوش خود، از کوه بالا می‌برم
گفت: سوی کلبهٔ ویران یغما می‌برم

دیشب ای دوست! نبود که چه آمد به سرم
جای اشک بَصَر از روزن مژگان، جگرم
تا سحر سوخت ز سوز نفس پُرشرم

اگر به بند غمش مانده‌ام، چه جای شگفت؟
فراق وی به دلم شعله خرم‌آسا زد
مرا شرار جدایی به دل زند هر دم
به پافشاری عهدش بخواست از یغما

من آن پرندۀ شگرتار منقارم
به آن‌ام بکند چرخ، صید دامِ قَدَر
ز دُر سینه چو دلال دهر واقف نیست،
امیدم است که با این همه، در آخر کار
اگر چه چرخِ پلید است، بی‌اثر نبود
غرامت زحماتم ز که ستانم اگر
به کوی بی‌خبران خفته بود یغما نیز

جان به کف، بهر نثار یارِ زیبا می‌برم
عشق‌بازان خسته گردیدند، این بار گران
شرطِ اوّل بردباران را شکیبایی بود
راه دنیا بهر رفتن گر که پر آشوب بود
دهرِ اِشغال سواران است و دنیاگیرها
نقشهای بازی ایام را در پردویی،
تا ز نو بنیاد سازم عالم پاکیزه‌یی
کاروانِ صبح صادق شعر شیرین بار داشت
بار سنگین است و در گرداب این آشوبها
گفتم: این بار گران را در کجا خواهی گشود؟

آتش هجر تو می‌سوخت جگر تا سحر
سخن از اشک چه گویی؟ که به دامان ریخت
ماه در چرخ و، در امواج خروشان ماهی

گنج هفتاد و دو ملت به پیشیزی نخرم
تا چو دیروز به ناگاه بدر آیی ز دژم
اگر از دست تو این مرتبه جان دربرم
باز ناز تو نمود از همه دیواندترم
جانم از قالب تن رفته و من بی خیرم
تو به دادم برس ای دوست! که جان می سپرم
بازگیر از کفم! این پیشکش مختصرم



ز بعد این همه جُروش بگیرد از خبرم
هنوز بر در و دیوار خانه می‌نگرم
به انتظار بماندم، کجاست منتظرم؟
اگر چه تیر حوادث شکسته بال و پر
چه باشدم به سلامت، اگر که جان‌بیرم؟
از آن زمان که مرا گفت عازم سفرم
شبم به صبح رسید ای ستارهٔ سحرم!



به کوی وی ندارم جا، اگر ماوا نمی‌گیرم
گر از حور جنان باشد، جز آن زیبا نمی‌گیرم
صفای سرو، جز آن قد سروا می‌گیرم
به جان دوست، دست از دامن دنیا نمی‌گیرم
سحر شد شام، و من تعبیر ازین رویا نمی‌گیرم
گره افکند بر ابرو، که از یغما نمی‌گیرم!

با همه فقرم، اگر تو ز دیرم باز آیی
سر و پا دیده‌ام و دوخته‌ام دیده به در
توبه کردم که دگر دل نمی‌ارم به کسی
گر چه دیوانه بسی گشته‌ام از ناز بتان
دلبرم رفته و من زنده هنوز، ای فریاد!
قدمی بر سر من نه که برفته از دست
جان یسغما ز پی نینگه بازستان

نهاده مَنّت، جان تا ابد به جان و سرم،
قرار. اوّل شب برد. صبح گشته و من
ز اشتیاق بِسُردم. کجاست معشوقم؟
هنوز مرغ روان را امید کوی وی است
رقیب، بیم ز مرگم بداد و در پی او
هنوز آتش هجران وی تنم سوزد
بیا ز چهره برافروز بزم یغما را

به هرجا می‌روم جز کوی دلبر، جا نمی‌گیرم
برو ای مدّعی صورت میار! زان‌که من صورت
دهان غنچه غیر از آن لب شیرین نمی‌خواهم
اگر چه سیرم از دنیا، ولی تا روز دیدارش
به خواب دوش بوسیدم لب لعل شکربارش
شگفتا! با همه می‌خورد و تا من دادمش جامی

۱- این بیت یادآور شعر شاعر زبردست همشهری بهمنیست، ادیب نیشابوری در بیتی از یک عزل گفته است:

همه نزن به جمله چشمم که مگر ز در درایی

۲- به‌مانند: به مفهوم «مانده شدم» و «خسته شدم» در لفظ نیشابوری کاربرد دارد. بکار رفتن افعال، با بهای یا اصطلاح یا کید، در گویش نیشابوری فراوان دیده می‌شود.

۳- جا. در مصراع اول به مفهوم آرام و قرار و در مصراع دوم به معنی، اسکان و بنیاد آمده است.

۴۔ نهاد، شام و گزاره «سحر شد» می یابند.

باز با یاد دل‌آرای تو جان می‌گیرم
و آن مریضم که ز افلاک دوا نپذیرم
کرده صیّادِ اجل تا به کنون نخجیرم
اشتباهی شده در واقعه تخمیرم^۲
این گناه من و این جرم و این تقصیرم
کرده بس خاطره روز جوانی پیرم
پس مسلمان اصیلم که کنی تکفیرم
آن شبی که به دهان ریخته مادر شیرم



پیر گردیده‌ام و عشق تو بازم، بازم^۳
که کُله‌گوشه ازین رتبه به عرش افرازم
تا که این بارِ گران از سر دوش اندازم
تا به روز اجلم گر نکنی در بازم
نفسی از پس عمری بکشی خود، نازم
عمر آخر شد و من پخته‌تر از آغازم
هر چه سوزانی‌ام - ای ماه‌جبین! - می‌سازم

به دریا الفتی دارم، به دریا عشق می‌ورزم
به گاه راز دل، با سنگ خارا عشق می‌ورزم
میان گلستان، با خار و گُلها عشق می‌ورزم
به روز عاشقی، با زشت و زیبا عشق می‌ورزم
که با تاریکی شبهای یلدا عشق می‌ورزم
بگیر از من، که من با شعر یغما عشق می‌ورزم

بارها از غم هجران تو هی^۱ می‌میرم
آن فقیرم که به خسرو نبرم دست نیاز
سخت جانم به ره عشق، وگر نه صد بار
آدمیزاده چنین سخت نباشد، شاید
خوارم از آن که به سر عشق عزیزانم هست
پیر و بیزار ز ایام شبابم، زیرا،
کافران را نبود صحبت تکفیری و من
عشق کی بر سرت آورد شبخون یغما!

خواهی ای دوست! بدانی اگر اکنون رازم،
کسم مبادا ز سرم بسندگی خاک درت!
خواستی بر قدمت سر بنهم، پیشتر آی!
جان دلدار ازین حلقه نمی‌دارم دست
عمری از خواری راه تو کشم، خوشدلیم، آر،
مدعی در غم تو خامی ما می‌طلبید
گفته بودی که: بسوزم ز غم یغما را



به صحرا عاشقم، با خاک صحرا عشق می‌ورزم
زبس که دوست می‌دارم جفای یار سنگین دل^۴
برای من نباشد امتیازی خار را از گُل^۵
ز زیبایی، غزل زیبا توان گفتن، ولیکن من
چنانم عاشق گیسوی عنبرسای دلدارم
کتاب حکمت سقراط و جالینوس را امشب



۱- «هی» که پیش از این هم آمده، لفظی برای رساندن تکرار است. این لفظ مخصوص در لهجه نیشابوری کاربرد فراوان دارد.

۲- واقعه تخمیر: اشاره به «خَرْثُ طَيْئَةِ آدَمَ بِنْدِي أَرْبَعِينَ صَبَاحًا».

۳- «بازم» در آخر بیت، به معنی «باز هم» و «هنوز هم» آمده است.

۴- سنگین صفت نسی (اسم جنس)، از سنگ ساخته شده؛ شاهد آن مصراع بعد است.

۵- امتیاز: تفاوت؛ در نزد من خار و گل تفاوتی ندارند.

نشین! که در قدمت چرون غبار برخیزم
اگر که از سر این روزگار برخیزم
گمان دهر که تو را از کنار برخیزم
ز سوز آتش دل شعله‌وار برخیزم
ز یک نسیم فضای بهار برخیزم
به جان تو اگر از انتظار برخیزم
چو نام تو شوم، از مزار برخیزم
بر آن سرم که ازین خاکبار^۱ برخیزم

بس که می‌دوزم به چشمان فریبای تو چشم
هی جدا می‌گردد از چشم چو دریای تو چشم
می‌گذارد دست رویایم به اعضای تو چشم
می‌گذارم روی هم با یاد رویای تو چشم
افکند از عشق بر سیمای زیبای تو چشم
این بود آنی که من دارم ز فردای تو چشم^۲
در چمنها نرگس و در صحن سیمای تو چشم
اختران را باز شد بهر تماشای تو چشم
هر که را شور است بر چشمان شهلای تو چشم
خلق را باز است بر اشعار شیوای تو چشم

بس که ز هجر روی تو یکسره آه می‌کشم
کاین همه در قنای تو، آه و نگاه می‌کشم؟^۳
پس چه گنه مرا، که من جرم گناه می‌کشم؟^۴

بیا! که از سر جان بی‌قرار برخیزم
ز خاک کوی تو یک لحظه بر نخواهم خاست
چو سایه از تو جدایم ولی به صدا تیغ
همین که نام تو را می‌تزد کسی به زبان
چمن نیم که ز باد خزان بخشکم و باز
اگر که هفت فلک بر سرم فرو ریزد
چنان به روی مهت عاشقم که بعد از مرگ
ظفر نداد به یغما دیار نیشابور



چشم من بیند تو را از فرق تا پای تو چشم
جانب من همچو آب صاف دریا، موج موج
بس به چشمت عاشقم، پهلوی هم پهلوی هم،^۲
گر چه خوابم نیست از چشم تو، گاهی هم که هست
اول از چشم تو می‌گوید سخن، هر کاهو چو من
چشم تو روزی جهانی را به هم ریزد ز ناز
بر طبیعت صد هزاران آفرین‌باد! که زد
بس که از چشم تو گفتم راز، در چشم فلک
چشم دارم تا به زخم چشم گردد مبتلا
باعثش چشمان وی گردید یغما! کاین چنین



جسای سخن به نامه‌ام خط سیاه می‌کشم
در اثر نگاه تو چه بود ای عزیز من!
رنجش بی‌شمار من، کیفر یک نگاه توست

۱. خاکبار: قلّ خاک؛ ساختمان دیگری مثل «گهر بار» نیز در این ترکیب متصور است. به معنای این‌که «خاک بر این شهر بیارده».

۲. پهلوی هم پهلوی هم: کنار هم، تگاتنگ.

۳. در این بیت «چشم» به صورت جزئی از فعل مرکب «چشم‌داشتن» به کار رفته است؛ انتظار و توقّع داشتن.

۴. نگاه کشیدن: چشم کشیدن، در انتظار به سر بردن.

۵. جرم کشیدن: تحمل کیفر، مجازات کشیدن.

دیده به ماه دارم و دست به کاغذ و قلم
تا برسد پیام تو، جان بدهم به نام تو
در پی یاد روی تو، صورت ماه می‌کشم
در همه وقت دیده بر قاصد راه می‌کشم^۱



جان‌نثاری می‌کنم، آزرده‌جانی می‌کشم
سنگ برمی‌چینم از ره، سنگِ راهم می‌زنند
مهربانی می‌کنم، نامهربانی می‌کشم
همزبانِ عالم، بی‌همزبانی می‌کشم
از شرای گر فاش سازم، عالمی گردد خراب،
از شرار سینه، می‌ترسم که دهر آتش خورَد،
رنگ زردی‌ام نباشد از تهیدستیِ مال
عارفی می‌گفت: یغما! معنی اشعار چیست؟



اگر که نیست مرا جامه تا به تن پوشم
شهید عشقم و عریانی‌ام سزاوار است
چه باک؟ مرده نیم تا به تن کفن پوشم
نه ننگ جامه دیبا، که بر بدن پوشم
زمانه دشت جنون است و من در او عاشق
قبول ثروت میراثِ دهر جز این نیست
که سر خویش ز انتظار مرد و زن پوشم
من عاشق رخ یار و غزل‌سرای دلم
چرا ز خلق دهن گیرم و سخن پوشم
ز صورت تو نظر بر نمی‌کند یغما



در کجا هست که آید به تماشای دلم،
یاد! آن روز که قرص رخس از پنجره زد
آن‌که زنجیر ز گیسو زده بر پای دلم؟
غیر عکس رخ او باز نشد هر چه زدند
همچو خورشید سحر خیمه به صحرای دلم
آرزو داشتم از در بدر آید روزی
گره ماه‌رخان حلقه به درهای دلم
جرم رسوایی ما را بستانید ز دل،
دل‌رُبایان! که من غم‌زده رسوای دلم
به همه تن زده آذر، نه به تنهای دلم
ناله از پیکرم آمد که: فراقش یغما!



۱. اصل غزل در میان دست‌نوشته‌های شاعر پیدا نشد و آنچه آمده، از صدای ضبط شده‌ای در یک محفل دوستانه برداشت گردیده و به همین دلیل فاقد تخلص است.

به روی صفحه کشم آفتاب و از قلم
 ز بَر نهادن یک نقطه شرمساز قلم
 به زیر پنجه شکستم هزار بار قلم
 که بر کشند به آهنگ آن عذار قلم؟
 برون شود ز لَحْد با نوصد هزار قلم
 ز دست پرهیز خویشتن کنار قلم
 اگر کنند دو دستم به ذوالفقار قلم
 ز بعد مرگ من افتد ز اعتبار قلم
 ببین چگونه گرفتم به افتخار قلم!
 اگر که وصف تو آرد به اختصار قلم
 به نام عشق دگر ای غنی میاز قلم!
 تمام عمر گرفتم به کف دوبار قلم
 ز ابر تیره الا آسمان! بیاز قلم
 کشی ز دست دبیران روزگار قلم

قالب خشت به کف دارم و صاحب قلم
 چون که در هر دو هنر، تیز چو تیغ دو دم
 روز تنگی معیشت ز مژه اشک غم
 نزنند رنگ روی پرده، چر شیر غلم
 محرم راز محبانم، اگر محترم
 پیام از بیم شکسته است، که کوتاه قدم
 گر که ریشه نزنند تیشه اهل ستم

فسرد چهره شاداب، شاد و خندانم
 عنان گست ز هر سو قطار دندانم
 ز شعله کاست سحر نور شمع چشمانم
 ره را نمود تهی توشه در بیابانم
 که جان و دل بستانید، تا دهد نام

اگر به عشق تو گیرم به شام تاز قلم
 به پیچ های سر زلف تو رسیدم و، گشت
 شمار وصف تو بس مشکل است و من ز شگفت
 چکاره اند خود این تازه کار نقاشان
 پی کشیدن نقش تو گر کمال الملک
 فرو به حبیب تفکر بُرد سر و بنهد
 به عشق تو چو بگیرم قلم، رها نکنم
 چنان ثنای تو گویم، که بهر تفسیرش
 به دست، آبله کارم و به سینه کتاب
 تورا ست مرتبه بی انتها، مرا چه گنه؟
 من از طریق فقرات به دوست پیوستم
 به ترک هر دو جهان و به عشق تو تنها
 قلم ز خاک سیاهم به اوج عزت بُرد
 اگر چنین بکشی نظم عاتقی یغما!



دست پُر ز آبله کارم و ز اهل رَقَم
 نه ز من کار توان کس بستاند، نه هنر
 گریه شوق بُود گر که فرو می ریزد
 ضیغم بیشه گمنامی ام از آن که کسی
 خسار در چشم حسودانم، اگر خوار شدم
 مصلحت بسته مرا دست، که دستم کوتاست
 نخل پُربار بُود طبع بلند یغما



سپید شد به سرم موی مُشک بارانم
 طراوت گل رویم فرو نشست به چین
 چو شمع کلبه شب زنده دارهای نیاز
 گرفت رهزن دهرم ز گمراهی کالا
 هزار حیف که غافل شدم ز دهر، دمی.

بقای عمر ز کف رفته از کجا جویم؟
سفر مرگ پیایی صدا زند: یغما!



بگفتی ام که : به شعری نمای مهمانم
من آن نیم که به هر بانگ ساز رقص و باز،
گهر نیم که دهد زرگرم به این و به آن
گهی به ناچ شهانم، گهی به نقش و نگار،
چو سنگ خاره صحرای چشم خَلقم خوار
نیم سخی. که دهم مال خلق را بر خلق
غلام بازوی سخت خودم، که از دل سنگ
اگر تمام جهان دست یکدگر گیرند
به پاک دامنی بی نیازها سوگند
ز دیده دگران سُست مذهب یغما!



چو کوه سر به فلک، متکی به خویشتم
نهادم به بلا جان و نیستم حاضر
مگر به تیغ سرم را به پایم اندازند
به مشت می شکم سنگ را به کوشش خویش
اگر به جایزه بر قامت زر افشانند
تمام را به یکی ذره خاک خواهم داد
هزار مرتبه با خویش گفته ام: زین پس
ولی چو پوست، ز فرم کشیده تا کف پای
به سینه آتش غیبی فتاده یغما را



بس که ناب است و طرفدار ندارد سخنم
سخن از عشق تو گفتم، بشنو ای گوشم!
نسل آینده کجایند؟ که تا برابند

بهای وقت ز کف رفته از که بستانم؟
جواب می دهم، اما تهی است دامنم

به چشم! لیک تو اهل ادب نیی جانم
به وجه بخشی دوان کله بگردانم
پس از گرانی قیمت، فروشد ارزانم
کنند زینت فرق سر عروسانم
که تا ز سود طمعکار در امان مانم
گدا نیم، که تصدق ز خلق بستانم
به روز تنگ معاشی کشد برون نانم
که تا ز سیم و گهر پر کنند دامنم،
اگر ز گرد ره فقر دامن افشانم!
به چشم معرفت اما، قوی است ایمانم

که سر به اوج ثریا و پای بر دمنم
که کس بگیرد و بیرون کشد ازین لجنم
وگر نه در قدم خصم، سر نمی فکنم
ولی اگر بشوم کُشته، دل نمی شکم
طلای رخ ز پا، تا برابر دهنم،
ز بس فریفته یار و عاشق سخنم
دگر سخن نسرایم، دگر قلم نزنم
خدای شعر، غزل را به جلد جان و تنم
که سوخت پیکر و بیرون نشد صدا که: منم!

خود سخنگوی خود و مستمع خویشتم
وصف معشوق عزیز است، بگو ای دهنم!
بوسه همچون لب معشوق، ز خاک کفتم؟

گر من او را نکتم فاش و اگر دم نزنم
گر بمیرم ز دلم ناله نیاید که: منم!
گر چو نازان برسند سنگ جفا بر بدنم
دل خویش است، گر از سنگ ستم می شکم
: به که پیوندش آن دل که ز دلبر بکنم؟

به چی شبیه کنم، گر ز مه جداش کنم؟
به شام تیره، شبیه ستاره هاش کنم
به یک اشاره مژگان، نثار پاش کنم
هزار جان به غم پیچ و حلقه هاش کنم
به جان او که اگر ذره ای دواش کنم^۲
نعود بالله اگر سجده چون خداش کنم
شرار تیر غم من، اگر رهش کنم؟

روزها تا شام، کار خلق تأمین می کنم
روز خدمت امتیاز تلخ و شیرین می کنم؟
دوستان معذور داریدم که من این می کنم
کارها با شیوه بالاتر از دین می کنم
با طعام بی نیازی سفره رنگین می کنم
از عرقهای جبین خویش تعیین می کنم
دفتر انصاف را بالا و پایین می کنم
گاه با همصحب، خود طرح آیین می کنم

کسی که راه گنه کرده انتخاب، منم
چو چرخ کام نبختید، کادیاب منم
اگر تو تشنه آبی، بیا که آب منم

معنی عشق ز مخلوق نهان خواهد ماند
چو ندانند کسان درد من خسته ز چیست؟
دیگران را نرسد از من دل خسته جفا
تن خویش است، اگر ز آتش غم می سوزم^۱
دل ز معشوق بکن گر بتوانی یغما!

چه اش صدا بکنم، گر نه گل صدش کنم؟
به روشنایی روزش، گرفته ام^۲ خورشید
نهادام سر و جان را به روی دست که تا،
اگر که بار دگر بر کفم نهد سر زلف
هزار تیر غم گر ز وی رسد بر دل
خدای عشق بود آنچنان که من دیدم
به سنگ خاره چه تأثیر می کند، یغما!

شامها تا صبحگاهان شعر تضمین می کنم
خدمت دور از ریا تلخ است، اما من کجا،
مردمان ایزد پرستیدند و من این خلق را
اهل دین بیگانه از دینم اگر خواندند، من
نامم از بستند، راه چاره جویی بسته نیست
آب اگر بر روی من بستند اندر روزگار
راه آزادی یک انسان همین است، هر چه من
مقصد آیین یغمایی است، آن روزی که من

کسی که رفت برون از رو صواب، منم!
نگه مکن که مرا چرخ کام دل ندهد
اگر چه همچو شرابم به دیده اغیار

شنیده‌ام که تو اندر پی خراباتی
به جای نشسته، تو را باده درِ دِسر بخشید
تو آفتاب نیی، خاک هم نیی، هیچی
تو خواب بودی و من شعر گفتمت، یعنی
بگفتم که جوابی دهم تو را، آن‌کس،
که است شاعر دیوانه - غیر تو - یغما!!



آن‌که از جُور فلک دم بر نمی‌آرد منم
من به جز خاک ره و خشت سربایی نیستم
آنچنانم رو به مقصد، که نمی‌جنبم ز جای
خود میان پیرهن آتش گرفتم؟ یا کسی،
من کجا بدخواه خلقم؟ کز جگر صدها خروش
سنگ راه خلق بر می‌چینم و خلق از قفا
می‌زنی بر هر سرا حلقه به در یغما! چرا؟



زین همه یار که گفتم، خود آن یار منم
گاه از گل سخنی گفتم و گاهی از خار
از من غمزه کس دل نربوده‌ست، بلی!
چه غم ار درِ گرانم، که خریدارم نیست
ای که بر جانب بازار فروشم ببری
بخت من رفته به خواب است، الا بیداران!
دیگرگاهی است اجل از در من آمده است
عمر من، عمر گرانبارِ پِلانکلیفی‌ست
سخن نغز چه توصیف پذیرد یغما!!



سرم پرشور دلبرها و یک دلبر نمی‌بینم
چنان این روزگار سفله آبد تیره در چشم

خرابه سنگ و کلوخ است. آن خراب منم
به جُرم آن که ندانسته‌ای شراب منم
کسی که کرده تو را قرص آفتاب، منم
تو اهل خوابی و آن‌کاو نرفته خواب، منم
که پرسشش ز جهان مانده بی‌جواب، منم
اگر سخن ز جنون است، آن جناب منم

بر نیاید شیونم، گرچه سراپا شیونم
آن‌که می‌آرد صدا، شخصی است بیرون از تنم
گر برآید تیغ عالم از برای کُشتم
آتشی بی‌انتها افکنده در پیراهنم؟
برکشم، گر بشکند خاری به پای دشمن
سنگ می‌ریزد اندر راه، دامن دامنم
: دوست را گم کرده‌ام، از خانه‌ها سر می‌زنم

چه ز اغیار شکایت؟ که خود اغیار منم
راست گویم: سخنی بود، گل و خار منم
دل گرفتار کسی نیست، گرفتار منم
هر که را باز هنر بود، خریدار منم
باز آرم به سوی خویش! که بازار منم
بازویم را مفشارید، که بیدار منم
چرخ بر عمر من افزود، که در کار منم
زندگی نیست مرا، زنده اجبار منم
خود اشعار عیان گفت که: اشعار منم

دلم در دست صدها یار و یک یاور نمی‌بینم
که در هفت آسمان تیره یک اختر نمی‌بینم

که در این نخل سر بر چرخ، برگ و بر نمی بینم
چه پروا؟ بستری از خاک بالاتر نمی بینم
که من در قعر این مردابها گوهر نمی بینم
حدیث دلکشی در سطر این دفتر نمی بینم



آنچه خود دانسته ام تا حد و مرز آن روم
در ره رفتن درنگم نیست، تا بایان روم
بیاده نابم که اندر ساغر مستان روم
کیست تا بگشایدم در، تا من اندر آن روم؟
در پی درمان وی گر بر در لقمان روم
پس چرا بیهوده ره، اندر پی درمان روم
جای پای ماندَم، روزی که زین میدان روم

می نزد از من خسته، دل و ایمان با هم
گر که با سرو درآیند به بستان با هم
که ز عاشق ببرد دین و دل و جان با هم؟
گر تو رخ باز کنی با مه تابان با هم
خود دگرگون شود از عشق دو انسان با هم
چو ببندند دو مشتاق، دو پیمان با هم
چون بستازند دو دلداره به میدان با هم
گر بپیچند دو تا شعله سوزان با هم
بتکانیم ازین فساجعه دامان با هم
شورنیز است قرار دو پریشان با هم

شی که با تو می بستیم عهد ناشکن با هم
سر اندر پیش و، می گفتیم در دلها سخن با هم
فغان آید: که ما هستیم در یک پیرهن با هم

بر آنم نا زخم با تیشه بیاد محبت را
سرم را گر کسی از خاک تیره بر نمی گیرد
دلا! دست طمع برگیر زاقیانوس این دنیا
کتاب زندگانی را بکتر خط فنا یغما!

گر که با ایمان و گر که خالی از ایمان روم
رود سرشارم که خود می رانم از سرچشمه ای
چام آبی نیستم تا تشنگانم سرکشند
گر چه اندر هر سرایی می زخم حلقه، و نی
رنج بیماری حرامم باد در هجران دوست!
من که با درد زمان بگرفته ام خو از قدیر
مقصود زین پافشاری چیست یغما!... در جهان،



باز آن لعل لب و صورت رخشان با هم
قامت تو کشد از سرو به بالا سر خویش
چسه قیامت شده زیبایی اندام تو را،
نور سیمای تو از ماه فزون می گردد
غیر تا عشق بوزیم به هم، تا گیتی
عهد بندیم، که شمشیر فلک کند شود
جای جولان بود از روی زمین تا خورشید
یکدل و یک تنه گردیم که عالم سوز است
دهر جز غصه ندارد، چه غم آر گشته شویم؟
دل یغما به سر زلف تو دارد پیوند



اشارتهای مژگان بود و لبخند دهن با هم
نهان از دیده اغیار با صدها زبان دل
تو را گر سوزنی بر پیرهن آید، مرا از دل

مگر جایی که ما و یار داریم انجمن با هم
برون آیم دستافشان و خوش از یک بدن با هم
ز بعد مرگ می‌گوییم در زیر کفن با هم
من و دلبر اگر بستیم پیمان کهن با هم
در اوصاف معشوق است و یاقوت یمن با هم

ز سوز درد دل، آتش‌فشانی تازه می‌خواهم
نگاری تازه‌کار و دل‌ستانی تازه می‌خواهم
مرا دور است منزل، همراهی تازه می‌خواهم
بگیر ای روزگارم جان! که جانی تازه می‌خواهم
شود^۱ ویرانه‌تر، زیرا جهانی تازه می‌خواهم
فروریز ای فلک! من آسمانی تازه می‌خواهم
جهانی تازه، وز نو مردمانی تازه می‌خواهم
دهانی بهتر از این و بیانی تازه می‌خواهم
زبانی آتش‌افروز و زمانی تازه می‌خواهم
نشان بر جاست، بازو و کمانی تازه می‌خواهم

ز آتش غم خود زد شرر به اعضايم
برید رشته مهر و گذاشت تنهایم؟
نمود غرق در آتش ز فرق تا پایم؟
خמוש کرد چراغ سرای شبایم
که تا ز خون مژه آستین نیالایم
غمش ز خلق، ولی گریه، کرد رسوایم
به گریه گفت که: یغما! دوباره می‌آیم

هزاران بزم، یک چین غم از چهره نگشاید
بیا یک جان و دل باشیم! تا هنگام جان‌دادن،
رقیب خیره در دنیا چو ره بندد به راز ما
نه بیم مرگ و نه هول قیامت بگسلد او را
چه می‌ریزی به جای شعر از لبهای خود یغما؟!



ز اشک دیدگان، جوی روانی تازه می‌خواهم
حریفان حرص و آرز عاشقی از دست بنه‌اندند
به نیمه راه، تنهایم رها کردند همراهان
به روی شانه‌ام جانِ گران سنگین و بی‌سود است
جهان ویران شد از گردِ سوارانِ ستم‌گستر
بزن ای آسمان برقی که خاکستر شود گیتی
نشان عاشقی در صورت این مردمان نبود
مرا تا این دهن باشد، بیان بهتری نبود
نگنجد در بیان من ستمهای زمان من
چه شد یغما! تو را ناگه نشان از روبه‌رو^۲ گم شد؟



بررفت از برم آن یار ماه‌سیمایم
انیس گوشه تنهایی‌ام چه شد که چنین
چه گفت روز جدایی که این چنین همه عمر
فلک خراب شود کاین چنین ز صرصر جور
اجل بیا و خموشم کن از شکنجه عمر!
نهان شدم ز نظرها که تا نهان سازم
همین غمش شرم زد که وقت رفتن خویش



۱. شود، در این جا فعل دعایی است: الهی بشود.

۲. روبه‌رو: مقابل چشم. از روبه‌رو گم شد: از نظر دور شد، محو شد.

او چنین بوده‌ست اول. ما چنان‌اش کرده‌ایم
ما ز شفلت زینت تاج شهنش کرده‌ایم
ما، بلند آوازه خورشید حباتش کرده‌ایم
ما ز نور دیدگان اخترنش کرده‌ایم
این کلاه تنگ را، خود آسمانش کرده‌ایم
هر چه را باشد نشانی. ما نشانش کرده‌ایم
از ریا پاک است او، ما امتحانش کرده‌ایم

توصیف یار خوانده، از اینها نخوانده‌ایم
زان رو نرفته درس و الفبا نخوانده‌ایم
جغرافیای خشکی و دریا نخوانده‌ایم
ما مکتب تجارت و کالا نخوانده‌ایم
بر پاکباز، حرمت صفا نخوانده‌ایم
بر ما شده است عرضه، ولی ما نخوانده‌ایم

درب دلت نیست آن خاکی که ما بوسیده‌ایم
دست جای خود، که از هر فرد پا بوسیده‌ایم^۱
بر خدا سوگند، گر دست خدا بوسیده‌ایم!
خاک پای دشمنان پارسا بوسیده‌ایم
لیک اینان را جدا، آن را جدا بوسیده‌ایم
گر طیبی را رخ از بهر دوا بوسیده‌ایم
ما دم شه‌شیر تسلیم و رضا بوسیده‌ایم

که چمن گلاب چکد شعر تر ز لبایم
که تا سحر نگران طلوع فردایم

گوهر از سنگ است. ما دُر گران‌اش کرده‌ایم
نعل زیبای بدخشان پاره‌سنگی بیش نیست
فاش‌تر گویم: عروس چرخ جز یک ذره نیست
سقف زیبای فلک را، در شب یلدای تار
من نمی‌نامم ز جور آسمان، زیرا که ما
هیچ موجودی نبودیم تا نشان از ما نبود
ای که گفتی: هست یغما را ریا سر تا به یا

گفتی کتاب علم و معما نخوانده‌ایم
ما را گمان که علم، همه عشق یار ماست
جز کام خشک و چشم ز اشک فراق ترا
گفتی بهای شعر، زر افشاندت به پای
ساقی بیار باده! که در هیچ دفتری
یغما! کتاب معرفت جمله کاینات

ای که گفتی: خاک درب هر سرا بوسیده‌ایم
گفته بودی دست می‌بوسیم از مردم، بلی!
از محبت بود، ورنه از پی رفع نیاز
تا برانگیزیم اندر خلق طرح دوستی
دوست را بوسیده‌ایم و دشمنان را نیز هم
دارویش از بهر ما زهر و شفایش مرگ باد!
از کجا یغما! تو را تیغ بیان آمد نصیب؟

چنان نشسته‌ای ای گل! به باغ رویایم
چنان خیال تو سخم گرفته کار امشب

۱ - صفت چشم به صورت مرکب آمده: چشم تر شده از اشک فراق.

۲ - دست جای خود: دست که جای خود دارد، پای مردم را هم بوسیده‌ایم. این بیت، با بیت بعد موقوف‌المعانی است.

چرا که کشته آن چشمهای زیبایم
بجز به روی چو ماه تو دیده نگشایم
ز بس به یاد رخ تو ستاردهسیمایم
که عمر گشته تمام و هنوز شیدایم
نکرده یک رد پای ز دهن پیدایم
ای آن که دیده و دل برده‌ای به یغمایم

گر تو را خوش ننماید، تو برو. ما هستیم
از چه بگسته دل و در پی چه پیوستیم؟
ما ازین بند مکافات، عجب وارستیم!
یک نفس خوش، به سر خوان قضا ننشستیم
خار در چشم دل ما شد و ما نشکستیم
عشوۀ دوست بود تازه، اگر ما خستیم

آن شبی را که من و دوست سحر می‌کردیم
کاش با شب من و معشوق سفر می‌کردیم!
پنجه در پنجه چالاک قدر می‌کردیم
جگر از سینه افلاک بدر می‌کردیم^۲
روز را با دل شب^۳ زیر و زیر می‌کردیم
جام در دست و پر از باده خبر می‌کردیم
: گر که جاوید همی‌ماند، هدر می‌کردیم

خانه چون از سیم و زر ویرانه شد، یاهو زدیم!
زورق راه نجات، از هر طرف پارو زدیم
ما به رأی خود در این گرداب غم پهلو زدیم

نگر مرا! که ز نو جان تازه‌ام بخشی
اگر مجال نگاهم دهی، به هر دو جهان
همیشه در نظرم جلوه می‌کند خورشید
به کودکی شده‌ام عاشق و شگفت این جاست
منم ز گمشدگانی که چرخ تند قدم
بیا و دیده و دل بازبخش یغما را

ما پی عشق بتان دفتر دنیا بستیم
باید از دیده دل دید که در آخر کار
صاحب مرتبه و جاه، عجب گیر افتاد!
تا ز ما جان نتاند پی یک لقمۀ نان
تا که در خار نباشد دل و، دل نشکندش
طبع یغما به فزون است، اگر شعر کم است

کاش پیوند به صد شام دگر می‌کردیم
تا نیاید سحر و راز به پایان نرسد
عشق همسنگر ما بود، چه باک از آنیک،^۱
قدرت عاشقی و خنجر مژگان نگار
می‌زدودیم به یکسو ز رخس حلقه زلف
چرخ دون گر سر کین داشت، دمی ساقی را
عمر بی‌بودن معشوق چه می‌شد یغما!؟

اول از اموال، صحن خانه را جارو زدیم
عاقبت افتاد در گرداب خون آشام عشق
ساحل این موج بی‌پایان ز ما پنهان نبود

۱ - آنیک: آنی که. ۲ - بدر کردن: بیرون کردن، بیرون کشیدن.

۳ - در این مصراع، «روز» کنایه از رخسار نگار و «شب»، حلقه گیسوی او است.

خود سزای ماست گر این نقش را نیکو زدیم
تا در آرمش به زانو، چرخ را زانو زدیم
خود اگر چه نعل اسب خویش را وارو زدیم!^۱
در پی پیدایش اخلاص، بر هر سو زدیم
زخم کاری زد، ولی از یاد او وارو زدیم

و آن جا که تو باید برسی، ما برسیدیم
ما کامرواییم، که بر وفق امیدیم
آزاد و روان ما که به عسری دیدیم
ما را به کفن تکیه نباشد، که شهیدیم
خود از رخ بد رنگی خود، پرده دربیدیم
ما طول مافت، همه با سینه خزدیم
کز سلسله طاعت او سر نکشیدیم

گر بنا بود که صد کاخ مطلقاً بخریم
در خور غیرت مانیست که دنیا بخریم
که دُر عِزّ و شرف داده و کالا بخریم
گر میسر نشد از دوست، ز اعدا بخریم
هر چمان هست به میخانه و، صهبا بخریم!^۲
آن قدر وقت نداریم که دعوا بخریم
برویم و غزل تازه ز یغما بخریم

که از ندامت آن آه دردناک کشیم؟
بیان فاصله‌ها خط اشتراک کشیم
بیا که زخت به خورشید تابناک کشیم
ز چرخ صورت خورشید را به خاک کشیم

پاکبازان را همین باید، که تا گردند پاک
شاد شد افلاک از خَم گشتن زانوی ما
منزل مقصود ما پیداست بهر اهل راز
غیر رنگ، عشق، پیدا بود نیرنگ و فریب
تیر عشق باز - یغما! - با دل خونین چه کرد؟



آن جا که تو باید نگری، ما نگریدیم
ناکام بود آن که لب یار نبوسید
دریافته مقصد، به طرب پای به بند است
دلخوش ز بی جامه زیباست توانگر
تا خسرده بگیرند ز رنگ دگر ما
کس از رد پای نشناسد ره ما را
یغما! نزنند تیغ فلک گردن ما را



همه را داده و اخلاق مصفاً بخریم
ما فقیریم و اسیران ره عزّت نفس
سیم و زر گرچه عزیز است، ولی دور از ماست،
آبرو، آب روان نیست که در حین عطش
عشق زد بانگ: بیا تا ببریم ای ساقی،
گفتی ام عشق نورزم، برو ای دوست! که ما
در میخانه اگر باز نشد بهر نشاط



چرا به روی کسان خنجر هلاک کشیم؟
بیا که ما و منی را ز خویش دور کنیم
تسلندی فلک، از کوتاهی همت ماست
اگر که دست من و تو یکی شود روزی،

۱ - زانو زدن برای شروع نبرد؛ همان که نزد پهلوانان کشتی، باستانی، مرسوم است.

۲ - از مال نعل، نعل را وارو (وارونه) زدن، ترکیب کنایی برای رد کم کردن است.

به باغ خُلد و میِ کوثر اعتمادی نیست
حرامی می ناب، از نکرده کاری ما است
نَفَس برای رفاه است، ما چرا یغما!



ای دل! بیا ز سینه خروش جنون کشیم
در گوشه‌ای نشسته و پنهان ز چشم خلق
دستی ز آستین تحمّل^۱ برون کنیم
تا بر مرام جامعه باشیم، چاره نیست
فریاد مردمان ستمدیده از درون
خود را کشیم یک‌طرفه ار قدرتی نبود،
یغما! توان ز چاه مصیبت برون شدن؟



ازین دیارم و از اهل این دیار نیم
عزیز خلقم و اما نیم به خلق عزیز
در جدال دمدام به روی من مگشا
به روی من در اندرز بسته شد ز نخست
بگفتم که ز من بانگ و نغمه پردازم
علیک من چو بگوئی، مرا بس است مقام
همین بس است مرا جاد و حشمت و تمکین
عقاب اوج سعادت پرم نه مرغ، از آنک
طواف مرقد یغما مکن، که سنگ لُحْد



بیا که هر چه بُودمان فدای یار کنیم!
چو عاقبت کفنی جامه و، سرا گور است
غنی حساب زر و سیم می‌کشد به میان

بیا درخت بکاریم، شاخ تاک کشیم
بیا ز همت بازو شراب پاک کشیم
فغان ز سینه مجروح چاک چاک کشیم؟

خود را ز جمع مردم عاقل برون کشیم -
بر راست گفته‌ها قلم واژگون کشیم
بسالای پُر فراز فلک را نگون کشیم
جز این که نان خوردن خود را به خون کشیم
عمری اگر نگشته میسر، کنون کشیم
در دست، تا دمار ازین چرخ دون کشیم
: آری! اگر نه ریسمان ارادت^۲ ز بُن کشیم

اسیر یارم و اما اسیر یار نیم
به پیش جامعه خوارم، اگر چه خوار نیم
که من شکسته‌دل، مرد کارزار نیم
به من کتاب مده، من سواددار نیم
زمانه شاخه گل نیست، من هزار نیم
مرا سلام مکن، من بزرگوار نیم
که خسته گشتم و بر دوش خلق، بار نیم
جهان به زیر پرم هست و لاشخوار نیم
بسنای سورچران است، من مزار نیم!

بنای عشق بدین شیوه استوار کنیم
اگر که عشق نورزیم پس چکار کنیم؟
بیا که گوش گرفته^۳ از او فرار کنیم

۱. آستین تحمل: اضافه تنبیهی است! دست از تحمل، که مانند آستینی دست را پوشانده، برداریم.

۲. ارادت: اراده؛ ریسمان از بن کشیدن؛ ریسمان را از داخل چاه به پایین کشیدن.

۳. گوش گرفتن: گوش نکردن، و نیز گوشه عزلت گزیدن (ایهام).

خریص را به زر و سیم و ممال بسیاریم
هزار سال اگر عمر بگذرد بی عشق
برای مردم دانا حساب دولت و ممال
غذای روح بود شعر عاشقی یغما!



یک مرغ قدسی‌ام، که از آن قدسیان نیم
چون دیگران بود حرکاتم، ولی گهی
از من خطای علم مگیرید دوستان!
باشد گوازه آبله دست من، که من
ناصرح به آستانه دانش کشد مرا
سرسبز و سرفراز چو سروم؛ چیم اگر
یغما! بکش ز پرده برون راز خویش را



بیا ز قید غم یکدگر رها نشویم
چنان به یکدگر ای دوست! جان بییوندم
بیا چو شعله آتش چنان به هم پیچیم
چو عاقبت به فنا می‌کشد زمان ما را
به نیم‌دزه محبت بهای هر دو جهان
سرای عشق همیشه به روی ما باز است
سر از ستاره فراتر کشیم ای یغما!



اگر چه در سخنها جز ثنای خود نمی‌گویم
زبان بی‌اختیار من سخن سر می‌کند، آری!
ریا کردم اگر گفتم کسی را عاشقم، زیرا
چنان می‌ترسم از مردم، که اسرار درونم را
صفات ماه‌رویان را نگفتم، مدعی گفتم:

از او قسار و ره داسر اختیار کنیم
به قدر سیم‌نفس نیست، گر شمار کنیم
صیحیح نیست، بیا تا حساب یار کنیم!
اگر نه از سر دل قافیه قطار کنیم!

یک جسم خاک‌ام که ازین خاکدان نیم
پیش‌آیدم رموز، که چون دیگران نیم
من تابع خط و قلم و درس‌خوان نیم
دانش‌نهاد: در گرو آب و نمان نیم
من خاک‌پوس درگه هیچ آستان نیم
خالی ز برگ و بار، چو آزادگان نیم
: از بیم روزگار دغا^۱ در امان نیم

بیا یکی شده و هیچ‌گه دوتا نشویم
که گر اجل ز در آید، ز هم جدا نشویم
که تا فداشدن یکدگر، فنا نشویم
اگر فناست، چرا پس به هم فدا نشویم؟
اگر دهند، بیا ذره‌ای رضا نشویم
به شرط آن‌که سرابوب هر سرا نشویم
برای نان، بر دونان اگر دولا^۲ نشویم

شناگو هستم، اما از برای خود نمی‌گویم
سخن از من، ولی من با صدای خود نمی‌گویم
کسی را عاشقم، که با خدای خود نمی‌گویم
شب تاریک، با حشت سرای خود نمی‌گویم
بگو! : من هیچ حرفی با رضای خود نمی‌گویم

من آن موحم که در هر لحظه فانی می‌شوم، اما
روانت با صفا یغما بدین شعر طرب‌افزا!



هر کجا بی‌سر و بایی است فتاده، ماییم
غم پنهان تو، آه دل هر جایی ما
در قبال تر بقا یافته تنهایی چند
قد سرو تو عیان است، که نظاره‌گریم
نه ز بنور تو گریزم نه از طعن رقیب
در پی حسن جهانگیر تو، نابینا بود،
گفته بودی که به یغما ببرم دین و دلش



من تو را می‌خواهم از آیین دلبر خواستن
مهرورزان را گریه‌ای نیست، ای شاهد برو!
عشق چون مهداست و من چون کودکی اندر میان
جرم عشق از ما مجو، ما کشته معشوقه‌ایم
صحبّت از دین است و دنیا در میان ما و خلق
گر هزاران بار دلبر عهد ما را بشکنند
جرم یغما نیست گر دلدادۀ ماهِ رُخی است



دوش به باغی من و بلبل شیرین سخن
هر دو برای نیاز از سر سوز و گداز
خانه راز و نیاز خلوت از اغیار شد
خواب خوش از اهل راز بُرد به چرخ فراز
درد چه داند ز ما غیر به درد آشنا؟
از سر شب تا سحر، از من و آن مشبّ پَر
همچو تو یغما! خموش، تا نشود از سروش



خروشان می‌خروشم، و ز فنای خود نمی‌گوییم
: من این اشعار را بهر صفای خود نمی‌گوییم

زان که از عشق‌نگاری، سر و پا رسواییم
فاش سازد به ملا بر همه، در هر جاییم
آن‌که فانی شده در عشق تو، ما تنهاییم
گل روی تو شکفته است، که ما رسواییم
چه رسد از تو به ما کز همه بی‌پرواییم؟
آن‌که می‌گفت چرا در طلب دنیاییم
هر چه خواهی ببر ای دوست! که ما یغماییم!

باورت گر نیست، نبوّ شرط باور خواستن
احتیاجی نیست اندر عشق داور خواستن
خوش همی جانانم بی‌دستِ مادر خواستن
مُشَبّ بر سندان بود از مُرده کیفر خواستن
دوستی را نیست شرط کیش و کشور خواستن
بباز می‌بندیم، لذّت دارد از سر خواستن
طبع نیکو شد به اشعار مکرر خواستن

او به سر شاخ و من در کُتَفِ نارون
شکوه ز معشوق خود با دل پر از محن
پر ز هیاوهی عشق گشت فضای چمن
نغمۀ جان‌بخش او، ناله جانسوز من
محنتِ بندی کشد، بسته به قید رَسَن
همچو نواخانه شد، خانه چرخ کهن
بلبل محنت‌نصیب، گل ندرَد پیرهن

به مردم کدخدایی. یعنی از مردم جدا بودن که خود خالق ستایی هست با خلق آشنا بودن کلاه خسروی. یعنی: نشان سرکشی بر سر خدا با بندگان خویشتن باشد. تو گر روزی. ز مردم روی برگرداندن و رو بر خدا. یعنی طریق مصلحت از خویشتن می‌جو، نه از یغما



گسر دری بایدت. امید دری را مشکن! سنگ بگزار! دل خون‌جگری را مشکن! ای کماندار! مکش تیر. پری را مشکن! بی‌خبر! ساعد صاحب تبری را مشکن! به خطا. پای دُرستِ دگری را مشکن! شیون از هردو بر آید. کمری را مشکن! بهر یک خار. درخت ثمری^۱ را مشکن!

دندان فشرد بر لب و گفتا: صدا مکن! چین بر جبین نهاد که: چون و چرا مکن! پای استوارتر کن و قامت دوتا مکن! گفتا: پنه به تیرکش^۲ دل، رها مکن! گفتا: گذار سر به کف و فکر پا مکن! گفتا: به ما سپار و عوض^۳ ادعا مکن! ره را به سر شتاب و نگه بر قفا مکن!

تا سرت را نشکستند. سری را متکن! شیشه دل. نبود شیشه گِل. هُش می‌دار! مرغ پره‌از. به امید فلک‌پروازی است روزی آید که کند خار تو را از سر راه تو چه دانی که پس پرده خطاکار که بود؟ کمر کوه شکستن. چه تفاوت با مرر؟ گر به چشم تو خورد خار ز شاخی یغما!



گفتم: برفت طاقم از کف، جفا مکن! گفتم: جفا و جور چرا این‌همه به ما؟ گفتم: شکست بار غمت پشت ما، بگفت: گفتم ز تیر حادثه روزگار هجر گفتم: ز پا افتاده‌ام اندر قفای تو گفتم ز جان و دین و دل و عرض و آبرو یغما! چو تیر رو به نشان در قفای ما



۱- هُش می‌دار: بھوش باش. هوشیار باش.

۲- درخت ثمر: بنا به ضرورت، به جای مزخمت بر ثمر آمده است.

۳- عوض: چیزی در برابر و در ارای چیز دیگر.

۳- تیرکش: تیردان

گفتم: سرای خلق چو ویرانه‌ها مکن
گفتم: تو هم مراد کسی زیر پا مکن
گفتم: سرور و عیش کسی را عزا مکن
گفتم: ثبات نیست بر او اتکا مکن
گفتم: جفا به خلق، به نام خدا مکن
گفتم: اگر وفا ننمودی، جفا مکن
گفتم: که کار تو نبود، ادعا مکن
گفتم: تو داده‌ای به جهان دل، ریا مکن
گفتم: ز خلق، عیب نهان برملا مکن
گفتم: که: گوش بر سخن ناروا مکن

یک‌دم نشد به خواب کسی در دیار من
همسایگان شدند^۱ همه، از جوار من
فریاد ناله بُرد ز کف اختیار من
تا زنده‌ام به دهر همین است کار من
نی صبر چاره می‌کنم، نی نگار من
تا عاشقید، پا مکشید از مزار من

در آید از کمان سینه چون تیر سخن از من
سخندانی نخواهد زاد دیگر همچو من. از من
ز بس تیر ملامت خورده، چون سنگ‌است تن از من
که بعد از مرگ، چرخ دون دریغ آرد کفن از من
که با این شور، اندر گِل نمی‌گنجد بدن از من
قضا هم اشتباهی می‌کشد جرم وطن از من
ز بس که دست افشانند اهل انجمن از من

کی گفتمت که: خشت سرا از طلا مکن؟
کسی گفتمت که: کار مکن بر مراد دل؟
کی گفتمت که: دور ز عیش و سرور باش؟
کسی گفتمت که: لذت دنیا بنه ز دست؟
کسی گفتمت که: نام خدا بر زبان مبر؟
کی گفتمت که: عهد به جای آر، یا میار؟
کی گفتمت که: مسلک درویشی‌ات خطاست؟
کی گفتمت که: دل ندهی بر جهان دون؟
کسی گفتمت که: بهر کسان رازدار باش؟
کی گفتمت که: پند ز یغما به گوش گیر؟



دیشب ز ناله‌های جگرسوز زارِ من
بس ناله می‌کنم شب و بس گریه روزها
اشک روان دیده ز ما ریخت آبرو
گر یار عقده برنگشاید مرا ز دل
نی وصل یار دارم و نی کام روزگار
یغما، روانِ پیکرِ عشق است، عاشقان!



فِتد در آتش سوزانِ روانِ مرد و زن از من
من از مادر - پدر ارثی نبردم در سخندانی
اثر نبود دگر بر من دم شمشیر دشمن را
من و یک عمر یکتا پیرهن‌پاره! زهی شادی
پس از مردن بیدازیم اندر دشت‌ها عریان
من ازین عالم خاکی نیَم، خانه مبخشیدم
صدای شیون مردم به کیوان می‌رسد یغما!



همتی تا لحظه‌های مرگ ای بازوی من!
چشمهایش چون دل از عشق غافل. کور باد!
گر ز رویم پوست بگیرند، نتوانند شست
من به دریای قناعت سر فرو بردم، چو زد،
پای موری نیستم راضی که تا آید به سنگ
شست و در سال است با فقرم نبرد و، هیچ‌گاه،
عاشقی و مسکنت با خون من آغشته شد
قامت یغما چو کوعی سخت خیزد از تلاش



همچو خورشیدی که بعد از شام تار آید برون،
شام غم را برده بر پایان و با امید وصل
دیدۀ وی پر ز خواب راحت و از چشم من
باغان را خود امید روز گل‌چیدن بس است
شانه در دادم به جور یار همچون کوه سخت
گر نباشد درد عشق و جور یار و رنج فقر
مُرد شمرم، خاک بر سر ریز! نی در و گهر



کی شود کز قالب تنگ بدن آیم برون؟
زندگی تنگ‌است، چون پیراهن اندر تن مرا
چون لجن‌زارم نماید گلستان این جهان
جانم اندر سینه پرپر می‌زند چون مرغ دام
تا لباس زندگی دارم به پیکر. مُرده‌ام
در بیان شعر، یغما! غیر تو دیوانه کیست؟



طایر عالم تقدیس و این چرخ کهن
چشم امید به خورشیدم و پای اندر گل
دست و پا می‌زنم از سوز دل و تنگی دهر

تا نریزد آب و نان دهر، آب از روی من
هر که از روی ترخم بنگرد بر سوی من
گرد باد فقر و رنگ عاشقی از روی من
فقر و درویشی سرای خویش در پهلوی من
گرچه بهر رزق، خارا بشکند نیروی من
بهر روزی، چینی غم نشنست بر ابروی من
تا بود جانم، دگرگونی ندارد خری من
گر نگیرد روز سختی دستم از زانوی من

یا زمستانی که از وی نو بهار آید برون،
منتظر هستم که تا از خانه یار آید برون
همچو سیل آب، اشک انتظار آید برون
گر ز شاخ گل به جای غنچه، خار آید برون
وصل یعنی آن‌که عاشق، بردبار آید برون
آدمیزاد از عدم بهر چه کار آید برون؟
تا مباد از کاز یغما جیره‌خوار آید برون

کو اجل، کز تنگی زندان تن آیم برون؟
کوشم و زین تنگنای پیرهن آیم برون
همتی ای مرگ! تا از این لجن آیم برون
یعنی‌ام: بگذار کز راه دهن آیم برون
جان نو باید کزین لای کفن آیم برون
: هیچ کس، روزی که از زنجیر من آیم برون

پسای‌بدم زده اندر قفس خاکِ تن
کیست تا برکشدم از دل این لای و لجن؟
چون نهنگی که ز دریا، شده در آب لگن

عاقبت پایه و پر می‌شکنم از غیرت
گوش چرخ و فلک از شیون ما کر گردید
بعد مُردن چه سزاید جسدِ یغما را؟



سینه ما برگشا از درد و غوغا را ببین!
می‌دهد کام دلم را تا که ناکام کند
زهر مرگش در پس دندان و رو بر نیستی
شمعِ ملت در مسیر باد و خشت کاخ خویش
تا ز اوج خودرهای سرنگون سازد ورا
ما زدمش سنگ و او پاسخ نگفت از کار ما
با کمال بی‌تمیزی، می‌نهد دیوانه را



این دل مجروحم از دستِ که افتاد این‌چنین
ابر غم دارم به دل گر اشک می‌ریزم چو سیل
از دهانم شعله‌ها می‌ریزد اندر هر نفس
کام تلخم شعر شیرین می‌سراید، ای شگفت!
تار زلفی می‌کشاند بنده‌وارم هر طرف
درد عشقم هست اندر دل که اشک دیده‌ام
مرغ دل هر لحظه از بامی به بامی می‌پرد
ریشک بر اشعار یغما می‌بری، غافل که من



نظر کنید رفیقان به سروِ قیامت او
نظر نگیرم از آن روی مه، که می‌ترسم
غمش نهاد به دل، گر چه رفت، شکرِ باد!
ز بار کوه غمش دل نکرد شانه تهی

چرخ را، گر که نچرخد به مراد دلِ من
به عمل کوش دلا! سود ندارد شیون
زان‌که جایز نبود بر بدن زنده کفن

دیده ما باز کن از اشک دریا را ببین!
نقشه تزویرهای شوم دنیا را ببین!
نرم نرم می‌کشد، این مار کبرا را ببین!
می‌کنند از سنگ سخت، این سخت‌دلها را ببین!
می‌کند دیوانه را زنجیر، دانا را ببین!
فهم او را می‌نگر! بی‌عقلی ما را ببین!
در ردیف عاقلان، تشخیص یغما را ببین!

که به چرخ می‌رسد از سینه فریاد این‌چنین؟
می‌رسد بیداد وی، گر می‌زنم داد این‌چنین!
کیست یاران می‌زند بر آتش باد این‌چنین؟
من خراب و باغهای طبعم آباد این‌چنین!
ای که بینی بهر خود می‌گردم آزاد این‌چنین
عاشقان را می‌کند هستی ز بنیاد این‌چنین
این کبوتر را که می‌سازد گله‌باد^۱ این‌چنین
نادم کای کاشکم^۲ مادر نمی‌زاد این‌چنین!

که سرو را شکند تیشه ملامت او
به کُشتنم کُشد اندیشه ندامت او
هزار مرتبه بر نعمت کرامت او
نگر به پای فشاری و استقامت او

۱ - گله‌باد: مانند کلامی که در باد این‌سو و آن‌سو رود.

۲ - کاشکم: ای کاش مرا.

به روی نازک خود برگ گل بگو نکشد
هزار جان چو یغما اگر ز کف برود



زان شراب غم که می نوشند خاص و عام از او
گر اجازت هست ای یاران! در این بزم حضور
آفرین بر بردباری مان! که بعد از سالها،
آن قدر خوردم فریب چرخ را که بعد از این
یمنام کم کز زمین پا برنهم بر طاق عرش
آن که کوس لایقوتی زد، چنان بر بست زخت
هر که یغما! همچو تو سنجید کردار فلک



پسیداست از وفای من و از جفای او
بر هر طرف نظر کنی از دشت و بر و بحر
خاری اگر به پای وی آبد، ز یکدلی،
هر جور کز فلک به من آمد، شریک بود
من بر نیاز متکی ام، او به ناز خویش
یک خصلتی در اوست که من غافل آمدم
شعر غم است ناله یغما که شعله ها



میان این گل و گلزارها با یاد روی او
سخن از عاشقی می گفت و گوهرها به دامنم،
به دور خویشتن چون گردباد دشت می چرخم
به هر در می رسم، حلقه به هر سر می رسم، حرفی،
اگر بر هر سزایی خاک می بوسم از آن باشد
شنای زلف مه رویان گیتی مویه مو کردم
میان سینه پر سوز، گلگشتی است یغما را

که تا خراش^۱ نسازد رخ از ضخامت^۲ او!^۳
فدای یک سر موی سر سلامت او

دیگران را جرعه ای دادند و ما را جام از او
مختصر شرحی دهم، حالا که بردم نام از او
تلخکامی. باز هم هستیم شیرین کام از او
باورم نباید طلوع صبح و دفع شام از او
بس که اندر هر طرف گسترده دیدم دام از او
کز کسی نشنیده ام کوچکترین پیغام از او
عار باشد گر برآید شکوه ایام از او

کاو از برای من بود و من برای او
او در قفای من رود و من قفای او
خون می چکد ز چشم من و هم ز پای او
با ناله چو آتش من، وای وای او
او غم خورد به جای من و من به جای او
از مستی نگاه وی و چشمهای او
سرمی کشد، چو باز کنی لابه لای او

ز هر جا گل بچینم خار و، ناپیداست بوی او
فرومی ریخت از لبها، چه بود اندر گلوی او؟
که از یک سو بچرخم لحظه ای شاید به سوی او
زنم، تا از سر و درها برآید گفت و گوی او
که بتوانم ببوسم خاکبوسان، خاک کوی او
که از این شیوه بتوانم زنم چنگی به موی او
ز بس در باغ دل باشید تخم آرزوی او

۱ - خراش: خراشیده. ۲ - ضخامت: تیزی و زبری.

۳ - مرجع ضمیر واژه برگ گل بوده و نااعلی فعل «نسازد»، بار است.



باز شد تا به رُخِ چهرهٔ تابان از تو
تار شد صورتِ خورشیدِ درخشان از تو
گلِ نو خاسته شد خارِ بیابان از تو
گلِ خوشبوی دهد شاخِ مغلان از تو
می‌رود شعر به تشبیه فراوان از تو
باز شد معبرِ این موجِ خروشان از تو
گو به عاقل نبرد نام به عرفان از تو



پنهان به زیر پیچ و خم گیسوان تو
اندر برابر دهنِ غنچه‌سان تو
از آفتابِ صورتِ پرتوفشان تو
گویا شود زبان، که بگویم بیان تو؟
گر پرده وا شود ز رگ و استخوان تو
گفتار ناصحان به دلِ دوستان تو؟
تقسیم اگر کنند ملامت‌کشان تو
گر که زمانه پر شود از داستان تو
فریاد من ز درد برآید، به جان تو!
اندر میان بزم نبوسد دهان تو!



هر چه می‌دوزم نگه بر چهرهٔ زیبای تو
سرو گر کوشد به تقلیدِ قد رعناي تو
می‌کند انکارِ لبهای شکرآسای تو
پیرهن را روز و شب بحثی است با اعضای تو
واقف از تاریکی گیسوی شب‌آرای تو
عطر بستان از همه گلهاست، یا تنهای تو
از فراز طبع من حُسن زمان‌افزای تو

خانهٔ تار دلم گشت چراغان از تو
تا درخشد تو را صورتِ همچون خورشید
پای تو تا به بیابانِ من خسته رسید
به کویری که رسد پای تو، تا صدها سال
بس که زیباییِ تو بی حد و شورانگیز است
مدتی سینهٔ من بسته شد از شعر، ولی
تو غزل‌سازی و دیوانه و عاشق یغما!

ای صدهزار جان و دل عاشقانِ تو
خاری است در چمن، گلِ شاداب صبحدم
عکسی است آفتابِ فلک، بر فراز چرخ
خواهم که وصفِ حُسن تو گویم، ولی چنان،
در زیر پوست، بادهٔ عشق است جای خون
منعم کنند از تو، ولی کی اثر کند،
عالم به یک طرف، من آزرده یک طرف
آنقدر خواهَمَت که ننگد به ذهنِ کس
بر دامن قبای تو گر سوزنی رسد
یغما! شعور شعر ندارد، اگر نگار

باز زیباتر نماید جلوه‌ام سیمای تو
شوره‌زاری را کند اندر صفا باغ بهشت
شکر از زهر هلاهل تلختر بادش! اگر
زان‌که تو نازکتری یا برگ گل؟، اندر تنت
هر سحرِ مغرور می‌آید برون خورشید و نیست
چون نهی پا در گلستان، در شگفت آیم که این،
هر چه می‌کوشم به اوصاف تو، بالا می‌زند

گر گذارد از نوازش پای بر موهای تو
آن که جان درمی برد زین موج خون پالای تو؟
در دل هر لحظه، صد قرن است تا فردای تو
جاودانی می گذارم سجده بر امضای تو
ای فلک! آف باد بر خلق تو و دنیای تو!
گو بار بار همچو باران بر سر یغمای تو

چشم تو به چشمان جهانی زده پیلو
زان روز که مژگان تو زد تکیه بر ابرو
آن لحظه که تو باز کنی دیده به هر سو
روپیده، و یا چشم تو زان صورت نبکو؟
کاین درد نه درمان بسپذیرفت، نه دارو
بر هر دل مجروح که سر بشکند آن مو
دیوانه شد از ناله این سرخ سخنگو

در دل هزار مطلب و غصه در گلو
یا درک عالم من و یا صورت نکو
بیرون کشی ز قلب زمین، کوه را به مر
زیرا ز زندگی جهان بردی آبرو
سرخش کنم به روغن جوشیده، چون کدو
نسوری نبختند، او چه نشیند به دل فرو^۱

بسا مردگان گور، احادیث جان مگو
در دل نهان بدار و عیان با زبان مگو
با اینچنین کسان، بجز از آب و نان مگو

در خم هر موت^۱ صد دل بشکند پای نسیم
من نه تنها جان سپارم اندر این دریا، کئی است،
گفته بودی من رسم فردا، ولی از بهر من
گر نویسی دفتر قتل مرا با دست خویش
با چنین طبع بلندم، می زنند سنگ باز
این من و این عشق و این سنگ جفا از دست خلق

در مستی و در عشوه و در کثرت جادو
در ابروی من چنین غم افتاده هزاران
یک دیده نمائد که نریزد ز مژه سیل
آن، نرگی ناز است که اندر چمن دهر،
بیماری چشم تو به ما کرده سرایت
درمان نکند یک سر مو هیچ دوا یی
یغما! چه بیانی است به شعر تو؟ که عالم،

بسر هجر مبتلایم و با دوست روبه رو
چیزی مرا به شعر نیارد^۲، مگر دو چیز
عاشق نگشته ای، که چنان موی از خمیر^۳
زنده به گور شو، اگر عشق یار نیست!
آن سر که عشق نیست در او، گر به من دهی
یغما! عروج مرتبه باید، که آفتاب،

ای دل! سخن ز عشق به خلق جهان مگو
مردم زبان دل نشناسند، راز دل
اینان به نان و آب سپردند زندگی

۱ - موت: موت. ۲ - چیزی مرا به شعر نیارد: چیزی باعث نمی شود من شعر بگویم. ۳ - موی از خمیر.

۳ - موی از خمیر: نرسانا السال.

۴ - تنقید دارد: اگر حتی غمور باشد هم در دل کسی - که عروج مرتبه ندارد - نشیند، باز هم دلتش نارپک خواهد بود.

با دیدگان اشاره مکن، با بیان مگو
عیب نهانِ پردگیان را عیان مگو

از آرزوی دهر، تو را دارم آرزو
بگذار تا منش بزنم شانه موبه مو
با آن که بوده‌ام همه جا با تو روبه رو
در آرزوی دیدنِ آن آفتاب رو
با هیچ کس نبوده مرا طَرْفِ گفت و گو
بهر صفای آب روان در کنار جو
بر من چه سرد می‌گذرد حرف یاهوگو
: در کو، و دشت و شهر، کنم از تو جستجو

دوباره روی چو خورشید را گشود از نو
به حلقه‌های سر زلف وی درود از نو!
نشان مهر و وفا کرد و انمود^۱ از نو
نگشت نادم و دلدار را ستود از نو
به زیر خیمه دلها بزد عمود از نو
زبان دلکش یغما غزل سرود از نو

و یا تویی که به تن کرده‌ای لباس سیاه؟
چو آب روشن جان‌بخش، در سیاهی چاه
دمیده در دل تاریک شام تیره، پگاه
ولی تو بُرده‌ایم دل ز دست، خواه‌نخواه
اگر که چشم مرا بر گنی به جرم نگاه
گناه دل بود این، دیده مرا چه گناه؟

از حرف راست، خُلقِ خصومت به پا کنند
ای طبعِ پرخروش، به یغما ترخمی!



غمی است خنده بر لبم و گریه در گلو
آن زلف پر ز چین که تواش شانه می‌زنی
چشم ندیده روی تو را لحظه‌ای هنوز
بر آفتاب می‌نگرم صبح تا به شام
جز صحبت فراق تو در عُمر خویشتن
بنگر به اشک دیده من، گر تو را سری است،
ناصرح، رها بخوادم از عشقِ گرم تو
یغما! به جستجوی که هستی به کوه و دشت؟



چو ماه پرده ز رخسار خود زدود از نو
هزار مرتبه گفتم ثنای هر مویش
به رغم چشم رقیبان دل‌سیه، یارم،
صدآفرین به دل ما که با همه جُورش
به چین زلف سیه، پنجه زد ز غمزه نگار
گشود لب به سخنهاي وصل یار، که باز



ز زیر ابر سیه نور می‌فشاند ماه؟
بلور پیکر تو در میان رخت سیه
میان جامه تیره، سپیدی تن تو
دل رمیده نمی‌خواستم به تو بدهم
من از نگاه رُخت چشم بر نمی‌گیرم
مرا ز دیده دل صورت تو جلوه کند

۱ - وانمود کردن: در اینجا به معنای نشان دادن بکار رفته، نه به معنای ظاهر کردن.

کسان که سرزنشم می‌کنند از نگرهت،
اگر که وصف تو کم گفته، جرم یغما نیست



دهنت غنچه و رویت گل و چشم تو سیاه
بس که زیبا شده‌ای، من به شک افتادم از آن،
بس درخشید رُخت، تیره شود چون شب تار
قامت آرای! که تا سرو ز پا افتد باز
دلَم افتاده به دام تو، ندارد سودی،
با من ای غنچه نورسته! چه بازی داری
آه یغمای دل‌آزده گواه غم توست



عِلَم در دست من خسته روان افتاده
جان دهد صاحب آب از عطش و آب روان
غاصب مال حریص است، چنان که گویی
ادب و معرفت و عِلَم چنان شد بیمار
بیم فردای حسودان ز کفم برده شکار
تا نبیند، نشود پیری من باورِ دوست
چيست این شیشه بشکسته پُر خون یغما؟!



ای دل! دل عزیز به هر دلیستان مده
با کورها ز خاصیت نور دم مزن
هر چند می‌خرند تو را علم و معرفت،
بر اهل دل سپار دُر گنج عافیت
عمری بسوختی که چنین پخته گشت راز
گفتی که اعتبار نباشد زمانه را
یغما! چو شعر ناب سرودی ز سوز دل

ز رازهای نگاه تو نیستند آگاہ
حدیث عشق دراز است و زندگی کوتاه

صورت باغ تماشا شده، ماشاءالله!
که مَه از روی تو پیدا شده، یا تو از ماه؟
گر کند دیده خورشید به روی تو نگاه،
سینه بگشای که تا شب کند آهنگِ پگاه
کوشش اندر طلب سوزن افتاده به چاه
که در این باغ به صد عشوه شکفتی ناگاه؟
گرچه در مذهب خود، ما نپذیریم گواه

سودِ سرمایه به دست دگران افتاده
در بیابان به کف جانوران افتاده
چشم قحطی‌زده بر پاروی نان^۱ افتاده
کز تَنَشِ خونِ بدن از جریان افتاده
ورنه تیرِ من غمگین به نشان افتاده
بس مرا شعر تر و طبع جوان افتاده
: دل مجروح من از دست بُتان افتاده

اجر هنر، به بی‌هنران جهان مده
آواز دلنشین به گروه گران مده
بسیار پُریها، به بهای گران مده
این دُر ناساخته را رایگان مده
این راز پخته گشته، به ناپختگان مده
بر عاشقان خسته، زمان را نشان مده
بر اهل دل سپار، به هر نوحه خوان مده

۱ - پارویی که شاطر - معمولاً در نانواییهای سنگکی - روی آن خمیر پهن می‌کند.



به جای داریا صوتی ز مطرب، گفت و گو مانده
ز سر تا پای رَز انگور می بارد. شگفت آرم
بهار تازه از بگذشته ها خرم تر است، اما
به یاد کاروان خوشدلی هر سوی می گردم
صفا از گلستان رخِ سفر برچید، تا فهمید
سَمَن مویان مَه صورت به ظاهر زنده اند، اما
اگر سرپوش برداری، به کیوان می رسد آتش
چه آبی زد فلک بر آتش طبع غزل گویان؟
چرا وصف نکورویان نمی گویی دگر یغما!؟



ما عاشقیم، باده به پیش آر، آب نه
بسر خستگان راه بیابان دوستی
گیتی اگر که یکسره دریا شود مرا
دل می دهم به دوست به نیمی نگه، ولی
شب می رسد به صبح و مرا صد هزار فکر
صدها هزار گونه غم تو مرا ز در
یغما! به اهل راز، غم عاشقی بگوی



آن شب - ای دوست! - بجز رو به جفا ننشستی
جان ما را بیستان و به بهایش بنشین
جای تو دیده اربابِ نظر بود، بلی!
از همان دم که تو را دیده اَمَت تا اکنون
پای بر چشم تر ما بگذار و بنشین
گر چه اَت جای نشستن به مقامی است، که تو
حرمت کاخ سلاطین جهانیت به تباه

نه آواز فرح زابی، صداها در گلو مانده
خمار از بی شرابی مرده و می در سبو مانده
عجب دارم که در گلها نه بوی و رنگ و رو مانده
که بوسم خاک پایش، گر رد پایی از او مانده -
به جای بلبل خوشخوان، کلاغ زشت رو مانده
ز ایشان، همچو مُرده، صورت و یک مشت مو مانده
زبس کاندلر دل عشاق، آهِ آرزو مانده
که این اسب فلک پیما، چو خر در گل فرو مانده
: مگر روی نکو، یا حلقه موی نکو مانده؟

ما لایق شرابیم، آب دواب!، نه
سر چشمه زلال نشان ده، سراب، نه
رفع عطش ز لعل تو، از مرده آب!، نه
گر عالمی دهی، به جهان خراب، نه
بر سر گذشت از تو، ولی فکر خواب، نه
از درب صبح سر زده و آفتاب، نه
با هر زبان که هست، ز شعر انتخاب نه

ما فتادیم ز پا و تو ز پا ننشستی
ای که یک دم به مراد دل ما ننشستی!
نتوان گفت که: در بزم چرا ننشستی؟
گامی از من نشدی دور و جدا ننشستی
گر چه با هر کسی اندر همه جا ننشستی
از تکبر به روی عرش خدا ننشستی،
گر که بر پاره گلیم فقرا ننشستی!

بر لبِ بام من، ای مرغِ رها نشستی
اندر آن لحظه که با اهل صفا نشستی؟
که لب تشنه به دریای بقا نشستی

ما اگر سرده، چه باک؟ ار تو به مقصود رسیدی
که بزد بانگ؟ که از بام من خسته پریدی
تو که از هیبت شاهین فلک هم نرمیدی
زان زمانی که تو از خانه ما رخت کشیدی
خون خلق است که ریزی! به چه مذهب گرویدی؟
گله‌ای نیست اگر شیون ما رانشنیدی!
منما قطعِ محبت ز غلامی که خریدی

نیست، تا باز رهانم به نشان دگری
باز گردد به رُخِ باز جهان دگری!
باز شعر من و معشوقِ جوان دگری
گیسوان شانه زند، موی میانِ دگری
بوسه‌ای گسر نریایم ز لبان دگری؟
یا به غیر از غم دل، لقمه ز خوان دگری
غزل دیگری آمد، به بیان دگری

نه پای زور نهادم به آرمان کسی
ز ناتوانسی خود باعثِ توان کسی
مرا نداده، قضا، هوش امتحان کسی
نسپردام پسرِ کاهی به ارمغان کسی
که روی عجز نسودم به آستان کسی

دانه جسانِ گرانمایه بیفتانم و تو
در شگفتم که کجا و به که خواهی بنشت
لعلِ شادابِ نگارِت به سلامت یغما!

رفتی و شاد نکردی دل ما را به نویدی
ای همایِ حرمِ حُسن! به دام که شدی بند؟
بیم چنگال چه مرغی برون از دام کشیدت؟
جا به ویرانه و از خار و خُسم بستر خواب است
اشک عشاق که از چهره روان است بدیدی؟
گوشِ معشوقِ نکوچهره به سوی دگران است
خبری گیر ز یغمای خود، ای خسروِ خوبان!

بازویم هست، مرا تیر و کمان دگری،
چشم دارم که ز سویی برسد الهامی
راهیان سفرِ عاشقی‌ام پیر شدند
خیزد از جای پیِ عشوه بلنداندامی
کی جهان پر کنم از عاشقی و شعر و شراب،
گر بمریم ز عطش در نکشم جز میِ عشق
این سخن زود به پایان برسان یغما، چون

نه دستِ جُور گشودم به مال و جان کسی
نه روزِ معركة بگشودام عَالم، که شوم
مرا چه کار که: که آمد و که بود و که رفت؟
چه ارمغان ز کمانم طمع؟ که در همه عمر
سرم سپید شد از موی و روسپیدم از آن،

۱ - نشیندنی: نشیند.

۲ - «بازو» در ابتدای این مصراع، به معنای «گشوده» است؛ و در انتها، به مفهوم «بار دیگر».

۳ - موی، یان: صفت جانسین مرصوف (دایر موی میاد: دلبر کمر یاریک).

نشسته‌ام، که نچرخسم به گلستان کسی
مرا، که برسپرِم عُمَر، در جهان کسی
قضا، که دیده ندارم به آب و نان کسی
که حرف یاوه فراگیرم از دهان کسی
که دل بریده ز تاج گهرنشان کسی

نه قلاب سر زلفی که بر دلها زند چنگی
نه اندر گلستان بویی، نه اندر روی گل، رنگی
نه پتکی می‌خورد از بازویی بر قلّه سنگی
نه ذوقی مانده در مردم، نه شعر و ساز و آهنگی
بُود بر تخته تابوت، دامادی بر اورنگی
نشانی از ادب، یا از هنر، یا رنگِ فرهنگی
مگر برخیزد از جا موج با صد صخره در جنگی
بسوزاند خروشی، گر برآید از دل تنگی

نیست، تا از دل مردم ببرد گرد غمی
که چرا بر سر این کشته نبارید نمی؟
ای دلا! دست به دامان فراتر گرمی
چاره نگشود به اندازه یک موی خمی
تانیاید اسداللهی و تیغ دو دمی!
مردی از پرده اگر بر نفرزد علمی
اگر از غیب رسد کاتبِ چابک قلمی
می‌گذشتند سلامت، به کلام قَسَمی؟!
گر به من عَرَضه شود، من نخرم بر دِرمی
کاین ستاندن، ز گدایی نزنند دست کمی

هزار گلشن عشقم، ولی به ویرانه
خدای را! ببرم از جهان که ننگ آید
کنم چه چاره؟ چنینم سرشت روز ازل
غزلسرای شریفم، نه طوطی به قفس
سر برهنه یغما نشان آن باشد

نه حُسن ماه‌رخساری که از دلها ببرد زنگی
نه سروی مانده اندر باغ و نی در جویباران، آب
نه سنگی می‌خورد بر شیشه‌ای تا بانگ برخیزد
نه شوری مانده در سرها، نه شوقی مانده در دلها
عروسی گر برقصد، می‌زند دست عزا بر سر
رسد از راه فرهنگی که تا در دهر نگذارد
من اندر قعر این مردابها ماهی نمی‌بینم
فروکش ناله جانسوز یغما! زان‌که عالم را

دهر پر فتنه شد و همت صاحب قدمی
ابر اصلاح عیان‌است و من اندر عجم
تا ازین ورطه فراتر نروی، نتوان زد
تیغها برشد و سرها زد و از مشکلیها
همه کوشند پی وحدت و بی‌سود بود
پرچم فتح و ظفر تا عرصات است نگون
ای بسا دست و قلم را که قلم باید کرد
در کجایند کسانی که ز آتش چون آب،
آن هنرمند که تا فرق، زَرش می‌ریزند
گنج قارون مِستان رنج^۱ هنر، ای یغما!

اشعار سرودم که کند مست‌تر از می
با آن‌که نشد در کف من جام، تر از می
من عاشق دلداد و دارم حذر از می
مستِ دهن یار، ندارد خبر از می
این شعله سرکش نگرفته شر از می
آن‌سان که ز مستی، جگر آرد بدر از می

برو به خانه دلها اگر که انسانی
علاج درد دل و چشم اشک‌ریزانی
کزو گزیننه بنالید و جسم عریانی
رد ستوده همین است، گر مسلمانی
مباد تهمت ناحق به پاکدامانی!

هر که بهتر ز همه هست، تو بهتر زانی
حال که می‌نگرم، بهتر از او چندانی
یا خبر هست و به راه دگری می‌رانی؟
زودتر از من دل‌خسته شود قربانی
چه بود حور بهشتی، تو اگر انسانی؟
روی بگشا که طلبکاری خود بستانی!
که شدت عمر و در این مرحله سرگردانی

بگفت: در غم ما عشق ادعا نکنی!
چو مصحف است مبارک، به زیر پا نکنی!
بلا چو تیر ز هر سو رسد، صدا نکنی!
اگر به فرقت ما، صبر در بلا نکنی
به جان نمی‌رسی، از کار با رضا نکنی

با آن‌که همه عمر ندیدم اثر از می
هر ذره اعضای مرا نعره مستی است
عشق به می برده پناه و عجب اینجاست
گر خمره به کف دارد و لب بر لب مینا
سر در دل، پر آذر ما کن که بجینی
یسغما ز جگر نعره مستانه برآورد

مسجوی کعبه مقصود در بیابانی
صفای چشمه زمزم چه سود؟ گر نشود
از آن نماز و از آن روزه و اذان بگریز
خدا ستوده بود، خلق را برو بستای!
گمان کفر به یسغما برند خلقی چند

گفته بودند: تو سر حلقه مهریانی
عائق روی تو نادیده شدم، پس چه کنم؟
خبرت نیست مگر زین همه زیبایی خویش؟
چهره بنما که به پیش قدمت ناصح ما
مُشک، تر چیست، اگر گیسوی پُر چین تو نیست؟
جان ما، در گرو یک نگه روی تو شد
دیده، یسغما! ز چه بر گیسوی او بنهادی؟

بگفتمش: غم هجران ما دوا نکنی؟
کتاب عشق تو، گفتم: بزرگ شد، فرمود:
ببند رخِ تسووع ز کوی ما، ورنی،
هزارگونه امیدت به نیم جو نخرم
رضای ماست که جان بسپری، برو بسپار!

بگفت: جان چه بود گر فدای ما نکنی؟
چه چاره باشد، از جنگ با قضا نکنی؟

بُود که تا بسرایم به وصف تو سخنی؟
تو در شمایل و صورت، مرادِ مرد و زنی
و یا چو لعل تو یاقوت برده از یمنی^۱
به خوبی دهن تو، نه غنچه در چمنی
که پاره دل ما خفته زیر هر شکنی
ز موی خویش چرا پرده بر نمی‌فکنی؟
که مرده زنده شود از نسیم پیرهنی؟
تفاوتی ننماید ز مُرده در کفنی

چو کوه باش، که از باد تند خم نشوی
فروزد از تو، تو یک‌ذره بیش و کم نشوی
اگر ز حرف کسان بی‌جهت عَلَم نشوی^۲
گشای بال، که از خستگی دژم نشوی
چو لاشخوار اگر بنده شکم نشوی
مرو به مدرسه تا نوکر قلم نشوی!

چو آه خسته‌دلانی که از جگر آیی
گشوده‌ایم، که چون جانمان به بر آیی
که من به در زده‌ام دیده^۳، تا ز در آیی
که نیستیم، اگر دفعه دیگر آیی

بگفتمش: به فدایت شوم! به خنده نگار.
به تلخ کامی یغما قضا عَلَم افراشت



به حیرتم که مرا از کجا چنین دهنی.
شگفت نیست که از مرد و زن ستايند
ندیده چشم فلک همچو چشم تو چشمی
به نازکي تننت نی‌گلی‌ست اندر باغ
به وقت شانه زدن، زلف خویش را هُش دار
که مُشکبار شود این جهان و هرچه در اوست،
میان پیرهن ماه صورتان چه بُود
تنی که رنج محبت نمی‌کشد یغما!



چو موج باش که از صخره در عَدَم نشوی
چو شمع باش، که گر صدهزار شمع دگر
ز تُندباد قضا سرنگون نخواهی شد
فلک برای عروج تو ره گشوده، برو!
عقاب چرخ و فلک، پَر به پای تو ریزد
حدیث عشق ندارد کتاب، ای یغما!



چو اشک غمزدگانی، که بی‌خبر آیی
تو جان خفته مایی، از آن سبب آغوش
تو عشقی و ز فلک می‌رسی، عجیب اینجاست
کنون که آمده‌ای، پامکش ز خانه ما

۱- یاقوت برده از یمن: جمله وصفی برای لعل نگار.

۲- عَلَم: نشانه، پرچم؛ و نامی که شخص به آن معروف باشد، بی‌جهت عَلَم شدن: احساس بزرگی کردن و مغرور شدن بیجا.

۳- به در زده‌ام دیده: دیده به در دوخته‌ام.

به انتظارم الا عُمرا! تا به سر آیی
ز کلک من، اگر ای شعر چون شکر آیی
تو آب خضری و با^۱ جان محتضر آیی
ز خاک پای تو؛ ای کاش هر سحر آیی!

به حالِ پرس من بی قرار می آیی
به شور و ولوله از کوهسار می آیی
چو آفتاب پس از شام تار می آیی
ز لاله لای فضای بهار می آیی
اگر به دیدن من ای نگار می آیی
اگر ز بعد غم انتظار می آیی

وہ کسہ در دشت جنون چه عاقلہایی!
با غم این همه نادان، چه کند دانایی؟
جز بیابان به که گوید غم دل، تنہایی؟
بدتر از این چه بود درد توان فرسائی؟
بی اثر نیست شنیدن سخن از رسوایی
گفت: زشت است، کہ زشتی نکند زیبایی
سوی بازار جهان عرضه کنم کالایی
: حریف بسپوردهای و دفتر بی امضایی

نصاح! تو پیچ گسوی خوبان ندیده ای
از شاخ وصل، برگ گلی برنجیده ای
تو با خیال هوش و خیزد آرمیده ای

نگار آمد و بخشید عمر جاویدم
به روز وصل، سخن با نگار شیرین است
شگفت نیست که ما بعد مرگ زنده شویم
مکان مطلع خورشید، کلبه یغماست



به خواب دیدمت ای گل‌عذار می آیی
چو رودخانه، به یاد لبان تشنه دشت
چو برق، قلب شب تیره را شکافته ای
خزان عمر مرا دیده ای و همچو نسیم
بیا که تا رمقی هست بینمت صورت
به انتظار تو، برگو که جان دهد یغما



رفسته در دشت جنون مردم بی پروایی
گر که دیوانه به صحرا نشتابد، چه کند؟
حق به دیوانه که^۲ از خلق جدا می گردد
زندگان مرده و خود غافل از آئند، بلی!
حاضرم عرض کنم هرکه به من گوش کند
گفتمش: این همه زیبا، ز چه زشتید شما؟
دوری از مردم دهرست اگر روزی من
اثر شعر تو یغما! چه بود مردم را؟



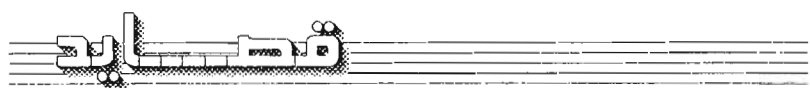
ما را به قید و بند ملامت کشیده ای
تو بوسه ای نخورده ای ر لب لعل مه رُخان
ما در دیسار بی خبری مست می رویم

۱ - با: برای، تو برای جان محتضر من، در حکم آب جاویدایی.

۲ - حق به دیوانه: دیوانه حق دارد که....

ما خاک بر سر دو جهان ریختیم و تو با خاک بر سری، دو جهان را خریدهای
 انصاف ده! که بین من و توست فرقها من رنج روزگار و تو زر را گزیده‌ای
 ما را ز فقر، پیرهن اندر بدن درید تو بهر مال و جاه گریبان دریده‌ای
 یغما! شراب سرخ ننوشی، که سرخ نیست، جامی، مگر که خون ز مژگان چکیده‌ای





تا بسوزانم جهان و جان یار خویش را
 نغمه من آتشین آبیست کز نهر ادب
 ملک ایران شاعری آزاده می کرد آرزو
 پیشگامان ادب جای ادب کوشیده اند
 هر که را بر چشم یا بر جبهه گرد فقر نیست
 بهر امداد ز یک جا رادمردی برنخواست
 پینه های دست من بر من گواهی می دهند
 بی نیازی پاسدار عزت نفس من است
 پستی^۱ حقایق بر دوش و شیرین شاعرم
 بردباری من از جور فلک شد پیشواز

باز بگشودم دهان پر شرار خویش را
 آبیاری می کند خاک دیار خویش را
 من نهادم پیش، گام استوار خویش را
 از پی تعمیر، کاخ زرنگار خویش را
 روی دوش دیگران بنهاده بار خویش را
 بستم از این خلق، چشم انتظار خویش را
 کز حقیقت می کنم گفت و گذار خویش را
 محترم باید شمارم پاسدار خویش را
 ای بنایم شانه خدمتگزار خویش را!
 تا نچرخاند به رغم من، مدار خویش را

۱ - پستی: کوله بار، خورجین یا بسته ای پر از کاه یا چیز دیگر، که معمولاً با بران برای سالم ماندن پشت خود از سنگینی یا صدمه بار، بر پشت

اقتدار من ز سنگ انداز نادان^۱ کم نشد
خشت می‌مالم به دست خویش، تا با دست خویش
آنچنانم مستکی بر دولت بازوی خویش
یک کلام از یک معلم منت درسم نبود
در کنار جوی نشینم که زیر آفتاب
شاعر ار گوهر فتاند از دهان، بی‌حاصل است
تا پلیدی سفره نگشاید، به یزدانم قسم
شاعری ناشاعرم می‌خواند، نی من شاعرم
من پیاده راه مقصد می‌روم ای شمسوار!
مرهم زخم هنرمندان، غبار خستگی است
گوی دست از جان بشوید هر که دست از عشق شُست
آفتاب داغ و کام خشک، یغما! از کجا،



عیب می‌دانند مردم، حال رسوای سرا^۲
من ز مردم دوری^۳ و مردم بخواهند حضور
من به ملک فقر پرچم کوفتم روز نخست
عالم ویرانه‌ای از نو بخواهم ساخت باز
مستی‌ام را هیچ انگارد، هر آن‌کاو لحظه‌ای^۴
آتش عشقم به دل هر دم زبانه می‌کشد
کوزه‌آبی نیستم تا هر گسَم گیرد به دوش
باز در ویرانه منزل می‌کنم تا هیچ‌کس
دوستان رفتند از دورم، کجا تاب آورند،

آن‌که سنگم زد، ز کف داد اقتدار خویش را
پسی بریزم پایه‌های افتخار خویش را
که به دولت هم نمی‌بندم قرار خویش را
تا نگویم مدحت آموزگار خویش را
دارم از آب جبین دریا، کنار خویش را
گر که چون من نگذراند روزگار خویش را
از گیاه دشت می‌خوردم ناهار خویش را
مدعی بیهوده می‌ریزد وقار خویش را
باش تا بر من نیشانی غبار خویش را
جان من! بگذار تیغ کارزار خویش را
آتش اندازد حیات مرگبار خویش را
می‌سرایم شعرهای آبدار خویش را

غیر رسوایی چه می‌زید سر و پای مرا؟
گوش‌کن با این گروه - ای دوست! - دعوای مرا
کس نشاید شُست از این گرد، سیمای مرا
گر کسی ویران کند بنیان دنیای مرا
هیچ دانند لحظه آشفته‌گیهای مرا
می‌روم زین جمع، تا کس نشنود وای مرا
بی‌کران موجی‌است طوفان‌خیز، دریای مرا
نشکند دیوار و بام کاخ رویای مرا
شعله‌های آتش طبع شررزای مرا؟

۱ - جابه‌جایی صفت و موصوف: نادان سنگ‌انداز.

۲ - این شعر ابتدا در قالب غزل سروده شده، که در صفحه ۷ همین کتاب نیز آمده، و شاعر، بعدها آبیایی به آن افزوده است.

۳ - من طالب دوری مردم هستم و...

۴ - در شاعر خسته‌نال | محقق نیشابوری، جواد آورده شده: «هستیم را از کتم برده است مرکس لحظه‌ای / کم شمارد...».

گر ببندد آسمان بد سیر پای مرا
بست از ره گامهای بادپیمای مرا؟
آن که از این باده پر می‌کرد مینای مرا
هر که در این نقش بازی کرد ایفای مرا؟
می‌دهد دلبر نوید کام فردای مرا
ای صبا! برگو نصیحت‌گوی دانای مرا
گر ز معنی وا کنی رگهای اعضای مرا
هر که نوشد در جهان، شعر می‌آسای مرا
ای دریغا! باز آزدند یغمای مرا!

آیینۀ زلال دلم باز غم گرفت^۱
چشم دوباره دامنم از اشک، یم گرفت
سر می‌کشد، ز بس که دلم را الم گرفت
خیره نشست و صفحه گشود و قلم گرفت
گاه غروب را نفس صبحدم گرفت
نقشم به روی پرده، چو شیر علم گرفت
این بی‌پدر که بود، که نامحترم گرفت؟
دست قدر ز صفحه گیتی قلم گرفت؟
کوچک شمرد و پست بدانست و کم گرفت
سرمرز آرین^۵، قدم اندر قدم گرفت

من طریق عشق‌بازی را به سر خواهم شتافت
من که آزادم ز قید زندگی، کی می‌توان،
گفت بر من چشم هشیاری ندوزد هیچ‌کس
دستی از جیب و سری از جیب^۱ بیرون کرد و رفت
گر که امروزم مراد دل نشد حاصل، چه باک؟
من به نادانسی روم راه صلاح خویشتن
جای خون، ایمان پاک و عصمت پاکیزگی‌است
بعد مردن، در میان قبر می‌رقصد چو مست،
دوش اشک غم زدود از چهره‌ام معشوق و گفت:



چون آفتاب چرخ که ابرش دژم گرفت
آهم دوباره سر به سر اختران گذاشت
خنجر اگر زنی به تنم، آتشم ز دل،
دیروز ناکسی ز پی ناسزای من
باز این خروس شوم، ازین بانگ بی محل
من شیر روزگار خودم، خصم بی‌نمیز
من نان ز کار و عزّ و شرف خورده‌ام به عمر
نامش نمی‌برم به قلم، زان که ننگ را
اشعار من که مایه‌اش الهام ایزدی‌ست
او را شعور نیست، وگرنه مرا ادب

۱- «جیب» اول به اشباع حرف «ی»، به معنای امروزی جیب لباس، «جیب» دوم با کسر حرف «ج»، به معنای گریبان.

۲- نوعی حشو ملّیح در این مصراع وجود دارد: هر که نقش مرا در این بازی (نمایش) ایفا کرد.

۳- این نصیحه در پاسخ به مقاله‌ای سروده شده است که در اوایل دهه پنجاه در مجله «اطلاعات هفتگی» به چاپ رسیده بود و در آن، «یغما» سارن ادبی معرفی گردیده و ادعا شده بود که کتابی را از جایی پیدا کرده و اشعار را به تدریج از آن وارد آثار خود می‌کند؛ در این مقاله، اتهامات دیگری نیز به شاعر نسبت داده شده بود.

۴- قلم گرفتن: خط بطلان کشیدن، باطل کردن، محو نمودن.

۵- سر مرز آرین: سرزمین قوم آریایی، ایران.

من شاعر زبان جهانم، نه یاوه گوی
ای کاش آتش ز دهان می کشید سر،
عز و شرف که غیر خدایش بها نبود.
آن گردنی که بایدش از ابر سر کشد.
دستم بریده باد! اگر از پی نیاز،
من سوختم چو شمع و تو سرشار، زان سبب
ینما! خموش باش! که در راه عاشقی^۵



موج سرگشته خروشان بود
از نسیم حوادث دوران
در جبینش طراوت گل باغ
زبانی رگهای پیکرش یکسر
دیده بر هم چو می فشرد ز اشک
فراق از دین و فارغ از دنیا
رنگ آلودگی دامانش
خنده اش در دهان و گریه کنان
بس که بود از ریا به دور، تنش
سرو بر سر سپهر قلب کویر
زندگی با تمام وسعت خویش

۱. در شاعر خشتمال | محقق نیشابوری، جواد، آورده شده: «ای کاش آتش به دهان، آنکه شعر ناب / در مدح ناساز پیرو و درم گرفت»؛ دستنویس مینا، نگارش کتاب حاضر؛ تأیید می کند.

۲. در شاعر خشتمال آورده شده، «آن قامتی که بایدش از جرخ بگذرد / در روبروی مستند ممدوح خم گرفت»؛ هر دو قرائت از شاعر شنیده شده و در جایی دیگر به جای «جرخ»، «عرش» نیز آمده است.

۳. «جراغ: مجاز به علاقه کل و جزء، در کتاب شاعر خشتمال این کلمه، «فتیل» آورده شده، که البته در برخی دست نوشته های ینما، به این شکل هم آمده است. ۴. نم گرفتن: خیس شدن.

۵. در شاعر خشتمال، آورده شده: «ینما خموش باش که در رسم شاعری...»

بی‌هنر بود و آفتاب هنر،
من به پیمانش آرزو چه کنم؟
ره صدساله طریقی ادب
من چه گویم چه بود او یغما!



به شعر تازه گراییم زین بهار امسال
به سر کشیم شراب حیات آزادی^۱
ز حال بی خبر از خویش خفتگان نبرد
به جای لعل چو یاقوت مه رخان. ای دل!
ز اشک چشم پدز مادران داده شهید
اگر به عشق وطن زنده‌ای، بیا لختی
ز ناله‌های یتیمان انقلاب وطن
کنار قبر شهیدان خوش‌است جای نشست
به سرو و باغ و چمن دیگر احتیاجی نیست
ز خون پاک شهیدان به هر طرف نگری
ز پیکر شهدا بس که خون چکیده به خاک
به یاد قامت در خون تپیدگان وطن
صبا بگو به شهیدان راه آزادی^۲
نظر کنند و ببینند در دیار وطن
ز آبیاری خون دل فداکاران
به یاد لاله‌رخان وطن، که در خاک‌اند
هوا لطیف و چمن سبز و مرتع آزاد است

از جبین مهش درخشان بود
با جهانی گسسته پیمان بود
رفته و طفل تازه‌میدان بود
هرکه و هرچه بود انسان بود

بهار می‌رسد از راه غیر پار امسال
به جای آن که بگویم: می‌بار! امسال
سخن بگوی دلا! نی ز زلف یار، امسال
ز خون پاک شهیدان تو یاد آر امسال
سخن خوش‌است، نه چشمان پر خمار، امسال
به سوی قبر دلیران قدم گذار امسال
به ما صفا ندهد نغمه هزار امسال
نه در کنار گل و طَرفِ لاله زار امسال
ز بس دهد گل امید شاخسار امسال
گل شکفته بروید ز هر دیار امسال
زمین تیره بود سرخ لاله‌وار امسال
نشای سَرو کند هر درختکار امسال
که سر کنند برون از دلِ مزار امسال
درختهای شهادت چه داده بار امسال؟!
گل امید بروید بدون خار امسال
به جای ژاله، الا ابر! گل ببار امسال!
ز هیچ سو تله‌ای نیست بر شکار امسال

۱- این مصراع، در کتاب شاعر خشتمال، «به سر کشیم شراب شهادت از دل و جان» درج گردیده؛ لیکن در نسخه دست‌نویس شاعر، مصراع مزبور مطابق نمونه حاضر آمده است.

۲- این مصراع، در کتاب شاعر خشتمال | محقق نیشابوری، جواد، «صبا بگو به شهیدان راه دین خدای» درج گردیده؛ لیکن در نسخه دست‌نویس شاعر، مصراع مزبور مطابق نمونه حاضر آمده است.

ز یک طرف نبود عید^۱، زان‌که دلها را
 ز یک طرف برسد خلق را مبارکباد
 شکسته شد در زندان ظلم و از پسری،
 بهار گر چه بسی بوده است، لیکن مانند
 اگر چه نظم برون از شمار یغما راست



مضطرب آهنگی بزن دمساز با افغان من
 هر که جان خواهد، از این محفل برون گردد که باز
 اختران چرخ را هر دم رسد بیم حریق
 همتی ای مرگ! تا از دل خروشی بر کشم
 کافرم خواندند روز بحث کوتاه فکرها
 من نیم مذاح، از من چشم مذاحی مدار
 من مسلمان زاده‌ام، دینی بجز اسلام پاک
 من رسالت دارم اندر شعر، جای شبهه نیست
 بس سخن در سینه دارم، گر سرم بُزی چو نای
 آه را نازم، که چون از سینه بیرون می‌جهد
 آنقدر داغم، که گر خنجر نهی بر گردنم
 دوستان را صحبت نان من است اندر میان
 کاخها از بازوی من سر به چرخ و می‌کنند،
 پیرهن را با بدن هر لحظه آتش می‌زنم
 بی تأمل خانه بر فرقی فرو می‌آورم
 جان خود را می‌کشم از قالب پیکر برون
 من برای نان به یزدان^۲ هم نمی‌آرم نیاز

نموده داغ عزیزان، جریحه‌دار امسال
 که گشته پرچم آزادی استوار امسال
 نمی‌کشد یدری درد آشکار امسال
 به روی صفحه تاریخ، یادگار امسال
 ولیک شعر بهاری است، ابتکار امسال

تسا رسد بر زهره فریاد شرر افشان من
 شعله بر ایجاد هستی می‌زند نیران من
 بس که آتش می‌فشاند سینه سوزان من
 کاین فضا تنگ است بهر عرصه جولان من
 فرق دارد مذهب این قوم، با ایمان من
 گر که خود گوید: «تو مذاح منی» یزدان من
 جا نگیرد در دلِ لبریز از ایمان من^۳
 شعر من، وحی من و دیوان من قرآن من
 بعد مرن ناله خیزد از تن بی جان من
 عالمی را می‌کند طوفانی، از باران من
 جای خون آتش فرو می‌ریزد از شریان من
 دشمن است آن‌کس که می‌گوید سخن از نان من
 زندگی در گوشه ویرانه‌ها طفلان من
 گر بریزد گرد و خاک فقر از دامن من
 گر گذارد نعمت دنیا قدم در خوان من
 سستی از ورزد میان پیکر من، جان من
 این من و این پینه‌های دست من برهان من

۱. به رغم تحقیق از آشنایان شاعر، کسی از تاریخ دقیق سرایش این قصیده اطلاعی نداشت، لیکن با توجه به ترسیم شاعر از زمان و مکان، چنین به نظر می‌رسد که شعر فوق، اوایل انقلاب و پس از آنکه امام خمینی یزید فرمودند: «امسال ملت ایران عید ندارد»، سروده شده است.

۲. از این قصیده چهار دستنویس موجود است و این بیت تنها در یکی از این دستنویسها دیده می‌شود.

۳. در نواری ضبط شده موجود نزد گردآورنده (از مراسم شب شعر باغ ملی نیشابور/ تابستان ۵۵)، عبارت «به یزدان هم...» توسط شاعر حذف شده است.

سر فرود آرد به قصر بی در و دربان من
 نانِ عبرت می‌خورد از خوانِ من مهمان من
 روز و شب جشنِ چراغانی است در ایوان من
 تا نبندد خط شکوت نقش بر دیوان من
 می‌پذیردم^۱، که بس ناقابل است احسان من
 آفرین بر خاک شاعر پرور ایران من!
 شعرهای دلنشین، از چشمه جوشان من
 ساکنان عرش اندر خانه ویران من،
 پای‌کوبان شعر می‌خوانند اندر شان من
 مُلهم عرش است اشعار مَلک رقصان من
 که نشان از پارسایی نیست در دوران من
 گوش کن این قصه پر وجد، از عنوان من!
 باد سوی آسمانها می‌برد عرفان من!
 با خدای خویش این است آخرین پیمان من
 گر بهای خامه و دفتر نشد امکان من
 رنج بی پایان چرخ تیز رو، از آن من
 گر درآیند اختران چرخ، در فرمان من
 کر دهان بیرون شد و واقف نشد دندان من
 قطره‌ای ناید سزاوار لب عطشان من
 تا نخرانند ز منت، پشتم انگشتان من
 اشک دیده روزها یخ بست بر مژگان من
 تا کجا پایان پذیرد شور بی‌پایان من؟
 شعر تر می‌ریزد از طبع گهر ریزان من
 گر نمی‌بوسد کسی لبهای گوهرسان من

کلبه‌ای دارم ز مثنی گِل، که کاخ خسروان
 خانه من، خانه عشق و صفا و راستی است
 گر چراغ نیست، شب از ماه و روز از آفتاب،
 گر بمیرم، در زبان من بیان شکوه نیست
 جان به کف دارم برای اهل دل؛ ای اهل دل!
 قهره دانش به نام خشت‌مالی می‌زند
 بوی گنرد مرقه خیام و عطار است این،
 گر چه بر خواب اعتباری نیست، می‌دیدم به خواب
 بال اندر بال بنشستند و ساغر می‌کشند
 گر مَلک بر شعر من رقصید، جای ناز نیست
 چهل سال است عاشقم و پاکباز و پارسا
 روزی اندر دشت، باد از دست من دفتر گرفت
 او به اوج چرخ بُرد و من به خود می‌گفتمی:
 مرده من بی کفن از فقر باید شد به خاک
 می‌نویسم شعر با انگشت اندر خشت خام
 عیش و شادی از برای دیگران، من شاعرم!
 ناجوانمردم گر از کوی فقیران پا کشم
 آنچنانم شعر از اعماق اعضا سر کشید
 بی نیازم آن چنان، کز آب صاف زندگی
 پشت می‌مالم گه خارش به دیوار ضخیم
 تا مباد از گرمی خورشید منت برکشم
 عمر من پنجاه و سه سال است و مغرورم هنوز
 کامم از مینای شادی خشک و، یاران! ای عجب،
 می‌زند هر دم هزاران بوسه، شعرِ دلنشین

→ «به گردون هم...» قرائت گردیده است. همچنین در کتاب میری در غزلیات یغما (تأسیان ۶۵) و نیز شاعر خشتمال (بایز ۷۲) این عبارت

با تغییر مجدد «به صد سلطان...» درج شده، لیکن در دستنویسهای شاعر، عبارت مزبور مطابق نمونه حاضر آمده است

۱- می‌پذیردم: از من بپذیرید. این شکل فعل امروزه مرسوم نیست، اما در ادبیات ذری کاربرد فراوان داشته است.

روز اندوهم به جز اشک روانم یار نیست
شاعری، ناشاعرم می خواند؛ نی، من شاعرم
من سواد از گردش جور زمان آموختم
جایم اندر سینه اهل خرد خواهد نمود
گر به اوج اختر گردون زخم کاخ جاؤل
باد بر طبع چو اقیانوس یغما می زنی
جاووزان بادا مرا این چشمه شایان من!
مدعی بسپهده می کوشد پی نقصان من
این چنین درسی است اندر مکتب آسان من
من اگر گشتم فنا، اشعار جاویدان من
خاک زیر پای یارانم من، ای یاران من!
با خبر بنتین که لنگر می کند طغیان من!



۱ - مکتب آسان دارای اینهم است. علاوه بر معنای حقیقی، به کنایه با همین نام اشاره دارد که حاود سه دهه پیش، به عنوان خودآموزی معروف مطرح و استفاده کمک آموزشی از آن مرسوم بود.

مَنْ وَبَاتَ

بساز یک شاعری قلم فرسا
شاعری که جهان و هر چه در اوست
عاشقی، با خطا نیاید راست
ببرتر از وزن کوهسار آید
ببرقی از آتشی ز شدت باد
برق نساجیز را چو باد وزید
آنچنان گشت آتشی روشن^(۱)
آری! هرکس که آتشی افروخت،

دید از یار باوفاش خطا
داده از کف به یک اشاره دوست
دور بادا ز عشق، هر چه خطاست!
دزه‌ای گسر ریا بکار آید
رفت و در پای خرمنی افتاد
خرمن خشک را به شعله کشید
که نه آتش بماند و نه خرمن
دیگران را بسوخت، خود هم سوخت

۱ - مصراع، تعقید دارد. آنجان آتشی روشن گشت، که...

باش تما فته‌ای به پا نکشی!
شهر منکم بگو، نه وزن کلام!
همچو گوه‌ر به گشوتش آویزد
خدا، دشتنام شاعرانه شنو!
من و معشوق گشتگو داریم
بیزم را می‌زند به آتش تب

خویش را غرق فتنه ما نکشی!
که اگر خصم را دهی دشنام.
پا جو باده، به جام دل ریزد
سلکه زیباترین ترانه شنو!
گله‌ای فاش، رویه‌رو داریم
شعله‌های دهان من، امشب

ز سفر آمدی به خاطر شاد
زان دهی که تو رفته‌ای به سفر
راه برگشتن تو می‌پایم
من تو را جان‌نثار دیرینم
ای هم‌آواز جاودانه من!
اولین فسرده اشعار، منم
گر جهان را درآوری از پای^(۱)
چون چنین است، پس کجا رفتی؟
خصم دوزخ، حیل‌ای به کار تو زد
با همه شور و شوق و عشق شدید
آنچنان آمدی به مغز به خاک^(۲)
گه سپیدی و گاه سرخ و سیاه
ترسم آخر غم‌رو بر بی‌جایت
گر که رفتی دعای ما ز قفات

رفت و برگشتت مبارک باد!
من، شب و روزها به دیده‌تر.
به کجا می‌روی؟ من این‌جام!
گوه‌ر افشان، شعر شیرینم
پا چرا می‌کشی ز خانه من؟
آخرین کشتی وفات^(۳)، منم
عاشق تو منم، قسم به خدای!
نسیم‌گام از روی، خطا رفتی
لطمه بر گام استوار تو زد
پایت آخر در عاشقی لغزید
که معلق شدی به خاک هلاک
از تو این رنگها؟ معاذالله!
بُرد از کوی عاشقان پایت
حال هم رفته‌ای، خدا همرات!

باز آیم به خودستایی خویش
تما فسلک مساید بر زمین افکند،

سوی تحریف باوقایی خویش
تا زمین فشرش واپسین افکند.

۱. وفات: وفات تو.

۲. جهان را از پای در آوردن: اصطلاحی متأثر از لیهیه نیدابوری، به معنای جهان را نقطه به نقطه گشتن و جست‌وجو کردن.

۳. به مغز به - خاک آمدن: پاسر به زمین خوردن.

مادرِ دهرِ این خرابِ آباد.
دوستانِ قوی‌ترم از کوه^(۱)،
من چو پرگارِ چرخ، برجایم
تو گمان برده‌ای که همچو منی.
نی، نی ای دوست! نی چنینم من!
کارِ صحرا و سرو در لب جوی
پسِ برده گر برکشی ز اعضا،
مجلسِ بساده‌گستران بینی
گر چنین نیستم، چنان هستم،
بهبه ای دوست! من چه آزادم!
که بَرَم^(۲)، گوهر و کلوخ یکی است
گر شود خشتی از سرای تو کم،
تا که از مرمرش بیارایی
برو ای دوست! ادعای تو چیست؟
نیستی عاشق، بلکه جا زده‌ای^(۳)
پایهٔ عاشقیت، پا به هواست
تو نه می دیده‌ای، نه کنج خراب
تو نه آبی، که تفتِ جان بکشی
عشق رویت که بود آفت جان،
بکشیدم، که جاش پیدا نیست



بسته ساقیا آب انگور ناب!
وگرنه چنان نالهٔ دردناک،
می ناب یا قوت فامم بده!

با وفاتر ز من نخواهد زاد!
رفته از دور من، گروه گروه
بسته بر نقطهٔ وفا پایم
دل سپرده به چون تو سیم‌تی؟!
شاعری عشق آفرینم من!
بهر من دلبرند و نیکو روی
جای خون، در میان رگ‌هایم،
رقص خورشید صورتان بینی
که بدانم که ذره‌ای پستم!
کرده آزادی آنچنان شادم،
خانه و قصر و کاخ و کوخ، یکی است
می‌زنی صدهزار خانه به هم،^(۴)
بهر از اولش بیارایی
دیده بگشا بین که عاشق کیست؟
تو بر این عهد، پشت پا زده‌ای
از هوسهای سرکشت پیداست
آسبایی، بدون گردش آب
تو سرابی، که تشنگان بکشی!
همچو دندان کرم‌خورده ز بان^(۵)،
اثرش در دهان یغما نیست

که جان دادم از تشنگی شراب^(۶)
برآرم، که آتش درافتد به تاک
اجل در کمین است، جامم بده!

۱- این نحو جمعته در شعر فارسی امروز مرسوم نیست: دوستان قوی‌تر از کوه من...

۲- بَرَم: در بر من، نزد من.

۳- جا زدن: به دروغ، خود را جای دیگران نمایاندن.

۴- بان: زدن، به دروغ، خود را جای دیگران نمایاندن.

۵- «بانه را شاعر در اینجا، ضرورتاً به جای «بن» بکار برده است.

۶- این مثنوی در بین دوستان شاعر، به «ساقی‌نامه» معروف است.

چو درگم درآید، به مستور خویش
 بده می! که لاجرعه بر سر کشم
 بده ساقیا! تا لبی تر کنم
 که اندر زمستان، شود تاک سبز
 بده ساقیا باده! زیرا خدا،
 اجل در رسیده، شرابم بده!
 بده می! که من دیده‌ام باده‌خوار
 مگر باغبان غافل است از شراب؟
 چکاند به پای رز اندر، به باغ
 ز پهنای کون و مکران بگذرد
 بده ساقیا می! که صهبای ناب
 بده! تا بگویم ز تعریف می
 یکی مست دیدم که روز الست
 جهانی کشیدند بر وی خروش
 به تقصیر مستی، زدندش به دار
 ز دار اندر، افتاد در چاه گور
 به صحرای محشر نهد پای، مست
 اگر جرعه‌ای زان می خوشگوار
 شود تاک و انگور بار آورد
 ز جا خیز ساقی! شرابم بده!
 به دفع غم روزگارم، می آرا!
 بده! تا بُنِ غم ز جان برکنم
 بده می! که از طبع سرشار خویش
 که هرکس بخواند، کبابش کنم
 مرا حاصلِ عمر، شعر تر است
 بر آن‌کس که می‌فهمد اشعار ناب
 سخندان پس از آن‌که گوید سخن

کنم. رفصِ مستانه تا گور خویش
 به مستی دهم از اجل برکشم
 شوم مست و دست دعا بر کنم،
 شود برف خشک و شود خاک، سبز
 ز مَستان اجابت نماید دعا
 دم احتضار است، آبم بده!
 به هر لحظه، معجز کند آشکار
 که یک قطره زان جام صهبای ناب،
 که انگور آن باغ، زان آب داغ،
 سر تاک، از آسمان بگذرد
 چو بر سنگ ریزی، شود سنگ، آب
 که می در کجا بود و کی خورد و کی؟
 بزد جامی و تا ابد بزد مست
 گذشت از جهان و نیامد به هوش
 سر دار، مُرد و نشد هوشیار
 شد از دار، مستانه اندر نشور
 بلی! مست باشد هنوزم که هست!
 چکد بر سر چوبه خشک دار،
 سپس باده خوشگوار آورد
 ز سوز عطش مُردم، آبم بده!
 که پایان ندارد غم روزگار
 شوم مست و گیتی ز بُن برکنم
 بپاشم شرابی به اشعار خویش،
 ز اشعار، مست شربایش کنم
 مرا شعر، از باده بالاتر است
 چه اشعار ناب و چه جام شراب
 کند جست و جوی شراب کهن

بده می! که بر جانم آذر گرفت
 بده می! که تا گویم بی بیم کس
 هم از می سخن آفرین گشته ام
 ز درویشی، اول مرا بیم بود
 چنان پاکم امروز از گدرد مال،
 به سوی فلک می رود از مفاک
 بده ساقیا می! که هستم خمار
 نیابندم از شهر و ویرانه، باز
 مرا بشکند پای از چند جای،
 شوم بنده مخلص می فروش
 نگیرم به غیر از صراحی و جام
 دوباره می خوشگوار دگر،
 شنیدم که در بزم، ساقی نبود
 یکی زان حریفان در آمد ز جای
 سر خویش را بر سر دار زد
 که چون مست شد، در نبفتد ز پای،
 گرفت آن می ناب و تا ته کشید
 چنان در کشید و چنان شد ز هوش
 از آن باده، یک جرعه ریزم به کام
 ببايد چنین باده ای در کشی
 بده ساقیا باده! زان دار و گیر،
 بده می! که باده چنین می کند
 لب تشنه جان دادم، آبم بده!
 اگر نیست می، جام خالی بیار!
 خیالی بده باده! تا در کشم.

مرا شعله شعر در بر گرفت
 مرا شعر و می آفریده است و بس
 ورا در کشیدم، که این گشته ام
 به فکرم خیال زر و سیم بود
 که از فقر من، جلوه های جلال،
 کند گدرد، از روی خورشید پاک!
 بده! تا کشم از خماری دمار
 گر افتد گذارم به میخانه، باز
 به بیرون نهم گر ز میخانه پای!
 کنم حلقه می فروشان به گوش
 زنم پشت پا بر حلال و حرام
 به یادم شد^(۱) و میگار دگر
 خود باده شد ساقی بزم، زود
 یزد دست بالا و کوبید پای
 تن خویش بر دار، وادار^(۲) زد
 سری که به مستی نموده فدای
 که هستی بر آن مست، به به کشید!
 که از ایزد آمد بر او: نوش! نوش!
 که نی ساقی منت گذارد، نه جام
 گر از درب میخانه ای سر کشی!
 شرابم بیخشی و جانم بگیر
 دوصد بار، بدتر از این می کند
 خمارم، خمارم، شرابم بده!
 برایم شراب خیالی بیار!
 شرابی که من با خیالش خوشم

۱. یادم شد، به یادم آمد.

۲. وادار: جویی که به منظور جلوگیری از ریزش، بر دیوار مخروبه تکیه دهند؛ در اینجا مقصود آن است که تن خویش را تکیه گاه

جویه دار کرد تا...

اگر حال زارم نداند کسی،
مرا دل بریده‌است از عشق یار
چو دلدار نشست، آب‌است و بر
وگر روی پژمرد و سویم سپید،
خلل وارد آورد چرخ کهن،
همنان که از بهر عاشق رواست
ز سر، عشق زیس‌پیرستی مریا
سفالی که از آب باران پر است
چو دیده‌ام بهم بر رخ آفتاب
نبینم به جز روی زیبای یار
اگر بر تنم شعله‌های تب است
مرا اندر آتش فرو افکند
دل همچو پروانه، پروا کند
که سرمست، بر آب و آتش زخم
چو دیدم بدوزم به لبهای دوست

کآهم از سینه با جگر برخاست
اشک با دیده‌ام به دامان ریخت
گر خروشم ز دل برون گردد
سر مویی نمی‌شود خیرم
آمد از خیل رفتگان یادم
مادرم شخص پارسایی بود
پارسایی، نه پارسا صورت
سخن دل، حدیث عشق، نه قال
سجده‌ای بر خدا، نه خاک زمین
من و تو بی‌خبر جبین بر خاک!
تا مرام من و تو این باشد،
راه، جز راه جان‌سپردن نیست

سخن از می نساب گفتم بسی
گمان می‌کند چرخ ناپایدار.
اگر دهر بکسر شراب‌است و بس
اگر چه شدم پیر و قدم خمید،
و گر چه به عمر پر از بار من،
ولی چند کار بزرگم بجاست
نرفته ز دل شوق مستی مرا
هنوزم گمانم می و ساغر است،
هنوزم رخ یار بینم به خواب
هنوزم به هر ذره روزگار
هنوزم دوا، بسوهای زان لب است
هنوزم به صورت چو مو افکند،
هنوزم چو شمع جبین وا کند
بده ساقیا! جام مرد افکنم
هراما اگر کم‌وثرم آرزوست!



آنچنان از دلم شرر برخاست
اشک چشم چنان شتابان ریخت
چرخ از ریشه واژگون گردد
اگر آتش زنی به پا و سرم
به فغان همچو نای افتادم
پددم، مرد باصفایی بود
باصفایی، نه باصفا صورت
جان شیرین نثار خلاق، نه مال
پینه دستها، نه زخم جبین
رفت بی‌دین به طیارم افلاک^(۱)
تا زمان باشد و زمین باشد،
چاره‌ای جز گرسنه مردن نیست

بود حرفی ز مادر و پدرم
 این زن و شو، ز سیم و مال فقیر
 این دو گوهر، به زیر لای و لجن
 باتلاقی که صد نهنگ در او،
 کلبه‌ای داشتند چون دل چاه
 من، در آن خانه آمدم به وجود
 اندر آن خانه زادم از مادر
 زمین همه کاخهای رنگارنگ،
 زمین همه کودک لباس حریر،
 قیرنها برگذشت و تا به کنون
 به بزرگی کردگار قسم!
 پیرهن کهنه پدر به تنم،
 ای جوان! خاک تیرهات بر سر،
 شیر پستان مادرت خردن،
 بجز از سفره‌گدایی نیست،
 گرد خاکسرت به فرق اندر،
 عرض دادن به آب و نان تا کی؟
 ایزدت آفریده، خیز از جای!
 آدمی که به لقمه‌ای بر پاست
 اگرت بر نشتار^(۱) زر ریزند،
 چون ز دست کسان تورا ست عطا،
 راضی!م بار سنگم اندر پشت،
 جبهه بر خاک این و آن نکشم
 چه کنم؟ ایزدم چنین آراست
 دوستان! شاخه انار نیم
 که چو بارم رسید، خم گردم

به که از این مقوله درگذرم
 در کف روزگار خیره امیر
 لجنی بس عمیق و پُر دامن
 جان سپارند بی درنگ در او
 چون دل پشه، ز دود تیره سیاه
 بود زندان تار و خانه نبود
 خانه‌ای شوم و از خرابه بتر
 آهنین سقف و پایه‌ها از سنگ،
 زمین همه اوستاد اوج سریر،
 یک نفر اهل دل نگشت برون
 به خدای بزرگوار قسم!
 کرد مادر، به جای پیرهنم
 که کنی زندگی به نام پدر!
 حاجت خویش بر خدا بردن،
 به خدا! که جز او خدایی نیست
 بهتر از سایه پدر مادر
 زنده بر نام این و آن تا کی؟
 در زمینی تو جانشین خدای!
 بهر یک لقمه‌ای نیاز، خطاست
 زرت، از پای تا به سر ریزند،
 بخدا! این عطا تورا ست خطا
 بگذارند و اخگرم در مشت،
 از خدا هم نیاز نان نکشم
 چه نمایم؟ خدا چنین خواست
 یک انار هزار خار نیم،
 تا انارم گنی، غلم گردم

۱. نثار: ریختن طلا بر سر؛ چنان که نقل و سکه در مراسم استقبال و یا عروسی بر سر عروس و داماد ریزند.

سروم و بر ستاره سر دارم
گر ز سرمای بی‌مجال زمان
توده برف و یخ به روی سرم
سنگ چون سخت افتد و ناجور،
کاخ کورش نگر، که سنگ صبور،
گاه در کوچم به سنگ زدند
چیستند این گروه آدمیان؟
چسارپایی به روی پای دراز
در یی آب و نمان درافتاده
رادمردی، نشان یار گرفت
جان سپرد و ز دوست دید، ندوخت^(۱)
خست از جور روزگار و نخست
سر زدندش به نیزه قوم عنود
در سرای امسید بار افکند
چشم عبرت گشای ای بی‌درد!
خضم دون سر بریدش از پیکر
سوی قاتل نکرد خیره نگاه

سایه بر ساحب قمر دارم
خشک گردد چنار در بستان
من ز فصل بهار، تازه‌ترم
جاودان ماند از حوادث دور
جاودان ماند و تیشه‌زن در گور!
گه صدایم به نام ننگ زدند
از بیرون آدم، وز درون حیوان
سرویا نسخت و سراپا ناز
نام و ناموس را به نان داده
از تمام جهان، کنار گرفت
همین‌اش را به راه دوست فروخت
با اجل روز مرگ پنجه تکست
از سر نیزه رفت نا مقصود
رخنه بر کنار روزگار افکند
بنگر این قهرمان درد چه کرد؟
سینه‌اش را شکافت با خنجر
عجی! لا اله الا الله!

بعد سی سال، زین نشیب و فراز
کودکی روزگار سنجیده
روی بر خویش و پشت بر اقبال
خمودتا خواند بار زیبایم
خودیشتن را نمان نمودن، به
دست همت کشیدم از همه کس
قام از مژه‌گان و از دل ریش
بر سر هیچ‌کس صدا نازم

بازگشتم به کودکیا باز
سختی و سستی جهان دیده
برگرشتم ز سخت تیره جدال
خود ستودم، که خلق نستایم
خود ستودن ز بت ستودن، به
تا به غایت بُریدم از همه کس
دفتری برگزیدم از دل خویش
هیچ‌کس را در سدا نازم

به خدایم قسم! خداگشتن،
 آه! ای اوستاد دانشگاه!
 تو که دانش به سیم و زر دادی
 در پی دفتر و مدادی چند
 دست بگشا ز روی هم، نه دهن!
 گویا ز دانش چه ادعا دارد،
 خوردن نان ز شانه دگران
 بجز از گِردِ کار و پینه دست
 بیل در دست داشتن، دانش!
 گر به بال ملک سوار شوی،
 شانه خالی اگر کنی از کار،
 صد هزار افتخار کشور جَم،
 کارِ یک بیل کارگر نکند
 به خداوند! ^(۱) با همه هنرم،
 ننگم آید ز خواندن اشعار
 عَرَقِ کار تا جبینم شُست
 دینِ اَم پاک از برای خودم
 بعد مردن برهنه ام سازید
 تا که تویخِ گورکنِ نکشم
 من که پاک از نیاز دنیایم
 گر نکو قدم و اگر پستم
 هر چای بود باختم به خدا!
 آن خدا که گنه خریدار است



بُود از مردمان جداگشتن
 خوانده از صفحه ها سپید و سیاه!
 دگرت چیست فخر استادی؟!
 عالم آراست ^(۱) بی سوادى چند
 دادِ مردم بده، نه دادِ سخن!
 آن که بر مزد اتکا دارد؟!
 فخر بی جا است ای برادر جان!
 جهل محض است، هر چه دانش هست
 دانه در خاک کاشتن، دانش!
 سوی کیوان ستاره وار شوی،
 پیش مردان روزگاری، خوار
 صد هزاران هزار نیش قلم،
 به پشیزی است، کار اگر نکند!
 گر بریزند سیم و زر به سَرَم،
 باشم از کار مفتخر، از کار
 چرکِ کفر از فروغِ دینم شُست
 رازی ام هست با خدای خودم
 پیکرم را به دشت اندازید
 منت از گور، یا کفن نکشم
 پاک نزد خدای یکتایم
 هر چه هستم، برای خود هستم
 تا خدا را شناختم به خدا!
 از بنای جهنم عار است

۱- در نواری که از صدای شاعر باقی است، فعل «آراستن» توسط وی به صیغه ماضی خوانده شده است.

۲- به خداوند سوگند...

ره‌نوردی به دشتهای می‌گشت
 گس‌رگهایش دریده‌اند به هم
 بر سر و روی و سینه، مویش نیست
 لاش‌خواران ز چار سوی تنش.
 چنگ و منقارهای پر از خون
 سینه وی ز یشت وا گشته
 آن‌که صدها عقاب را با تیر
 در کمند قضا دچار شده
 بازوانی که در زمان نبرد
 دست‌هایی چنین قوی و بلند
 مرد، زان مرده افتاده به خاک،
 با زبان زبان‌حالی چند
 کز چه در مقبرت بدن نبود؟
 از چینه، روزی جانورهای؟
 بعد مردن، مزار و گورت کو؟
 چه گسسه کرده‌ای که در صحرا،
 بهر آینه‌نگان، مزارت کو؟
 گل به قبرت چرا کسی ننشاند؟
 بر مزارت، نشان ز قاری نیست
 چشمت از کسبه، لاش‌خوار کشید
 روز مردن کسرات نبود به سر.
 یا که کافر شدی به داور خویش؟
 بی‌جهت هیچ‌کس نگردد خوار
 ناگاه آن مرده افتاده ز پا
 بی‌تکان زبان و بی‌فریاد
 آن چنان پاسخی چو سر می‌کرد
 گفت: آن‌ان که قبر جا دارند

بیکری دید اوفتاده به دشت
 پشت و پهلوی و بازوان و شکم
 بر که پوشیده، پشت و رویش نیست
 پوست بر کنده‌اند از بدنش
 جگرش را کشیده‌اند بیرون
 قفس لاش‌خوارها گشته
 از فراز فلک کشیده به زیر،
 شکمش، خوان لاش‌خوار شده
 صف مردان ز هم دریده جو گرد.
 بهر طعمه، شغالش از تن کنند
 ز آن تن سرعورت از خاشاک،
 کرد از آن بدن سؤالی چند،
 یا چرا بر تن کفن نبود؟
 اوفتاده میان صحرایی؟
 بر سر قبر، شمع و نورت کو؟
 بعد مردن فکند، اند تو را؟
 از پس مرگ، افتخارت کو؟
 کس چرا بر تن نماز نخواند؟
 این‌که آیین مرده‌داری نیست!
 شکمت را شغال و گرگ درید
 یا ز مرگت کسی نداشت خبر؟
 کاین چنینی قرین کیفر خویش
 هیچ سر، بی‌گناه نرفت به دار
 وان زبان حلق بسته گویا
 هر چه بشنیده بود پاسخ داد
 بر دل سنگ‌ها اثر می‌کرد
 جای از دیگ‌ران، جدا دارند

آدمی زاده تا جفا نکند
من که مُردم، چرا کفن پوشم؟
آن که در زیر خاک، خوار شود



زنی از شهر در بیابان شد
از قضا در رَجَم، جنینی داشت
دست و پایش به آب و لای، فرو
به بلای هزار گونه دچار
زان بملا، کس نکرد امدادش
کرد پنهان به لای دامانش
مَعَجَر سر نمود پیرهش
جور گردون به زیر پا افکند
کینه توزی چرخ در پی او
کوشش خویش بهرش ارزان داشت
مهر تابنده، دفع طوفان کرد
بارش و برف و باد، یکسو شد
آن چنان سخت بردبار افتاد
مهر مادر بین چه کار کند؟!
همچو خانه، نشست در هامان
به ز گرما شمرد، سرما را
رنج طوفان، چو آفتاب گرفت
تاری ابر را، شمرد پناه
گر سریرش سر مغیلان شد،
کودکی را چنین، نمود پدر
طبع یغما گهر نثار کند



مَرقد خویش را طلا نکند
بر تن مرده پیرهن پوشم؟
گو که تا شام لاشخوار شود^(۱)

در بیابان، دچار طوفان شد
وضع حملش رسید و بار گذاشت
شدت باد و بارش، از یکسو
خوفش از گرگهای آدمخوار
بجز از شوق روی نوزادش
از حوادث نمود پنهانش
شیر پستان بدوخت^(۲) بر دهندش
پنجه در پنجه قضا افکند
او در افکار طفل خویش فرو
تا به جایی که کوشش امکان داشت
صبر چون کوه، مشکل آسان کرد
دشت، گلرو و کوه، گلبو شد
کز جدالش، فلک ز کار افتاد
که فلک را به غم دچار کند
مَعَجَر از سر گرفت. در باران
برد از یاد، گرگ صحرا را
سیل را همچو جوی آب گرفت
گل و باران، سریر زایشگاه
صبر بنمود، تا گلستان شد
آفرینا به همّت مادر!
که حق مادر، آشکار کند

۱- ذکر این نکته ضروری است که: چندین مثنوی یغما - و از جمله مثنوی فوق - فاقد تخلص بوده و از جهت معنایی نیز پایان ندارد.

۲- شیر درختن (در لفظ نیشابوری): دوشیدن شیر.

رهگذاری ز خلق جویا بود
 بر فلک آه شعله آسایش
 همچو دیوانگان به حرکت رسید
 که: به سر، شوق آن دیار مرا.
 راه آن گلشن از کدامین سو است؟
 آن دیاری که شوق سرودایش
 آن زمینی که جوی آب در او
 آن شرابی که از بهشت برین
 دشت و مامون و کوه گردد مست
 آن بنایی که خاکش و گل و خشت
 و ندر او خاک و خار میرقصد
 دست در دست یکدیگر، همگی
 گفتیم: آنجا بجز مزاری نیست
 نیست جز گور مردگانی چند
 لحد و مقبر است سرتاسر
 به تبسم، بیان غنچه شکفت
 جانم! آنجا دگر مزاری نیست
 اگر از چشم دل در او نگری
 بینی آنجا چه سروهای چمن
 در و دیوارها، تمام از نسور
 خلد پر نعمت شهیدان است
 نام کس را نمی‌برم به زبان
 امتیازی میان آنان نیست
 گر گیر است، بودز است آنجا
 گر شجاع است، غیر آشتر نیست
 خصم تبّت یسای بولهبی

در سراغ «بهشت زهرائیه» بود
 اشک، چون رود آب در پایش
 راه آن کسوی را همی پیمید
 کشته، از درد انتظار مرا
 که ورا خاک نیرد مشکین است
 برده بر عرش، خاک محرابش
 پیر برد از شراب نساب در او
 قنطردای گر از او چکد به زمین
 مست گردد به دهر، هرچه که هست
 رفته بالاتر از قصور بهشت
 خاک و گل ذره‌وار میرقصد
 پای نشناخته ز سر، همگی
 باغ و بستان و کشتاری نیست
 جز ز پوشیده استخوانی چند
 ناامیدی و بیم و یأس و خطر
 دست بر شانه‌ام نهاد و بگفت:
 مرده‌شویی و مرده‌خواری نیست
 و ندر آنجا بیفکنی نظری،
 سر برآورده بر سپهر کهن
 سایه سرو خوش‌خرام، از نور
 مسکن قهاریان قدر آن است
 زآن‌کس در آن بهشت جاویدان،
 یار یزدان، جدا ز یزدان نیست
 گر صغیر است، اصغر است آنجا
 گر جوان است، غیر اکبر نیست
 پیروان محمد عربی صلی الله علیه و آله

رهبران جهان برای وجود
 تاج شاهی فتاده بر خاک است
 کاخهای ستم خراب، آنجاست
 شهدا سر برون نموده ز خاک
 دختران شهید را گیسو،
 پسران شهید، خرم و شاد
 به کفاندر، لوای آزادی
 سر و پا شور و عشق و ایماند
 می‌کشند از جگر به اختر و ماه
 دست بگشاده بر نجات وطن
 یک‌صدا در طریق مذهب و کیش
 موج توحید گشته سر تا پا
 هر که را بنگری گشوده دهان
 مشت‌های گره‌گر، چو عمود
 سر جدا می‌کند به خنجر خویش
 دشمن خویش را زده به جگر،
 کُنده چون خار خشک بادآسای
 دگر آنجا ز مردگان نبود
 نام آنجا «شهادت‌آباد» است
 پرچم عدل و داد بر بام است
 تربتش همچو تربت شهدا
 زائران! اصل کربلا آنجاست
 گر که آنجا نبود، کعبه نبود
 اهل اسلام را سفید و سیاه
 کربلا را یکی یزید بُود
 لیک آنجاست صد هزار شهید
 پاسداران کشور ایران
 جان بر ایزد سپردگان دلیر،

سر بر آن آستان نموده فرود
 کشور از ننگ سلطنت پاک است
 پرچم سرخ انقلاب، آنجاست
 چهره پُرخون و دل ز نفرت پاک
 غرق در خون عشق، مو در مو
 برده زخم گلوله‌ها از یاد
 سرخوش اندر فضای آزادی
 «انقلاب، انقلاب» گویانند
 نعره لا اله الا الله
 دست غارتگران، بریده ز تن
 یک‌نوا در کمال وحدت خویش
 صلح با مرگ و قهر با دنیا
 بانگ الله‌اکبیر به زبان
 برده بر فرق خصم خیره، فرود
 بدکُش را به جرم کیفر خویش
 نعره از گلوله بالاتر
 نام ننگین دشمنان از جای
 جای هر مرده، آن مکان نبود
 اهل آنجا، ز مردن آزاد است
 پایگاه جهان اسلام است
 می‌کند صد هزار درد، دوا
 حرمت خانه خدا آنجاست
 بت‌شکن گر نبود، کعبه چه سود؟
 اندر آنجا بسود زیارتگاه
 دو و هفتاد تن شهید بُود
 کشته از تیغ صد هزار یزید
 زندگان همیشه جاویدان،
 سر به کف برنهادگان چو شیر،

سر و جان بر نهادگان وطن،
جای و مسکن در آن سرا دارند
آری! آن را که کشته دین است



حاضری تا عشق را معنا کنیم؟
حیله های در نهان، افشا شود
بسر دفاتر خط سلطان بر کشیم
هر که مان بخشید از هر سو کتاب،
کز کُتب، آبادها ویرانه شد
از قلمداران، جدا سازیم دست
بسیل بگذاریم بر جای قلم
گسم شود از صفحه ها نام اناام
زین ورق بازان، ورق یکسو کنیم!
پای کوبیدند و دستکهای چند،
عشق با مجنون دلخون هم نبود
دهر پر لایلا و او تنها چرا؟
از پی یک تن، جهانی بگذرد^(۱)
هر که انسان است، خود زیباست او
ای که گفتی: «عشق را فرهاد داشت
عشق بازی، با نبرد تیشه نیست
کبود بر گسندن، سوای عاشقی است
در نسیمی آید مرا اندر ذهن^(۲)

کشتگان بدون غل و کفن،
حمله در آن سرای، جا دارند
کفن از صفحه های باسین است

پرده از اسرار عاشق را کنیم؟
مشتهای بسته خالی، وا شود
خط و رسم عشق، بی دفتر کشیم
بی تأمل، باز شویمش در آب
خانه داران جهان، بی خانه شد^(۳)
و همچنان^(۴)، پای به مکتب پایست^(۵)
تا بشکند دست خُگام ستم
حیله ورزان را، ز هم پاشد نظام
دست این بازیگران را رو کنیم!
چند روزی این عروسکهای چند
فاش گویم: کار مجنون هم نبود
دل نهد در دست یک لایلا چرا؟
بهر یک تن، از جهانی بگذرد
هر که زیبا بود، خود لایلاست او
کز دم تیشه، جهان بر باد داشت،
هر که دارد تیشه، عاشق پیشه نیست
سنگ بشکستن، جدای عاشقی است
عاشقی و بازوی خارا شکن

۱ - خیال مفید برای قاعل ذی روح، این ویژگی نه نظم گذشته بر می گردد، بقما، در بسیاری از سروده های خلیف - چه بر اساس معلق

فطری، و ناخود آگاه، خصوصیات و ویژگیهای سرایش در فارسی ذری را بکار برده، که امروزه کاربرد ندارند.

۲ - و همچنان: و همچنان. ۳ - به مکتب پای بست: صفت مرکب جانشین موصوف.

۴ - در «شاعر خشنمال / محقق نیسابوری» آمده است: «از بی جانی ز جانی بگذرد»؛ صدای ضبط شده شاعر، متن حاضر را تأیید می کند.

۵ - در نمی آید مرا برای من قابل قبول نیست، نمی توانم بپذیرم.

برتر از دار است، کارِ عشقِ یار
عشق، از این داریازها، جد است
گه فرو می‌رفت و گه می‌شد برون
عشق را با این شنابازان چه کار؟
بر جنون و دار مغرورند و بس
پای بستن شهادت، نیز هم
زور خود می‌آزمودند این گروه
یاوه گویی بود و پیوند خیال
ذره ها را می‌کنم مهر مُنیر!
یا جبین یار، اختر می‌کنم!
روی دلبر در کجا و قرص ماه؟!...^(۱)

گر چه منصور است بر بالای دار
صحبت منصور، بر دار اُتکاست
یا شهیدی در میان موجِ خون
جان شیرین داد بَورِ عشقِ یار
این کسان مجنون و منصورند و بس
قاتلان تیغ و خنجر، نیز هم
بسا شجاعت‌های با فَر و شکوه
از من این اشعار پر قیل و مقال
ماه را از چرخ می‌آرم به زیر!
یا لبِ معشوق، کوثر می‌کنم،
یک نفر هم نیست گوید: ای تباه!



مونس شام و بامدادم کس؟
دفتر رازهای پندارم
بهر انسانِ دور از انصاف
مرگ ناگهانا، آرزو دارم
هست چندی زبان حال مرا
دردهایم، یکی دو تا نبود
از نهنگان قعر دریا نیست،
هرچه پیش آید از طریق قضا
چشم‌بیدارهای رفته به خواب!
که مرا نای غوث و فریاد است،
که ز دردش ز سینه ناله سرد،

دوستان ادب! ممدادم کس؟
در کجا شد کتاب اشعارم؟
عَلَم افراشتم برای مصاف
قَضَه غَضَه در گلو دارم
با درونی پر از ملال، مرا
درد دل گفتم ریا نبود
شکوه از گرگهای صحرا نیست،
که به هم می‌درند بی‌پروا
های! ای تشنگان خفته در آب!
گله از دست آدمیزاد است
بشنو این داستان پر غم و درد!

۱- از این مثنوی زیبا، علی‌رغم جستجوی فراوان در لایه‌لای دستنوشته‌ها و نیز بررسی نوارهای متعدّد کاست از «یغما»، متأسفانه بیش از آنچه درج شده، به دست نیامد. به گفته یکی از فرزندان یغما، وی در پاسخ دوسنی که دلیل ناتمام ماندن شعر را پرسیده بود، گفته: «از نظر من این مثنوی تمام است». در جای دیگری نیز شنیده شده که یغما به دوست دیگری این جواب شاعرانه را داده است که: «هنوز برای پایان یافتن مثنوی عشق یغما، زود است!».

نسا به اوج ستارگان بکشی
روزی از روزگار گام شمار
کاش آن روز خسرو خاور
ز دکانی، خسروش مرغ فروش
تن مرغی به نوک خنجر داشت
در درون، تیغ خنجر فشانی چند
بمملانی میان خون غلطان
مردمانی به دست، قبضه تیغ
بر ز پیکر برید و پایش نیز
تیغ بیداد را دوباره کشید
مرغهای دگر ز چاک قفس
زهره بر تن دریده از تشویش
دییده و نیست در دلش آرام
نی کسی، کاه رسد به فریادش
مانده در چنگ روزگار، اسیر
کیست قاضی این سرا، یاران؟!
کیست این پادشاه بی اورنگ،
نیست یک ذره جای داد، دگر
بعد مردن برید پایش را
مرغ پرواز را نمود نگون
کیست تا از میانه بی زنهار
گوید: ای بسته دست و پا محکم!
ای بشهرهای بدتر از حیوان!
پرده از کار خویش برگیرید!
روزی ام^(۱) دست دسنگاه قضا
سر فرزندان را به پیش پدر

دهر در آتش فغان بکشی
به تفرج گذشتم از بازار
سر نمی زد ز آستان سحر!
ببخرشید ناگهیم در گوش
دست بر بال مرغ دیگر داشت
در قفس، زنده ماکینانی چند
زندگانی^(۲) ز غجر بسنه دهان
تیغ در دست و بی دوام دریغ
کنسند بی پاک بالهایش نیز
چندتن کشت و بر کناره کشید
نگران و فروکشیده نمش
مرگ خود را عیان به دیده خویش،
بال در بند و پای انسدر دام
برهانسد ز دست جلادش
در کف جور آدمی در گیر
بازجویدش، ای سراداران!
که بیچیده روی، زمین همه جنگ?
زنده را پیش زنده، کشت بشر
کنسد و افکند بالهایش را
غرق کردش میان دجله خون
آدمیزاده را کنند بیدار?
رحم و انصاف را به بار شکم!
جسان و وجدان نهاده در پی نان!
کیفر خویش در نظر گیرید!
می کشد تیغ بی خبر ز قفا
افکند از قفسا، نداده خبر

۱ - زندگانی: یا دیه نکره، جمع زنده.

۲ - روزی ام: روزی هم: سرانجام روزی هم مرا خواهد رسید که.

روز بسیداد، دادگاهی نیست
دل یغما میان سینه تنگ
می‌تپد در درون خویش هنوز



بیمناکان روز مستی می
دیدند آن‌که جام بردارد
زان سبب باده کرده‌اند حرام،
زان‌که می را اگر عوام کشد
گسر بنوشد ز فهم دانشمند
از سر آفتاب تا دل خاک،
هرچه خشکی است جمله آب کند
صحنه گیتی از بلندی و پست
من و تو خورده‌ایم باده، ولی
آب انگور، این به مینا زد،
تا جهان هست و تا بشر بر جاست
وان یکی خورد و راه دار گرفت
بودن دهر را بهانه شمرد
آنچنان ره شتافت سوی عدم
رفت و برگرد پای وی نرسید
باده، این کرده است در ایام
پارسا خورد و پارسایی کرد
بی‌خبر ماند آن‌کسی که نخورد
من ناخورده، در وبالی چند،
سالها زیر یوغ مذهب و کیش
بوسه‌ها می‌زدم به خاک زمین

کشته خویش را گواهی نیست
همچو مرغ به بال آمده سنگ
می‌چکد خون به حال ریش هنوز

حرمت باده کرده‌اندی طی -
سر تسلیم کی فرود آرد؟
بر همه کس، علی‌الخصوص به عام
اژدر آسا جهان به کام کشد
از زمین تا ستاره‌های بلند،
خاک ریزد، سپس بکارد تاک
آبها را همه شراب کند
پاک‌سازد همه، به غیر از مست
آب تلخ از میان جام گلی
قطره‌ای درکشید و دریا زد؛
هرکه زنده‌است، زنده می‌ناست
دار را مرکب سوار گرفت
دار را، اسب کبودکانه شمرد
کز پی دیدنش همه عالم،
خسته و مانده گشت و برگردید^(۱)
تا که‌اش نوشد، وز کدامین جام
خودرها^(۲)، خورد و خودرایی کرد
مُرد در روزگار، اگرچه نَمُرد!
عمر بسپرده ماه و سالی چند،
رفته‌بودم به سوی مسجد، پیش
به امید شراب خسلد برین

۱- برگردید: برگشت، مراجعت کرد.

۲- خودرها: لالایی و بی‌قید و بند؛ و در اینجا، مجازاً به معنای آزادانه.

بسی خبر سی شتافتم به سراب
چشم از دست زاهدان ریا
دست تقدیر، زیر و رویم کرد
برون از خانه پیشم آمد مست
جام می از سر نیازم داد
دستی اش جام و دستی اش دم^(۱)
تا از آن ماده ریختم به دهن
همه اعضام، یک دهن گردید
آن دهن عاری از پی و رگ و پوست

تشنه لب سی گذشتم از لب آب
بود بینا و باز و نابینا
بخت بیدار، رو به سویم کرد
دین نهاد ز دست و باده به دست
نگرفتم، دوباره بازارم داد
شوخی شوخی بخیخت در دهنم
نه دهن ماند بهر من، نه سخن
سخنان، جمله یک سخن گردید
آن سخن، یک سخن شد، آنهم دوست^(۲)



۱ - دهن: در اینجا بر حسب ضرورت به جای «دامنه» آمده است.

۲ - مثنوی فرق علاوه بر این که فاقد تخلص است، چنین به نظر می آید که ابتدا از مقدمه‌ای هم داشته است، لیکن در بررسی دستنوشته‌های شاعر بیش از آنچه آمده، به دست نیامد.

ترکیبات

می‌رفت تا به ابر ز سینه شرر مرا
 می‌ریخت خون به جای سرشک از بصر مرا
 در فرقت تو زهر شد آب شکر مرا
 ای باعث شرار دل و چشم تر مرا
 رفتی و بی خبر که چه آمد به سر مرا
 بنشین که تا چو غنچه نوخیز برویمت
 با اشک شوق، گسرد ره از رخ بشویمت
 خاک زرود، با نوک مژگان برویمت^(۱)
 اکنون که روبه‌رو شده‌ای فاش گویمت
 تا با خبر شوی ز شرار جگر مرا

۱. «برویمت» در این مصراع، از نظر علم قافیه اشکال دارد؛ شاعر خود نیز بر این تقیصه واقف بود، لیکن در چنین مواردی، مبالغه‌ای که مورد

تذکر دیگران قرار می‌گرفت، می‌گفت: «خودم می‌دانم»، و بعد می‌خندید!

بسا شربماری از همه فرزانه‌های شهر
از صبح تا به شام، چو دیوانه‌های شهر
فریاد می‌زدند به در خانه‌های شهر
تسبهای تار در دل ریسانه‌های شهر

می‌بوخت آتش غم تو تا سحر مرا

چون کسوف در حوادث ایام پایدار
تس داده‌ام سه جور تو و چرخ، ای نگار!
بسا آه شعله خیزم و بسا اشک رودوار
هر جور می‌کنی بکن، اما به لب میار،

نام سفر! که گشت غم این سفر مرا

بر های‌های گریه من سنگ می‌گریست
هرکس شنید شیون من، اختیار زیست،
از کف نهاد و گفت: که این گریه‌ها ز کیست؟!
هستم که خاک پای تو پیوسم، و گرنه نیست،

در پیکر سلا زده، جانی دگر مرا

می‌ریخت بر زمین و همی شد به اوج ماه،
سبیل سرشک و دود به هم بسته سیاه،
از اشک دیسندگان من و از شرار آه
از من جدا مشو! که اگر نیم‌گام راه،

رفتی، میا! که زنده نبینی دگر مرا

انسدر میان مرد و زن شهر گفت‌وگوست
از آبروی من که روان همچو آب حوست
در عاشقی مگر سخن از عرض و آبروست
بسغما ز دوست دل نستاند، به جان دوست!

ای ناصح سفیه، مده دردمر مرا!!^(۱)

۱۵۲

۱ - یعنی، شعر فوق را ابتدا در قالب مثنوی سروده (صفحه ۱۴ همین کتاب)، لیکن ظاهراً به دلیل تعلق خاطری که به «ضامین آن داشته» بوده‌ها

آن را در مخمس جاحز، تصحیح کرده است.

خیز از جا، با ریاکارانِ بی‌ایمان بجنگ!^(۱)
تا به پیکر نیم‌جانت هست، با آنان بجنگ!
جنگ را جز جنگ درمان نیست، بی‌درمان بجنگ!
روز پیکارست، در پیکارِ بدکاران بجنگ!
وقت میدان است، میدان‌گیر و در میدان بجنگ!

سخت با طاغوتیان عرصهٔ دوران بجنگ!

خصم بی‌دین، هتک دین و ترک ایمان کرده است
پشت بر قرآن و رو بر کفرکیشان کرده است
با عدو پیمان و با ما نقض پیمان کرده است
این تبه‌کردار، قصد جنگ یزدان کرده است!^(۲)
کشتی دین در هجوم موج، عصیان کرده است

بازوی همت ز هم بگشای و باعصیان بجنگ!

نفس سرکش را - به غیر از راه حق - افسار کن!
پند شیطان را چو حرف دشمنان انکار کن!
کساروان، بارِ حقیقت بار بسته، بار کن!^(۳)
کارگر زد بانگِ کارا کار، لغتی کار کن!
بانگِ بارا بار، بر چرخ بلند اظهار کن!

جنگ خونریزست، با این دشمن نادان بجنگ!

جام مستی پرکن از آب لب جوی وطن!
نور چشم خود نما، خاک سر کوی وطن!
خصم را بیرون بران از خاک گلبوی وطن!
دشمن بدکیش روی آرد ز هرسوی وطن
تا نیالاید به خون خویشتن روی وطن،

بر دفاع ملک خود با چنگ و با دندان بجنگ!

۱ - یغما این شعر را در نخستین سالهای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران سروده است.

۳ - بار کن بار سفر ببند.

۲ - فاعلی فعل عصیان کردن، «خصم» است.

بر دفاع دشمنان گر که سلاح نیست، نیست
روز میدان مرد میدان را سلاح جنگ چیست؟
آن که بر تسایم دل بندد، بر او باید گریست
دست هم گیرید! فتح اندر طریق یکدلی است
و آن که از جنگ گروه یک‌لان جان برده، کیست؟

تیغ وحدت در کف و با سنگ در دامن بجنگ!

سایه افکندست بر این دهر، عصیانی بزرگ
تپا کند تاریک، انوار فروزانی بزرگ
تا نماید رخنه اندر ملک ایمانی بزرگ،
بسیر غارت باز کرده دست و دامانی بزرگ
سفی ایستان می‌کند از غرب، شیطانی بزرگ

از کمر شمشیر وحدت گیر، با شیطان بجنگ!

صرصر ایمان، غلغله از سملک ظلم آباد کنند
مسند غرغریان دهر را این باد کنند
یک نوید «داد»، صدها شاخه بیداد کنند
یک خروش خلق، صدها کاخ استبداد کنند
نعره الله اکبر، ریشه افساد کنند

از جگر الله اکبر گوی و با طغیان بجنگ!



در سرم حفره‌ای به نام دهن	بانگی‌ام برشود به نام سخن
جنبش شرط زنده بودن نیست	شاخی‌ام، باد می‌وزد بر من
تنه خشکی‌ام، ستاده به پای	قطعه لاخی‌ام ^(۱) ، به نام بدن

۱- «لاخ» در فرهنگ به معنای پیوند مکان آمده که در این جا تناسبی با بیان شاعر ندارد. احتمالاً منظور معنا اصطلاح «لوح» است. این واژه در لفظ نیشابوری به معنای رشته‌های گیاهی است که سبزیجات را با آن می‌بندند و در اس‌جا به شکل «لاخ» آمده است. «لاخ» همچنین در گویش نیشابوری واحد شمارش سبزی است (یک لاخ سبزی). به درخنده‌های کویری نیز در نیشابور «لاخ» می‌گویند، که این معنا نیز مناسب مراد شاعر به نظر می‌رسد.

سر و پا سینه‌چاک، پوشیده است، بر تنم جامه‌ای به شکل کفن^(۱)
 نمدی بر سرم به شکل کلاه روی پوشی به کاکلی خرم
 معجز فرق زن، به جای کلاه این تفاوت میان مرد از زن

منتشش به چشم و ابرویم

نام انسان نهاده بر رویم

عجبا! گاه واقعاً بشرم گاه از گرگها درنده‌ترم!
 گاه از خویشتن نیَم آگاه گاه از کاینات باخبرم
 گاه رخ از اجل نمی‌تابم گاه از نیش مور برحذر
 از نسیمی فتم ز پای و گهی، کوه البرز نشکند کرم
 گاه سردم چو برف و یخ، گاهی بر دو عالم، شرر زند شررم
 گاه گدای ز خود گدای‌ترم گاه ز خورشید چرخ ذره‌برم
 گاه نیازم به نیم جو، گاهی هر دو گیتی به نیم جو نخرم
 گاه لنگم ز رفتن گامی گاه عنقای صدهزار پررم

گاه مغروق موج تردیدم

گاه سر تا به پای، توحیدم

گاه از روی حور یادم نیست اثر از عشق در نهادم نیست
 گاه چنان عاشقم که صد مجنون در بیابان به گرد بادم^(۲) نیست
 اوستادم به وصف مه‌رویان گرچه تعلیم اوستادم نیست
 داده‌ام عالمی به باد غزل با وجودی که باد دادم^(۳) نیست
 بس که شیرین غزل سراییدم تلخی زهر، در بلادم نیست
 من به یاد دو چشم مست نگار که جز او از جهان مُرادم نیست
 باده با شیشه می‌کشم بر سر گرچه بر مستی اعتقادم نیست

می‌روم راه عاشقی با سر

شکستد پای عاشقی‌ام اگر

۱. بیت تعقید دارد: سر و پای مرا جامه‌ای سینه‌چاک به شکل کفن پوشانده است.

۲. به گرد بادم نیست: همان مفهومی که امروز نیز مصطلح است (فلانی به گرد من هم نمی‌رسد).

۳. یاد دادم: یاد آورده؛ و در اینجا به معنای بی‌ارزش. شاعر ظاهراً به جناس توجه داشته، وگرنه مفهوم بیت مناسب نمی‌نماید.

چیسِت، این روزگار بی پروا؟
نه بنایش عیان بسود، نه زوال
دزد آدم کشی است رسته ز جرم
تُرک خنجر کشی سراپا خشم
نه ضمانت شناسد و نه امان
خون خلقی خورد بدون دلیل
کافر مطلق است، بی کفر
بی گنه خلق را به جهنم عدم
ریخت چون مجرمان بسته به هم

آدا! زین خصم خیره، سر گیرید
بی گنه زادگانِ خود را کشت
خصم بدکیش راه دیگر زد
ناله دیگر از درون بکشید
دردهای درون نگشت دوا
چیسِت این فتنه نقاب زده؟
این شب شوم را سحر نبود،
زین جبین شوم، پرده برگیرید!
دست این ناخلف پدر گیرید!
بر دفاعش ره دگر گیرید!
نعره دیگر از جگر گیرید!
راه تدبیرها ز سر گیرید!
از پس پرده ها خبر گیرید!
اگر این کار مختصر گیرید!

دل دل خستگان از این غدار

خورد بر سنگ خاره، آینه وار

دوست بیم از خدایگان دارد
بایدش فرصت سخن گفتن
دهن آدمی به نطق اولی است
آدمی، در طراز آدمهاست.
چه گدای نشسته بر سر راه
آدمی نیست گوسفند، ای که،
ما هنوزیم گوسفندی چند
خود خدایی است، هر که جان دارد
هر که اندر دهن زبان دارد
ورنه هر جانور، دهن دارد
هر که از آدمی نشان دارد
چه جهاندار، کاه جهان دارد
گفتی: هر گله ای شان دارد!
گر که هر کوچه پاسبان دارد

بُرد خاکسترم به باد فنا

پس برآمد خروش سینه مرا

دفتر دهر پر خطوط خطاست
آن‌که می‌گفت: راستی بساید،
هیچ‌کس را دمی به خاطر نیست
بهر املاک، خویش را کشتی؟!
من به عریانی، الفتی دارم
طوق زرین ز سینه برگیرید،
گیله زین چشم‌بستگان چه کنیم؟
سندی بس دراز و بی‌امضاست
خود ره کج برفت، در اینجاست!
گرچه عالم، سرشتِ خاطره‌هاست
بی‌خبر! هرکه مالک است، گداست!
تا جهان، مرده کلاه و قباست
بی‌خبرها! که خاک تیره، طلاست
شب یلدای کور، بی‌فرداست
این سخنهاى آیه‌آسا چیست؟

اگر الهام آسمانی نیست

باز شب رفت و صبح خیره دمید
شب تاریک را وظیفه چه بود؟
به روی دامن دراز زمان،
این‌همه اختر قطار قطار
از کجا آمده ست این‌همه رنگ؟
نه زمین از شکم برون افکند،
نه بر این چرخ قادری افزود
درب این خانه، سخت بسته هنوز
پاره نوری از افق نباید
یا چرا هر سحر زند خورشید؟
چیت این لگه‌ی سیاه و سفید؟
این‌همه زهره، و این همه ناهید،
وز کجا این مدار گشته پدید؟
بر وجودش، نه آسمان ترکید
نه از این بزم سفله‌ای برچید
درب این خانه، سخت بسته هنوز

قفل سختی بر او نشسته هنوز!

پیش اهل نظر، خجالتها،
هرکه را بانگِ عِلْم گشته بلند
تندرستی دهر، بیماری است
آسمان را چه می‌کند کم و بیش؟
چرخ را از هزارها چو منی
جلو، بیهوده می‌کند خورشید
هرکه نان می‌خورد ز همت خویش
عاید صاحب رسالتها
مانده در ورطه جهالتها
کیست مبنای این کسالتها؟
ظلم، در پرتو عدالتها
چه شود رخنه زین دخالتها؟
کهنه گردید این جلالتها
باد خودسازی، این کفالتها

راه خود را بگیر و خود را باش

تا نگردي به اهل معنی فاش



دروید خدای زمین و زَمَن
قلمرانِ اقلیم مُلک ادب
روان‌بخشِ گردان خفته به خاک
پیمبرشناس و امورا ستای
گل افسر شهریارانِ پیش
همان‌که پس از رنج‌های دراز
به روح بزرگِ خدای سخن
براندازِ کاخ زبانِ عرب
زبان‌پرو، ملک ایرانِ پاک
یگانه ادب‌خیز ملک خدای
نکوخواه اسلام و زردشت‌کیش
سخن‌ها سرود و چنین گفت راز:

«بسی رنج بردم در این سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی»

اگر مادر دهر، صدها یسر
بدوران شاید گذارد قدم
جهان را رها کرد و دفتر گرفت
چو تیغ زبان از دهان برکشید
زبان عرب را به بطحا نهاد
هنرجو نه نان می‌شناسد، نه آب
نزیابد چو فردوسی نامور،
که چون او به دفتر گذارد قلم
به دفتر، سرِ نظم کشور گرفت
زبان عرب از دهانها برید
به ایران، شکرِ پارسی یاد داد
نه شادی، نه راحت، نه خورد و نه خواب

«وطن می‌ستاید چه دشمن چه دوست

که اندر وطن دشمن و دوست، زوست»

چو خورشید تابنده، وقت سحر
جهان کهن را ز اشعار خویش
چو موج خروشان و دور از غرور
که تنها ز اغیار و از یارها
وطن می‌ستاید اندر نهاد
ندای فرح‌ناک برمی‌کشید
ز خاک خراسان برآورد سر
فرو بُرد در برق اسوار خویش
به تن‌ها، روان بود و دور از حضور
سرایند دُرِ نغز گشتارها
سخن می‌سرایید با جدانِ شاد
که از مرز تا مرز برمی‌کشید

«همه جای ایران سرای من است،

چو نیک و بدش از برای من است»

ثَنای کتابش شاید شمرد
نظامِ «گلستان سعدی» ازوست
که نظم شریفش نه نظم‌ست خرد
ز بس کاندرو پندهای نکوست

ز دریسای پندار او سرگرفت، حدیثی که «سعدی» به دفتر گرفت
وی از روی رحمت به آن‌کاو به زور قدم می‌فشارید بر فرق مور،
بگفتا: منه پای زور ای پسر! به فرق ز ره مانده مور، ای پسر!
«چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد که رحمت بر آن تربت پاک باد!»
«میازار موری که دانه‌کش است!

که جان دارد و جان شیرین خوش است»

گه از ظلم گفتا سخن. گه ز کین گه از کفر می‌گفت و گاهی ز دین
گهی از عجم گفت و گاه از عرب گهی خشمگین بود و گه با طرب
گهی اندر آن فکرها می‌فتاد، که ایران ز بیگانگان شد به باد
گهی فاش می‌گفت نجوای دل سخن می‌سرایید غوغای دل
اشارت به مردان میهن‌پرست همی گفت آیین روز شکست
که از جنگ دشمن شاید گریز ز باران تیر و ز شمشیر تیز
«همه سر به سر تن به کشتن دهیم

به از آن‌که کشور به دشمن دهیم»

حکیمی ز فردوسی آگاه‌تر، اهوراپرست و وطن‌خواه‌تر،
ن شاید به گیتی دگر گام زد خط نظم بر لوح ایام زد
نه رستم، نه گرز و نه کوهال بود نه گیو و نه گودرز و نی زال بود
اگر آسمان آوزد بر زمین نباشد گزاف جهان‌آفرین
که دم در کشید و سخن فاش گفت ز کردار ننگین اوباش گفت
«ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را به جایی رسیده‌است کار.

که تاج کیانی کند آرزو؟

تُفُو بر تو ای چرخ گردون! تفو!»

نه از پا در آمد ز سختی حال نه نالید از خشکسالی سال
جوانی فداکرد چون جان خویش به باد فنا داد سامان خویش
ز گفتن، بسی خسته بیدار کرد ز پندار، افشای اسرار کرد
نیفتاد از جور گردون ز پای که نام نکویش بماند به جای

عمر آن‌کس که باری چنین برگشتد سر سرفرازی به اختر کشد
 هنوزم صدایش برآید به گوش که با خویشتن می‌سرود این سرود:
 «نمیرم از این پس که من زنده‌ام»
 چو تخم سخن را پراکنده‌ام»



اشعار محبوبی

گردون به چشم خیر نبیند سحاب را
از ناله‌های العطش آل بو تراب
از سوز آه و آب دو چشمان خویشتن
روی فلک سیاست، از آن دم که دشمنان
از آن زمان بنای خسوف و کسوف شد
عقد گهر، به گردن خوبان حرام باد
آه از دمی که دید حسین علیه السلام زاده رسول
گفتا: ز بهر چیست غمینی؟ به گریه گفت:
بگرفت و برد جانب میدان و گفت: هان!
از صورت چو ماه علی اصغر و حسین علیه السلام
گفت: ای گروه! میوه بستان مصطفی صلی الله علیه و آله است
بستند تا به آل علی علیهم السلام، نهر آب را
دارد فلک به باد خجالت تُراب را
ویران کنم بنای جهان خراب را
برداشتند از سر زینب علیها السلام حجاب را^(۱)
کز موی سر، سکینه علیها السلام به رخ زد نقاب را
بر بازوی رقیه علیها السلام چو بستی طناب را
افسرده و حزین و جگرخون، رباب علیه السلام را
اصغر علیه السلام ز تشنگیش، ز سر برده خواب را
ای قوم بی حساب! ببینید حساب را
دیدند قوم دون قمر و آفتاب را
اینکه نخورده شیر و ننوشیده آب را

۱- ابهام بسیار زیبایی در این بیت وجود دارد، که از لحاظ ادبی در نوع خود کم نظیر است.

دانشند قوم تیره‌بین، کی جواب را؟
سازم نشان تبر، سر، یا که باب را؟
ز همسرا بگیر طایر در خون خفتاب را
کسردی بیا به عرش برین انقلاب را

آن دمی که حرم شاه شهیدان می‌سوخت
خودش اول ز شغ آبش سوزان می‌سوخت
کاش خورد در شبر آتش نیران می‌سوخت
همچو کاهی به دل شعله، تن و جان می‌سوخت
زان‌که از آل پیمبر علیه السلام سر و سامان می‌سوخت
لیک در کربلا خانه ایمان می‌سوخت
کعب از شعله بغداد مسلمان می‌سوخت
کعبه از آن شعله یردامنه قرآن می‌سوخت
اوفتاده به روی بستر جرمان، می‌سوخت
پیکر تیزده حاجت یزدان می‌سوخت
که در آن لحظه، که را جامه، که را جان می‌سوخت؟
که ز پا تا به سر از بهر یتیمان می‌سوخت
دیدي ار دامن آن طفل هراسان می‌سوخت
اندر آن روز که صحرا و بیابان می‌سوخت؟
که وی افتاده بُد و دامن طفلان می‌سوخت
شبه دون، آتشی افروخت که رجدان می‌سوخت
آتشی بود، که عد دامن و مؤگان می‌سوخت

اما به گفته‌های حسین علیه السلام زاده بتول
آن دم که گمت حرنله با این سعد دون:
تیر از گل کُشت و بد جثت رسید ز گفته:
بغما! سر است شرح غم شیرخوارگان



کاشکی هستی این عالم امکان می‌سوخت
کاش آن تجسس که می‌خواست فروزد آتش
پیش از آنی که به اسباب حرم شعله زند،
آتشی بود بسی بسخت، اگر چه در او
بانگ شربت ز دل شعله آتش برخاست
خانه‌ها سوخته بس^۱ ز آتش کین در تاریخ
بناکسی از آتش کشتار نباشد، لیکن
خیمه کز سوخت، چه غم، ماتم عظماین جاست
من چسان اشک سیریزم؟ که امام چارم علیه السلام
آتش از یک‌طرف و داغی تن از سویی
ساعتی گوش بده تا که بگویم ای دوست
شعله واقعه‌ای از آه دل زینب علیه السلام بود
شررش از جگر زینب علیه السلام مآتمزده بود
تو چه دانی که چه بگذشت به بیمار حسین علیه السلام
او روی بستر و با دیده خود می‌نگریست
نه عصب، گر که در آن قوم نمادی وجدان
دیشب اندر شرر ناله و اشک بغما



۱. بس زیاد خانه‌های زیادی از آتش که در طول تاریخ سوخته است.

تا هیاهوی نبرد از صف اعدا برخاست
گردد چون ابرِ سیه از دل صحرا برخاست
شورش اهل نفاق از پی دعوا برخاست
نعره شورشیان تا به ثریا برخاست
از پی کشتش، هر بی سر و پایی برخاست

پسر فاطمه علیه السلام زد خنده و از جا برخاست

بسال تشنه بی رزم، زِره بر تن کرد
تن چون سیم، نهان در صدف آهن کرد
گوش بگرفت از او، هر که بر او شیون کرد
از کف جمله، رها دامن پیراهن کرد
دامن دشت ز رخسارِ چو گل، گلشن کرد

که به ناگه، ز جرم شیون و غوغا برخاست

دست بر بال تَکاور زد و پا سوی رکاب
از زمین رفت سوی خانه زین همچو شهاب
هرکه از آب سخن گفت، نفرمود جواب
ناله اهل حرم بر فلک، از قحطی آب
آب غم ریخت ز چشمانِ پُر از اشک سحاب

آنچنانی که فغان از دل زهرا علیه السلام برخاست

رو به میدان بلا، چشم سوی خواهر داشت
دیده بر پیکر صدچاک علی اکبر داشت
به جگر آتشی از داغِ غمِ اصغر داشت
گر چه از سوز عطش سینه پُرآذر داشت،
غمِ یسارانِ عزیزش اثر دیگر داشت

که شرار از جگرِ صخره صما^(۱) برخاست

۱- صخره صما: صخره مفت و محکم.

سوی مسیدان بلا شد پسر شیر خدا
جز خداوند نبرید از همه کس، وز همه جا
بسته شد در قفس سینه اشبار، صدا
تا که آن فرقه شوند از غل تردید رها.
مسخری بر سر پا کرد^(۱) از آن نطق رسا

که از او، خاک و گل و سنگ، به نجوا برخاست

معدن جود و سخا، بساب مروّت واکرد
پس به آن قوم جفاکیش نصیحتا کرد
هر چه در یزید نهان بود ز حق، افشا کرد
ز خدا، خصم درون تیره مگر پروا کرد؟
هر چه گفت او، پسر سعد لعین حاشا کرد

مگر ای دوست، گیاه از سر خارا برخاست؟

دید چون دشمن دیرینه نصیحت نشنید،
لب فرو بست و بلافاصله شمشیر کشید
نعره الحذر از دشمن دون بر ناهید
راه صلح از همه سو بسته شد و جنگ شدید
ز سپه، میچنه و مبره در هم پیچید

چه هنرها که از آن دست توانا برخاست!

بسته شد بر همه، جز سوی سقر^(۲)، راه فرار
کشت زان مردم بی عاطفه، بیرون ز شمار
دست و سرها، ز دم تیغ، به گیتی ستار
خصم بد کیش، جز از رفتن نیران^(۳) ناچار
به فلک رفت از آن حمله چنان گرد و غبار،

کز سماوات، مَلک، بهر تماشا برخاست

۱- بر سر پا کردن: سرپا کردن؛ امروز نیز در کلام محاوره‌ای مصطلح است. به معنای راه انداختن، ایجاد کردن، برپا کردن

۲- سقر: دوزخ، جهنم. ۳- نیران: جمع نار (آتشها)؛ و در اینجا تعبیری برای آتش دوزخ.

آن چنان تیغ برآورد، که برق شمشیر
کرد همچون گُلِ خَمرا، رخ خورشید منیر
تیغ بر چرخ شد و دست و سر افتاد به زیر
نه هراسش ز عمود و نه اش از بارش تیر
وقت آن شد که نماند تنی، از قوم شریر

کَافَرین از حَرَمِ خالق یکتا برخاست

گفت: من نور دو چشمان رسولِ زَمَنَم
نور چشم علی علیه السلام و، فاطمه علیها السلام را جان و تنم
بجز از آیه قرآن نَبُود در سخنم
خصم بر آن که نهد سر به نی و بر لگنم
من بر آنم که ز بُن ریشه عصیان بِکَنَم

به سلاحش بِکُشَم، هر که به بَلُوا برخاست

شمر بیدادگر، از کینه بِبُزَد سر من
نبرم در زیر سُم اسب کُند پیکر من
به اسیری ببرد دختر من، خواهر من
بِبُزَد در سر بازار سر اظهر من
بجز از گفته ایزد نبود باور من

کاین سخن، از لب پیغمبر عظمای صلوات الله علیه برخاست

به خداوند قسم، بر سر کین است یزید
دشمن دینِ خداوندِ مبین است یزید
در پی سلطنت و تاج و نگین است یزید
بری از راه حق و روز پسین است یزید
به پیمبر قسم ای قوم، چنین است یزید!

که ره صلح به ما بست و به دعوا برخاست

ش لب تشنه نگون شد ز فَرَس، با دل ریش
از دم تیغ بیفتاد و نیفتاد ز کیش
گشت بیگانه به بیگانه و بُبرید ز خویش

ایس چنین کار نکو می‌شود از دین‌اندیش
تشنه جان داد شه تشنه که آه از این بیش

تا به احترام ز دل غم‌زده یغما برخاست



این حسینی که فتاده ز عطش نالان است
چه گنه کرده، که اندر یم خون غلتان است؟
همه در مهربه‌ی مآذر این عطشان است
حرمت او، به خدا حرمت بر قرآن است
این‌که آساده پیِ معرکه در میدان است
که حسین علیه السلام بی‌کس و بی‌یاور و سرگردان است
که چرا بهر تو آزرده دل و گریان است؟

آخر ای قوم جفاخوا! به شما مهمان است،
آخر این ماهی دریای امید همگان
دجله و رود سفید و ارس و شطِ فرات
این حسینی است که پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله فرمود:
قاضی معرکه کربلا خواهد بود
جانب ماریه^(۱) بنگر ز کرم یا جدا!
خرده بر ناله یغما نتوان گیرد کس



ز سوز تشنگی آب طاق^(۲) و تاب نداشت،
که او ز قاتلِ خود، انتظار آب نداشت
که درد تشنگی‌اش، ذره‌ای عذاب نداشت
که آفتاب فلک، رنگ آفتاب نداشت
شد انقلاب، ولی شور انقلاب نداشت
نبود هیچ شهید، وان‌قدر ثواب نداشت
که غیر خویش یکی گام، هم‌کاب نداشت
ولی سری که حسین علیه السلام داشت، بوتراب نداشت
که سوی دوست رود: جلوه خطاب نداشت!
فرشته‌ای که سر صحبت کلاب^(۳) نداشت

اگر چه جز جگری از عطش کباب نداشت
ولی گسناه تمام جهان به گردن من^(۴)،
چنان شراب شهادت کشیده بود به سر
چنان به سرخی خون خُفت روز عاشورا
ز انقلاب حسین علیه السلام تا به حال صدها بار
اگر که حمزه در اسلام سیدالشهدا است
ولی حسین علیه السلام رهی را شتافت در عالم
علی علیه السلام به دامن محراب شد شهید نماز
حسین علیه السلام هم رخ خود را به خون سر آغشت،
نستداد پامش بیعت یزیدیان را هیچ

۲- طاق: مخفی طافت.

۱- ماریه: نام ندیم کربلا.

۳- جمله قسم است: اگر دروغ بگویم، گناه همه جهانیان بر من باد!

۴- کلاب: سنگان، جمع کلبه.

بر آن گروه ستمگر به هیچ باب نداشت
که خون ریخته بر خاکش، این حساب نداشت
که وی به غیر صدای خدا، جواب نداشت
وگرنه در همه عمر فکر خواب نداشت
به زیر گنبد، از آن تیزتر شهاب نداشت
چه بود زان همه، شوقی که آن جناب نداشت؟
که وقت رفتن میدان کین شتاب نداشت
ز حلق و، او خبر از شیون رباب نداشت
چه داشت بدتر، اگر ساغر شراب نداشت؟
عزیز فاطمه زینب علیها السلام به رخ حجاب نداشت
ولی حدیث بدین شور و التهاب نداشت

لشکر اندوه، مُلکِ جمله جانها را گرفت
از زمین تا عرش بانگ آه و واویلا گرفت
جوی آب از دیدگان آدم و حوا گرفت
رعشه‌ای در کوه و دشت و دامن صحرا گرفت
در سجودش خون ز فرق خویش چون دریا گرفت
در عوض از پیکر قاتل، سلاسل ^(۴) واگرفت
از شقاوت در دو عالم خویش را رسوا گرفت
دوستی آل طاهّا تا ابد یغما گرفت

جواب صلح به غیر از کلام «لا» و «اله»
حسین علیه السلام کجا و سر سرسپردگان یزید؟
کدام سر، به سر نیزه ختم قرآن کرد؟
به روی قبضه شمشیر سر نهاد از غم
چنان به اوج شهادت شافتی، که فلک
ولیک من سخنی زیر لب نهان دارم:
برای مَرَحِلَةُ الْوَدَاعِ خواهر بود
زهی شجاعت او را، که خون اصغر ریخت،
سر حسین علیه السلام به طشت و یزید شوم به کف
زنان آل جگرخواره ^(۱) در حجاب، ولی
اگر چه شعر فزون از ستاره یغما راست



تا به فرق شاه دین شمشیر اعدا جا گرفت
تا صدای قَدْ قُتِلَ ^(۲) در ماسوی شد منتشر
در زمین از فرط آنده ^(۳)، بیل دهقان قضا
تا ز تیغ دشمن دین، تارک حیدر شکست
آن‌که انگشتر به سائل داد در حال رکوع
یکه‌تاز عرصه دشت جوانمردان دهر
دشمن بدبخت، از حق ساعتی غافل نشست
شکر ایزد را، که از الطاف حی لایزال



۱. آل جگرخواره: فرزندان «هنده» همسر ابوسفیان، که پس از خوردن جگر حمزه سیدالشهدا، در جنگ اُحُد، به «هند جگرخواره»

معروف شد.

۲. قَدْ قُتِلَ الْمُرْتَضَى... آمده است که این آوا، بعد از ضربت خوردن حضرت امیر علیه السلام توسط جبرئیل در عالم هستی طنین افکند.

۳. آنده: اندوه (ضرورت شعری).

۴. سلاسل: جمع منسله، زنجیرها.

شیون از خلد برین خاست که: طوبی افتاد
 هر چه را که قد رعنا بُد و زیبا، افتاد
 گرچه ام آتش سوزند، بر اعضا افتاد
 قطرة اشک روانش چو به دریا افتاد
 در ازل قرعه هستی چو به زهرافیه افتاد
 بس کن ای منطق من! فاطمه علیها السلام از پا افتاد
 به سراپای جهان مدحش عظمای افتاد
 که زمین شق شد و خورشید ز بالا افتاد
 اخگری بود که از سینه یغمای افتاد

کز سر درد به چشمان فلک آب افتاد
 چو حسینی^(۱)، نکشد منت آب از جلاد
 زان که در راه خدا هستی خود را بنهاد
 مسرد ره را گذر موی بود تا میعاد
 تیغ بگرفت، که: یا کشته شدن، یا ارشاد
 نام من زاده پیغمبر و گیتی به فساد؟
 این تعارف بود ارزانی فرزندی زیاد!
 تیغ اگر داشت به ابر و جگری از پولاد
 عشق بود آنچه سرش را به سر نیزه نهاد
 زاو سپردن سر خود بر حق و تیغ از الحاد
 یا بجز جرم و جنایت، چه کند کفر و عناد؟
 گردش دور زمان از حرکت باز ایستاد
 در برام من و دین، طفل صغیر است آزاد
 خانه گرم و پر احساس شهیدان آباد!
 آن پیامی که خدا خواند و، حسین علیه السلام پاسخ داد

از بدن دست ابوالفضل علیه السلام جوان تا افتاد،
 دست عباس علیه السلام قلم گشت، ولی در عالم
 مطلبی دارم از این برتر اگر گوش کنید
 گفت: ای آب! بگر آب! گرت آب کم است
 آبها را همه بر نام حسین علیه السلام ثبت نمود
 تیر بر حلق علی اصغر علیه السلام و آب از پدرش؟
 تو چه گفتی، که گو قتل حسین علیه السلام گشت خسوف؟
 آنچنان فساجه کربلا بالا رفت
 گر جگرسوز شد این شعر، ببخشید مرا



آنچنان العطشی گفت حسین علیه السلام روز جهاد
 العطش گفت ز سوز جگر، اما نه به شمر
 طلب آب ز قاتل؟ نبود باور من
 تشنگی گر چه بود سخت و سفر دور، ولی
 خاست از جای، که: این اسدالله منم!
 من حسین علیه السلام حجت یزدان و، جهان بر عصیان؟
 دست بیعت به زنازاده دهم؟ نی به خدا!
 سر جداکردنش از تن، هنر شمر نبود
 دوست بود آن که حسین علیه السلام را به دم تیغ نشانند
 او سری داد به ایزد، ز قفا شمر برید
 بجز از دادن هستی، چه کند طالب دوست؟
 آنچنان کرد تحمل، که ز تأثیر شگفت
 اصغری داد، که بر مردم عالم گوید:
 کربلا، کربلا نیست، شهیدآباد است
 جز خداوند و حسین علیه السلام کس نشیدی، یغما!



و یا آن دم که از هر سو صدا آید، به پا خیزد
ز هر جا بگذرد باد و ز هر جا که صدا خیزد
که از خاکِ شریفِ رزمگاهت کربلا خیزد
که آوازت به افلاک از فرازِ نیزه‌ها خیزد
نهنگ از قعرِ اقیانوس و خورشید از فضا خیزد
فداکن، تا که از سرتاسرِ عالم فدا خیزد
چو نامش بر زبان آرند، از عالم عزا خیزد
بلی! مردم جدا بر نهضت و یغما جدا خیزد

معاذالله اگر انسان به دعوی خدا خیزد
چو کوه پای بر جا باش، تا اندر تو گم گردد
اگر برخاستی از جا، حسینی وار نهضت کن
به نهضت آنچنان برخیز، گر بر کیش قرآنی،
اگر دست طمع از جان و دل شویی، به امدادت،
تو ابراهیم وار اول، پسر از بهر قربانی،
شهیدی بی کفن باید که بعد از قرن‌ها، مردم،
گروهی روی فهم خود^(۱) جدا دانند از مردم



اندر آن وادی غم، رعنا جوانان خفته‌اند
کاسندر آن دارالشفا نیکو طبیبان خفته‌اند
تشنه‌کام اندر کنار آب حیوان خفته‌اند
کز پی تسلیم^(۲)، زیر تیغ بران خفته‌اند
در پی حکم خدا با جسم عریان خفته‌اند
کاسندر آن‌جا قاریان اصل قرآن خفته‌اند
اندر آن خاکِ ادب، آزادمردان خفته‌اند
زان کنار نهر، کان خشکیده کامان خفته‌اند

در زمین کربلا پاکیزه‌جانان خفته‌اند
ای دل! از درد و غمی داری برو بر آن دیار
بنگر ایشان را که با مهر حسین علیه السلام تشنه‌کام
مسرحبا بر همت عالی این مردان راه
وارثان سندس و استبرق^(۳) باغ جنان،
ای دل! آن‌جا گر رسیدی ساعتی قرآن بخوان
از پی احکام یزدان با تنی چون توتیا
تا ثریا بانگ واویلا رود یغما هنوز



به اهتزار، و بر او نام کربلا زده‌اند
بین ز عز و شرف برده در کجا زده‌اند!
به روی بیرق و، بیرق به ماورا زده‌اند
به خون خود شهدایی که دست و پا زده‌اند
به اختیار خود این ساغر بلا زده‌اند،

به پشت بام فلک پرچم عزا زده‌اند،
زمین کربلا در زمین و نسام ورا
زمین کربلا چیست؟ کاین چنین نامش
سزاست گر که به عرش خدا نهندی پای
اگر چه روز ازل کشتگان راه خدا

۱- روی فهم خود: اصطلاح لهجه‌ای است، به معنای: مطابق فهم خود.

۲- تسلیم: تسلیم در برابر خواست الهی.

۳- سندس: حریر و دیبای بسیار لطیف. استبرق: حریر ستبر.

کدام از شهدا را به جز حسین علیه السلام شهید
به هرکسی که رسد ظلم، یا حسین گوید
چرا چو خون شده دامن باختر یغما؟



هیچ کس در غم تو حلّ معما نکند
باید از دیده دهد سیل بلا این دل ریش
گاه جا بر سر نی داری و گاه گنج تنور
سوی بیمار غم خویش نظر کن ز کرم
راست برگو! که کند محشر عظمای برپا؟
آن جنایی که به تو زاده سفیان کرده است
چون تو را روز جزا پیرهنی خونین است



گفتم که: زخم پیکرش صد یا هزار بود؟
گفتم: فتاد پیکرش از صدرِ زین به خاک؟
گفتم که: تشنه داد حسین علیه السلام جان به کردگار؟
گفتم: ز سوّ خنجر قاتل آلم کشید؟
گفتم: به خیمه با سرِ زانو همی خزید؟
گفتم: به نیزه کرد سرش خصم، از چه رو؟
گفتم که: ذوالفقار به کف داشت بهر جنگ؟
گفتم که: با چه کند ز جا بیخ خصم، گفت:
گفتم: که داد پاسخ غربت حسین علیه السلام را؟
از روی خساک تا زَبرِ عرشِ کردگار
هستی تمام در غم او بود و او به ناز

ز بعد مرگ، سرش را به نیزه‌ها زده‌اند؟
بین که نام حسین علیه السلام را چه آشنا زده‌اند
: پدیده‌ای است که از اشک چشم ما زده‌اند

اشک خونین من از راز من انقضا نکند
گر صوری به غمت چشم شکبای نکند
چرخ در جور و ستم با تو مداوا نکند
هیچ کس درد من خسته مداوا نکند
سر پر خون تو گر بر سر نی‌ها نکند!
به خداوند قسم زاده ترا نکند
آتش قهر خدا روی به یغما نکند

گفت: از عدد مگو که برون از شمار بود
گفتا: ز زین فتاد، ولی پایدار بود
گفتا: نه! خنجر شمر آبدار بود
گفتا: نه! هوش او طرف کردگار بود
گفتا: نه! بر بُراق^(۱) شهادت سوار بود
گفتا: ز بس به دین خدا پافشار بود
گفتا: مگر که مقصد او کارزار بود؟!
با منطقش، که تیزتر از ذوالفقار بود
گفتا: میرس زان که که^(۲) بود و چه کار بود؟
چون ذره‌های چرخ، ملائک قطار بود
مشغول رازِ بسزم خداوندگار بود

۱. بُراق، نام مرکب حضرت رسول (ص) در سفر معراج

۲. «که» دوم در این مصراع و همچنین در ابتدای مصراع اول، استعهامی است؛ به معنای: چه کسی.

مظلوم بودن وی و ظلم معاندین
یغما! نبود کربلا، شهر کربلا،



گر چه جز در کربلا دربار ما نتوان گشود
کربلا هم سرزمینی هست زیر پای خلق
مشکلاتِ غصه من، با دست من حل می شود
غیر دست من، اگر صد بازوی خیبرگشای
اکبر و عباس علیه السلام هم فیض شهادت می برند
خصم را برگوی تا شمشیر دعوا برنهد
شمرِ دون الله اکبر گوید و من نیز هم
آب می بندند بر من، با وجود آن که من
عهد و پیمان شهادت با خدا بستیم ما
این که یغما گفت، شعری بود و با این شعرها



گاه اندر مطبخ بیگانه جا داری برادر!
ترک خاکسترنشینی کن! که تخت خسروانی
با لب عطشان اگر دشمن سرت از تن جدا کرد
راه شام - ای سرپرست کاروان! - بسیار دور است
چشم اگر دنبال داری جای شکوت نیست، زیرا
یاد آری چشم پر خون ابوالفضل جوان را
سایه لطف مبادا از سر ما کم، حسینم!
بعد اعراج سر شاخ درخت و دیر راهب
ای که راه عشق را با سر شتابان می نوردی
آخرین راه شهادت، شام ویران است، یا خیر،
غرق دریای عصیان، پیکر یغمای محزون،

بر اهل حق، چو آینه بسی غبار بود
پیش از حسین علیه السلام، بادیه ای شوره زار بود

مشکل ما را هزاران کربلا نتوان گشود
درب هفتم آسمان، از زیر پا نتوان گشود
گر چه هیچ اشکال را جز مرتضی علیه السلام نتوان گشود
ز آستین آید، دری از این سرا نتوان گشود
ورنه این ره را به یکتا، یا دوتا نتوان گشود
پرده اسرار، با این تیغها نتران گشود
این معما را به ترفیع صدا نتوان گشود
گر نباشم، نهر جنات العلایا نتوان گشود
با خدا بستیم و کس غیر از خدا نتوان گشود
قصه پر شور آل مصطفی صلی الله علیه و آله نتوان گشود

گاه جا اندر فراز نیزه ها داری برادر!
زیر تاق عرش، اندر کبریا داری برادر!
غم مخور، کز اشک زینب نهرا داری برادر!
از چهره سر پیش و دیده در قفا داری برادر؟!
دیده سوی اکبر شیرین لقا داری برادر!
ز این سبب این گونه خون در دیده ها داری برادر!
زان که چشم لطف دایم سوی ما داری برادر!
ای سفریمای حق! قصد کجا داری برادر؟!
سرزدی بر نبی که تا دین را بپا داری برادر؟!^(۱)
بعد از آن سر منزل طشت طلا داری برادر؟!
کی بماند؟، تا تو خاک کربلا داری برادر!

گلوی نازک اصغر علیه السلام نتانش
 بیه دست بساپ زار مسهرانش
 ریسودن مرغ را از آشپانش
 که خون می‌ریخت چون شیر از دهانش
 ز خون حنجر چون ناودانش
 که می‌پاشید سوی آسمانش
 در آن هنگام داد از دشمنانش
 برای روز حشر شعیبانش
 مدد زین بیش شرح داستان

رها شد حرمله تیر از کمانش
 گلوی نازکش را دخت پیکان
 بسلی، صباد را خوش می‌نماید
 چنان پیکان گلویش را بی‌آزد
 علی علیه السلام می‌خواست گیرد کید دشمن
 حسین علیه السلام می‌خواست بهر روز محشر
 علی علیه السلام می‌خواست تا ایزد بگیرد
 حسین علیه السلام می‌خواست بر یزدان سپارد
 دل زهر علیه السلام ازین غم سوخت یغما!



تا به شهر شام بردندی و را قوم ظلام
 دختر شاه ولایت، پایتخت و بزم عام
 افسر زرین به فرق خسرو گیتی حرام
 گبر و ترسا، تکیه زن بر بالاش زرین تمام
 زاده هند جگر بلعیده را دولت به کام
 آیه قرآن تلاوت کرد شاه تشنه کام
 از فغان آل ظاها شد قیامت را، قیام
 خون روان شد در چنان از دیده خیر الانام
 چهره خورشید شد از دود آتش تیره فام
 زینب غمدیده، چون آهوی پابسته به دام
 مجری قرآن نگردد تا ابد نسل حرام

روز روشن تیره تر بر چشم زینب علیه السلام شد ز شام
 آف به تو ای روزگار سفلۀ بیدادگر!
 تاج بر فرق یزید بدسروش بی‌حیا
 رهبر دنیا و دین، بسته به زنجیر گران
 رأس فرزند رسول هاشمی علیه السلام بر طشت زر
 بر فلک شد بانگ نوشانوش از می‌خوارگان
 تا یزید بی‌ادب زد چوب بر لعل حسین علیه السلام
 از صدای چوبهای ظلم و بیداد یزید
 آه و واویلا! سکینه چون بدید آن حال را
 جامه صبر و شکیبایی به دامن چاک زد
 غنچه گل از مغلان؟، این بود یغما بعید



ز جراحت شده چون خانه زنبور تنم،
 در ره دین خدا دیده به هم برانزم

گر چه افتاد ز تن بازوی لشکر شکستم
 متم آن خبره^(۱)، که گر تیر به چشم بخورد

۱- خیره بودن و خیره شدن، در لفظ نیشاپوریان، بر خلاف معنای مصطلح در ادبیات، که «بیهوده معنی شده» به مفهوم مات و مهوت شدن،

دیده به جایی دوختن و چشم بر نداشتن است، بطور مثال: نیشاپوریان به کودک خیلی لجباز «خیره» می‌گویند.

تَنَمِ ار نَرَم شود از سُمِ اسب دشمن
پدَرَم، جامِ شهادت ز برایم پُر کرد
آنچنان شوقِ شهادت به سرم افتاده است
نکشم دست ز دامانِ حسین علیه السلام، گر برود
نَفَی، مهلتی ای قوم! که تا جرعه آب
به در خیمه، سکنیه بُوَدش دیده به راه
جان یغما اگر از عشقِ حسین سوخت، که سوخت



گفته بودی که سرِ نعش تو افغان نکنم
بر سرِ نعش تو ای زاده زهرا علیها السلام، امروز
خون پاک تو عقیق است، چسان من از اشک
یا حسین! دست من و دامن تو، خیز ز جای!
خجل از فاطمه علیها السلام باشم اگر از گیسویم
سایه از قامت تو بود مرا روزی چند
گفته بودم که پس از تو نکنم عمرِ دراز
کو اجل؟ تا که دهم جان و بیایم با تو
یاد عطشانی لبهای تو را تا لب گور
که شود شافعِ نوحه گر تو اندر حشر



در سراپرده عصمتِ پسری داشت حسین علیه السلام
از پس قاسم و عباس و علی اکبرِ خویش
بلبلِ باغِ نبوت، ز صفا در منقار
از وجودِ علی اصغر به عبادتگاهِ راز
شکرینِ لعلی و سیمین تن و عیسی نَفَی

دست اَمید ز دامانِ حسین علیه السلام بر نَکَم
مادرَم، شیرِ غزا^(۱) ریخته اندر دهنم
که شد از یاد، غمِ مادر و یادِ وطنم
به اسیری جفا خواهر دیده میختم
برسانم به لبِ اصغرِ شیرین سختم -
وای اگر این نشود، لایقِ گور و کفنم
من هم از جانِ بدهم در ره او، دَمِ نزنم

نزنم لطمه به رُخ، موی پریشان نکنم
نیستم خواهر، اگر ترکِ سر و جان نکنم
دشت و صحرا همه پُرگوهر و مرجان نکنم؟
تا که خون از مژه خویش به دامان نکنم
سایه بر این بدن بی سر و عریان نکنم
چه کنم، گر که کنون لطف تو جبران نکنم؟
اندر آنم که از آن گفته پشیمان نکنم
که دگر رو به سوی کوفه ویران نکنم
از دل خویش فراموش - حسین جان! - نکنم
من اگر یاد ز یغمای تناخوان نکنم؟

نه پسر، بلکه فروزان قمری داشت حسین علیه السلام
به هم آوازی آن طفل، سری داشت حسین علیه السلام
شاد و خوش منظره گلبرگِ تری داشت حسین علیه السلام
شمع شب تابِی و مرغِ سحری داشت حسین علیه السلام
بلبلِ نغمه گر تازه پری داشت حسین علیه السلام

چشم گریان و دل پُرشوری داشت حسین علیه السلام
 دل پُردردی و خونین جگرش داشت حسین علیه السلام
 از شما چشم امید دیگری داشت حسین علیه السلام
 مگر آخر طمع سیم و زری داشت حسین علیه السلام
 کمترین خاک ره و نوحه گری داشت حسین علیه السلام

لطف حق دست من و دست من و دامن دین
 جای غم نیست اگر اهرم من برد نگین
 چشم حق بین نشود کور به نوک زوبین
 گو که عصیان نبرد آب رخ من را ز جبین!
 تا نیفتد عَلم نَقَرُ مِنَ اللَّهِ به زمین
 مرگم امروز که ناگاه درآمد ز کمین
 پیکر خسته صدپایه اش از خانه زمین
 دل مجروح حسین علیه السلام گشت ازین غم خونین
 کز زمین شور مصیبت برسد تا پروین

که خودش غایب و مهرش به دل مرد و زن است
 شمع هر محفل و افسانه هر انجمن است
 شرمگین تا به ابد مُشک خنثا و خُشن است!
 که صَدَش بلبل خوش لهجه، چو زاع و زَغَن است
 آن عزیزی که ورا ساحل خضر^(۱) وطن است
 ز چه رو از بر ما دور، چو جان از بدن است؟

آن زمسانی که ورا جانب میدان می‌برد
 راز با ایزد بکتا و سخن با دشمن
 سوی آن قوم نظر کرد و بگفتا: یا قوم!
 بهر اصغر، بجز از جرعه آبی ز شما
 دوش در کلبه یغمای غمین تا به سحر



دستم از گشت جدا از ستم فرقه کین
 حشمت و جاه، سرانگشت سلیمانی راست^(۲)
 تیر بداد به چشم چه زنید ای مردم؟
 آبم از ریخت ز کف، چشمه کوش بر جاست
 قد چون سرو من و زیر ستم اسب عدو
 چه خوش آهنگ و فریبخش و مبارک پی بود
 بود سرگرم ستاجات که افتاد به خاک
 نه دل زینب و کلثوم علیهما السلام به وی تنها سوخت
 از غمش ناله جانسوز چنان یغما راست



یارب! آن بلبل خوشخوان به کدامین چمن است؟
 گر چه در پیش نظر نیست، ولی نام نکوش
 در شگفتم که چه بویی است در این غنچه؟، کزو
 یارب! این مرغ سحرخوان چه نوایی دارد؟!
 «هر کجا هست حدایا به سلامت دارش»^(۳)
 یارب! آن جان و دل و دین همه اهل یقین

۳. راه برای اختصاص، جا و حشمت مخصوص سرانگشت سلیمان (ع) است.

۱. محافظه: تضمین‌هایی از این دهست، در شعر پندما بسیار کم و محدود به چند بیت انگشت شمار است.

۲. خضر: مؤنث اخضر: سبزرنگ، گیاه سبز و در این جا، مقصود نام جزیره‌ای است به همین نام در نقطه‌ای نامعلوم، که گفته می‌شود مأمون و

بابکاه و جود مقدس ولی عصر، ارواحنا فدای او. نزدیکان آن حضرت است.

جای بر اهل جهان گوشه بیت‌الخرن است
 پیرهن از غم او، همچو قبایی به تن است
 خون غم در جگر و حرف دعا در دهن است
 غرق اندر یم خون، اکبر گل‌پره‌ن است
 به گلو تیر جگرسوز، به جای لب‌ن است
 کفنی نیز یاور، که حسین علیه السلام بی‌کفن است
 خیمه‌ها غارت و تن بسته به قید رسن است
 سر نوباه زهرای تو، زیب لگن است
 زان‌که این شاخه پُربار، برون از شکن است

جز دیدن تو ما را، فکری به سر نباشد
 چون است حال مرغی، کش بال و پر نباشد؟
 آب و غذا به غیر از خون جگر نباشد
 کاین شام هجر ما را، بی‌تو سحر نباشد
 چون حلق تشنه جای تیر سه‌پر نباشد
 دامن مام و روی دست پدر نباشد
 جانسوزتر ز تیر داغ پسر نباشد
 پیمودن ره عشق غیر از خطر نباشد
 آه دل شکسته، بس بی‌اثر نباشد

در شگفتم که فرات از چه روان است هنوز؟
 عالم از ماتم او گرم فغان است هنوز
 صحبت قتل حسین علیه السلام در جریان است هنوز
 مهدیا! تا به کی‌ات ورد زبان است هنوز؟
 پایمال از سُم اسبان خسان است هنوز

ز غم دوری آن یوسف مصری، یارب!
 دیده جملہ مُحَبَّان ز غمش چون دریاست
 مهدی آل‌نبی! ای‌که ز هجرت همه را
 بشتاب ای فَرجُ‌الله! که در کربلا
 بشتاب ای فَرجُ‌الله! که علی‌اصغر را
 بشتاب ای فَرجُ‌الله! سوی کربلا
 بشتاب ای فَرجُ‌الله! که آل‌الله را
 بشتاب ای فَرجُ‌الله! که در بزم یزید
 ثمر، اندر شجر مُنتَظَر^(۱) است ای یغما!



ای دوست! جز تو ما را، یار دگر نباشد
 چون مرغ بسته بالیم، کاندر قفس بنالیم
 از دوری تو ای دوست! ما را به دار دنیا
 ای ماء آسمان دین، از افق برون آی
 برگیر نوک پیکان از حلق شیرخواره
 از بهر شیرخواران جای نکوتری از
 دشمن به زیر لب گفت کز بهر کشتن باب
 سلطان تشنه‌کامان می‌گفت کای پسر جان!
 یغما! بنال چون نی، در هجر او پیایی



بر قَلکِ الْعَطَش تشنه‌لبان است هنوز
 کربلا وادی ایمن شده از یمین حسین علیه السلام
 در سر انجمن مهدی غایب علیه السلام همه‌شب
 سخن از فرق دونیم علی‌اکبر همه‌شب
 مهدیا! تیغ برآور که به میدان قاسم علیه السلام

۱ - منتظر: از القاب حضرت حجت (ارواحنا فداه) و به معنای کسی که در انتظار او بسر برند.

تیر کین، در عوض آب، روان است هنوز
 بی‌کفن پیکر غریبان بدان است هنوز
 نوحه‌گر بر سر خونین‌گفتان است هنوز
 بسته اندر غل و زنجیر گران است هنوز
 مهدبا! تا به کرات صبر و توان است هنوز؟
 در کف زاده سفیان خیزران^(۱) است هنوز
 چشم یغما به سوی تو نگران است هنوز

تا نهان روی چو مه از دیده ما کرده‌ای
 گر مجال آمدن - ای دوست! - پیدا کرده‌ای
 از چه ما را خوار اندر چشم اعدا کرده‌ای؟
 در کدامین وادی ای گسگشته مأوا کرده‌ای؟
 پس که اندر آمدن امروز و فردا کرده‌ای
 تا بهیم رسته‌خیز حشر برپا کرده‌ای
 خصم پندارد جفا تنها به یغما کرده‌ای

تا به کی از دیده خون باریم، یابن العسکری؟!
 از غم هجر تو بیماریم، یابن العسکری!
 دست از تو بر نمی‌داریم، یابن العسکری!
 عفو فرما، چون عزاداریم، یابن العسکری!
 خاک غم بر فرق سر داریم، یابن العسکری!
 ما ز گردون شکوه می‌آریم، یابن العسکری!
 از گل و از سیزه بیزاریم، یابن العسکری!
 از تعجب نقش دیواریم، یابن العسکری!
 جمله چون یغما گرفتاریم، یابن العسکری!

مهدبا! بر گلولی اصغر ناخورده لب
 مهدبا! گر به سوی مساریه آیی، بینی
 مهدبا! عمه غمدیده تو، زینب^(۲) نیز
 مهدبا! پیکر آزرده سجاده^(۳) غمین
 بزم می‌گستری و رأس رئیس شهدا؟
 بر لب پاک حسین^(۴) آیه قرآن مجید
 مهدبا! تا بدر آیی ز پس پرده غیب

دامن ما را ز اشک دیده در ما کرده‌ای
 جان ما بیرون شد از تن، علت تأخیر چیست؟
 ما روان‌پروردگان خوان احسان تویم
 سرختم در انتظار مقدمت یا منتظر!
 عاشقان را نیست باور وعده دیدار تو
 پرده - ای خورشید عالمتاب! - از صورت بگیرا
 جان و دل از مردم دنیا به یغما برده‌ای

در غم هجرت گرفتاریم، یابن العسکری!
 خاک کوی تو دوی درمندان است و ما
 تا نبُرد شاخه‌های عمر ما تیغ اجل
 گر صدای ناله‌ها بزم دعا بر هم زند
 از غم واغریبتای جند مظلومت حسین^(۵)
 غرق در خون، دست و چشم و فراق عباس^(۶) رشید؟
 در خیال قسامت رعنائی قاسم ما هنوز
 چکمه شمر لعین و سینه پاک حسین^(۷)؟!
 تا نگردی آشکار از پرده، اندر بند غم

۱ - خوزان، خیزران (جوب، خیزران) که بنا به ضرورت شعر، چنین آمده است.

امروز بر زمانه، امام زمان تویی
عقده‌گشای مآله قاضیان تویی
گریند و غایب از نظر این و آن تویی
تا آن زمان که از بر ما در نهان تویی
شمع سرای تارِ شبِ مؤمنان تویی
فریاد رس! که رهبر این کاروان تویی
بازآ! که مَرهمِ دل ما خستگان تویی
خون شریف سرور لب‌تشنگان، تویی
تیر از گلوی اصغر شیرین‌زبان، تویی
ریزد ز دیده اشک چو آب روان تویی
از زندگی نمودنِ این خاکدان تویی

خاک ایران ز شهیدان شده رضوانی چند
که در این ارض شرف خفته شهیدانی چند
خفته در خون شهادت تن عریانی چند
بهر قطع قدمش خنجر بُرانی چند؟
تا بشویم از این صحنه، خبیثانی چند
داشت در هر قدم خاک، مسلمانی چند
بر لب طاقچه‌ها گُرد به قرآنی چند
که در آن دشت بود اکبرِ میدانی چند
جان سپردند برای تو جوانانی چند
که رسیدند به پابوس تو پیرانی چند
که فدا کرده در این واقعه یارانی چند،
ز ره دور به پابوس تو عطشانی چند
گر چه‌اش پیش فرا آمده دامانی چند



ای دوست! شه به مُلک خدای جهان تویی
مسندنشین بارگه دین احمدی
جنّ و مُلک به صبح و مسا در فراق تو
تلخ است آب زندگی اندر مذاق ما
بازای! ای امید شب هجر دوستان!
گم گشته راه مقصد و ماندیم سر به جیب
بانگِ نوای کربلا سوخت جان ما
آن‌کس که بازخواست کند از عدو به تیغ
آن‌کس که می‌کشد به دل و چشم پُر ز خون
آن‌کس که در عزای حسین علیه السلام تا به روز حشر
تا شام گور، مقصد یغمای خسته جان



گرچه در چشم من و توست بیابانی چند
عوض پای، بنه دیده خود را به زمین
تو ز عریانی خود نالی و در این میدان
خصم بر خانه ما پای نهادست، کجاست،
کفر بر مکتب ما حمله کند، خون بدهیم
باید اسلام بپا داشت، و گرنه دنیا
خون خود حافظ قرآن بنما! ورنه که هست
رؤسوی جبهه! ^(۱) گُرت شوق علی اکبر علیه السلام هست
یا ابا الفضل! ز شوقی که به سویت آیند
یا حبیب بن مظاهر! نظر لطف نمای
یا حسین! ای سَنَدِ محکم آزادی خلق
نیم اشارت به نگاهی بنما تا برسند
جز به دامن تو یغما نزنند دست امید

۱- این غزل در گرماگرم جنگ نحمیلی عراق علیه ایران سروده شده است.

ערוך ודפוסתו מכלל

- ۱ - آیا نگارم، از رُز^(۱) اَوَّل بُفا نِداش؟
 ۲ - دینه دی یگ دُمونِ کوچه اشکِ چشَم
 ۳ - یگ عَنجی گر نِداش حیا چشَم مَسْت اُ
 ۴ - دیلُم بَرَه ز سینه بُری، تا اَرَه دیُم
 ۵ - هر چند قلبِ عاشقِ بَدبَخت یگ دَقَه
 ۶ - بُردُم دینِ شگستَه بِ پیشِ حکیم، گُوفت:
 ۷ - هر چند شعرهای تَ یغما از اَوَّلش
- یا داشت تا بُفا کنه. وِر مَ رُوا نِداش؟
 میثَلِ جَلِ مِریخ بِ زُمی، پا نِگا نِداش
 اَفدَر زِ ناز پُوز بُو، کی جانی حیا نِداش
 بِشتر مِیس هَنوز بِتپَه، دَسْت و پا نِداش
 از دَسْت دیلَبَرش، دُمونِ سینه جا نِداش
 «ای، سَنگِ عشقِ خُردَه، شگستَه!»... دُوا نِداش
 خُب پُخته بُو، ولی ازی جُور تیگه ها نِداش

□ برگردان به فارسی رسمی: (۲)

- ۱ - آیا نگارم، از روز اول وفا نداشت؟ / یا داشت تا وفا کند، بر من روا نداشت؟
 ۲ - دیروز دید (۳) در میان کوچه اشک چشمم را / مثل زاله (۴) می ریخت به زمین، پا نگاه نداشت (۵).

- ۱ - در لهجه نیشابوری، کلمات هنگام پیوستن به یکدیگر و سایر ترکیبات دیگر، با در هنگام ساختن ترکیبات وصفی یا اضافی، در حرکت حرف آخر دچار تغییر می شوند، اما این تغییر به نوشتار در نمی آید، مگر به صورت «ش»؛ مانند: «رُز اَوَّل...» «دُمونِ کوچه...» و...
 ۲ - در برگردان اشعار محلی به فارسی رسمی، سعی این بوده در حد امکان، عین کلمات بکار گرفته در شعر، برگردان شود تا چنانچه نیاز به دانستن معنی یک کلمه خاص احساس شد، این امر به سهولت مبشر باشد.
 ۳ - دی یگ (دید): «سنگ» ضمیر سوم شخص مفرد؛ که امروز در هیچ یک از زبانها و لهجه های فارسی دری باقی نمانده است.
 ۴ - بَجل (که معادل «زاله» آورده شده): در گرایش نیشابوری به معنای رگبار شدید باران بکار می رود.
 ۵ - پا نگاه نداشت: توقف نکرد، نایستاد.

- ۳- یک درّه اگر نداشت حیا چشم مست او / آنقدر از ناز یو برد، که جای حیا نداشت.^(۱)
- ۴- دلم برد^(۲) از سینه بیرون^(۳)، تا او را دیدم / بیشتر می‌خواست هنوز بنهد، دست و پا نداشت.
- ۵- هر چند قاب عاشق بدبخت یک دقیقه / از دست دلبرش در میان سینه جا نداشت.
- ۶- بردم دل شکسته به پیش^(۴) حکیم (طیب)، گفت / این، سنگ عشق خورده، شکسته... دوانداشت.
- ۷- هر چند شعرهای تو یغما از اژلش (از همان ابتدا) / خوب پخته بود، ولی از این جور نگه‌ها^(۵) نداشت.



- ۱- دینه صُحْب، کسی از در حوَلو بِنْدَر زَیْم
 - ۲- هَر کَسار کیدُم، بیا دُت وُزیریه کیدُم
 - ۳- بَر عَکس، تُو جَواب چُو دایی و م، کئی م
 - ۴- خواستُم ماچَت کُتُم، کئی مامانیت بِنسَر رسی
 - ۵- اخیر چُو زَفت یغما مینئی تُو و یارِت؟
- وَر دُومبَالی تُو از دَر ضِد حَوَلو، سَر زَیْم
 هَر دَر زَیْم، بَعشِق تُو تیر وَر جَگَر زَیْم
 اَنگِشَتُم بَر دُگَمه افاف دَر زَیْم
 م تَسرِیْم و نِیَمَنَتُم وَر کَمَر زَیْم
 اَنسار کید و خند و، م جیچ پَر زَیْم

□ برگردان به فارسی رسمی:

- ۱- دیروز صبح، که از در منزل به در زدم^(۶) / بر (به) دنبال تو از در صد منزل، سر زدم.
- ۲- هر کار کردم به یاد تو ورپرید، کردم / هر در زدم، به عشق تو تیر بر جگر^(۷) زدم.
- ۳- بر عکس، تو جواب چنان دادی به من، که من / انگشتم را به دگمه افاف^(۸) در زدم.

۱- آنقدر (آنقدر)، تبدیل حرف «ذال» به «دال» در فارسی دری معمول است.

۲- بَرَد (برد): افعال فارسی قدیم در نیشابور که با پیشوند «به» بکار می‌روند، هنوز فراوان بوده و استفاده از آنها مرسوم است.

۳- بیری (بیرون): این کلمه در اصل محاوره نیشابوری «بیری» است، که در اینجا به ضرورت «بُری» خوانده می‌شود. لازم به توضیح است که که هُبه در بسیاری کلمات نیشابوری، حرکتی خفیف‌تر از «ه» در زبان رسمی کُشته دارد که شاید به آن را شبیه به الحظ فرائض این ضرورت کوتاه دانست.

۴- پَشی (پیش): این نوع کسبه با بای مجهول، امروزه در فارسی رسمی معمول نیست، اما در ادب گذشته فارسی، شواهد فراوان دارد؛ مانند:

دَر = دَبر، سَر = سر و... پَشی = پیش.

۵- نیکه (نگه): در لفظ نیشابوری، به جنس مرغوب و استثنایی گفته می‌شود.

۶- به در زدم: بیرون آمدم؛ این اصطلاح در نیشابور به این شکل مورد استفاده ندارد و بکارگیری آن از تصرفات شاعر است.

۷- تیر بر جگر (تیرین است) ... نم، که الهی تیر بر جگر تو بنشیند!

۸- افاف: آیفاد.

- ۴- خواستم تو را ماج کنم (بیوسمت)، که مامان تو به سر رسید / من ترسیدم و نیم تنه^(۱) خود را بر کمر زدم!
۵- آخر چی شد^(۲) یغما! میانه تو و یارت؟ / او ناز کرد و خنده، و من جیج و پر زدم.



- ۱- دُو بَرَه شِعَرِ تَر و طَبِغِ خَاشَمِ وَا رُفْتَه سِنَه یِ خُوشِگِ کُورُم، هَمَه دُریا رُفْتَه
۲- بُسَرِ طَبِغ، کِی اَز مُورَدَه گَمُنِ مِکِیَرُم زِیَنَدَه مُنَدَه وُ جُونِ رُفْتَه وُ داما رُفْتَه
۳- کُلّی یِ طَبِغِ غَزَلِهایِ خُب و شیرینُم کِی دُمُونِ مَغَزْکَه گُوم رُفْتَه بُو، پِیدا رُفْتَه
۴- دِیَلِ مُ رُفْتَه، کِی اَز عِشْقِ بَرَه بِالا تَر بِسِی اِی قُمَرِی پَر سُخْتَه، چِی بالا رُفْتَه!
۵- هُنَرِ مُ با مُ بُو، رُزِی کِی مارُم بَزِی هَر کِی مَیْنِش مَر رُساو کَنه، رُساو رُفْتَه
۶- چِیَمَنَدَه عِشْقِ چِی یَه؟ شِعَرِ چِی یَه؟ یار کِی یَه؟ اُ کِی یَک عُمَر بَرایِ مال دُنیا رُفْتَه
۷- جَانِ مُ! مِ سِوايُم، یَغْمایِ خِشْتمالِ سِوا یَه مَگر هَر قَعْلَه کِی خِشش مَلّی یَه، یَغْما رُفْتَه؟^(۳)

□ برگردان به فارسی رسمی:

- ۱- دوباره شعر تر و طبع خوش من باز شده / سینه خشک کویرم، همه دریا شده.
۲- پسر طبع، که او را مرده گمان می کردم / زنده مانده و جوان شده و داماد شده.
۳- کلید طبع غزلهای خوب و شیرینم / که در میان معرکه گم شده بود، پیدا شده.
۴- دل من رفته، که از عشق پرود بالاتر / بین این قمری پر سوخته، چه بالا رفته!
۵- هنر من با من بود، روزی که مادرم بزیاید / هر کسی می خواست مرا رسوا کند، رسوا شده.
۶- چه می داند عشق چیست؟، شعر چیست، یار کیست؟ / او که یک عمر برای مال دنیا رفته.
۷- جان من! من جدایم، یغمای خشتمال جداست / مگر هر عَمَلَه ای که خشت مالیده، یغما شده؟



- ۱- عِشْقِ اُ دِیَلُمُ اَزِی خَنَه بُ اُ خَنَه مِرَفْتُم بَ خَنَه ها، اَز اُ بَگِیَرُم نَشَبَه
۲- اَتَشِی بُو دِ دِیَلُم، هِشْکِی اَز خَبَرِ نِداش نِ رُفِیَقُم مِدَنِیْس، نِ قَوْمِ خِش، نِ یَگَنَه

- ۱- نیم تنه: کت. نیم تنه ام را بر کمر زدم: از شدت عجله و ترس، کتَم را نپوشیدم، آستینهای آن را به کمر گره زدم و گریختم.
۲- چی رفت: در نیشابور چنین ترکیبی نداریم، از تصرفات شاعر است: نیشابوریها می گویند: جُکَر زَف: چکار شد، جطور شد.
۳- جیج و پر: معادل حرص خوردن، جوش زدن، دندان قروچه و بیقراری کردن.
۴- «رفته» در بعضی ابیات به معنای «شدن» (فعل کمکی امروز در ساختن افعال مجهول و مرکب) به کار رفته، که در لفظ امروز نیشابور کاربرد بسیار دارد. در برخی ابیات دیگر نیز «رفته» به معنای مصطلح «رفتن» آمده است.

- ۳ - ب بُرازم مِگوفتم. شَباط میزد. لَتی می‌کُف
 ۴ - ب مازم وِز مِگوفتم کی: فَلَنی رَ عاشِقم
 ۵ - میثِل پُری بی کی دمگیره از آتِش شِغم
 ۶ - بار ها میسِستیم عشق از ترک کُتم
 ۷ - میزفتم انجمن، تا شِعرامه اِظهار کُتم
 ۸ - دَفتر شِعر از وَ دَسْت هر کی می‌دایم
 ۹ - دیلمه، ایلمه، کُتایمه، اشعارمه.
 ۱۰ - ت کی عاشق بُزفتی، م ر سز زیش مِک
 ۱۱ - خلاصه از عشق ا فوشه دَر بُدر نیم
 ۱۲ - ا باعث زفته کی م تاج سِ شاعرانیم
- ب خُوزم می‌گوفتم. پُوز ورمجاف. کُن. و ننه!
 با خادش غُرغر می‌کند. از فتنه‌های زُمته
 دیلمه دوری ا. شو تا سحر مُجَزّه
 غمزده چشمای فشنگش. م ر وِز مگرده
 مِگوفتم: واژک انه ا شاعِرگی پورچنه!
 از وِز هم مملی. میثِل کُتاب اوسته
 همه ر قَرین ا کُنیزیم. خادش مُدنه
 ای نَصحت کُز م. ورمگِز ابقدر اوسته
 رزا دِ بیونا. شو ا دِ کونج وِسر نه
 پش ز ی. مِز مِگوفتم: هاؤنشی یغما دونه!

□ برگردان به فارسی رسمی:

- ۱ - عشق او در دلم (دلم بود) و از این خانه به آن خانه / می‌رفتم به خانه‌ها. از او بگیرم نشانه.
 ۲ - آتشی بود در دلم، هیچ‌کس از آن خبر نداشت / نه رفیقم می‌دانست، نه قوم و خویش، نه بیگانه.
 ۳ - به برادرم می‌گفتم. سیلی می‌زد، لگد می‌کوبید / به خواهرم می‌گفتم، لب می‌جویید^(۱)، که: وای! مادر!^(۲)
 ۴ - به مادرم می‌گفتم که: فلانی را عاشقم / با خودش غرغر می‌کرد، از فتنه‌های زمانه.
 ۵ - مثل پروانه که در می‌گیرد^(۳) از آتش شمع / دل مرا دوری او، شب تا سحر می‌سوزاند.
 ۶ - بارها می‌خواسته‌ام عشق او را ترک کنم / غمزده چشمای فشنگش، مرا باز می‌گرداند.
 ۷ - می‌رفتم انجمنها^(۴) تا شعرهایم را اظهار کنم / می‌گفتند: باز آمد آن شاعر پُرچانه!^(۵)
 ۸ - دفتر شعر او (شعرهایی که برای او گفته بودم) را دست هر کس که می‌دادم / آن را به هم می‌مالید (مجاله می‌کرد)، مثل کتاب افسانه.
 ۹ - دلم را، ایمانم را، کتابم را، اشعارم را: / همه را قربان او کرده‌ام؛ خودش می‌داند.
 ۱۰ - تو که عاشق نشده‌ای، مرا سرزنش مکن / ای نصیحتگر من، بر مگوی اینقدر افسانه.
 ۱۱ - خلاصه از عشق او همیشه در دِرد بوده‌ام / روزها در بیابانها، شبها در کنج ویرانه.
 ۱۲ - او باعث شده است که من تاج سر شاعران هستم (باشم) / بیش از این، مرا می‌گفتند: آن است یغما دیوانه!^(۶)

۱ - لب جوییدن: لب‌گزیدن، گاز گرفتن لب به نشانه اعراض کردن از شرم و شگفتی.

۲ - کنایه از شگفتی و بیم؛ معادل فارسی عامیانه «وا! چه حرفها».

۳ - در گرفتن: آتش گرفتن، سرایت کردن آتش.

۴ - مراد، انجمنهای ادبی است.

۵ - پُرچانه: پر حرف، زیاد، گی.

۶ - هاؤنشی: معادل فارسی عامیانه «لواهاش».



- ۱ - مِثْلِ سِیخِ کِبَابِ کِی وَرَتَش دُخاو مَنی،
- ۲ - وَخْتِ مِی اَیم بَدَز خَنه تَه، رَد مَنی مُرَه
- ۳ - مِیم کِی اَز تَ بَگَرُوم. اَمَا تَ پاهامَه
- ۴ - شانسَه دَگه! چَکَر کُنَم اَز اَی نَفَهَمِیات؟!
- ۵ - وَخْتِ رَقِیبِ مِ مِیَه، زود دَر زَ وامنی
- ۶ - مِگ دَسُدَتُم، خَمیرِچِی جَو بَمِیَری بُرام
- ۷ - شَرِبت دُرُوس مَنی بَگَنه ز، با سَکَنجَوِی
- ۸ - نَافَهَمی ز نَگَا کُ! وَ مِ نَن جَو مَنی
- ۹ - زَقُوم اَکَز پَنه دَگَری، مَخَری مِثْلِ قَنَد
- ۱۰ - یَغما! چِی وَز مَنگی؟، کِی مَنگَه یَا زَ بَ بُغا:

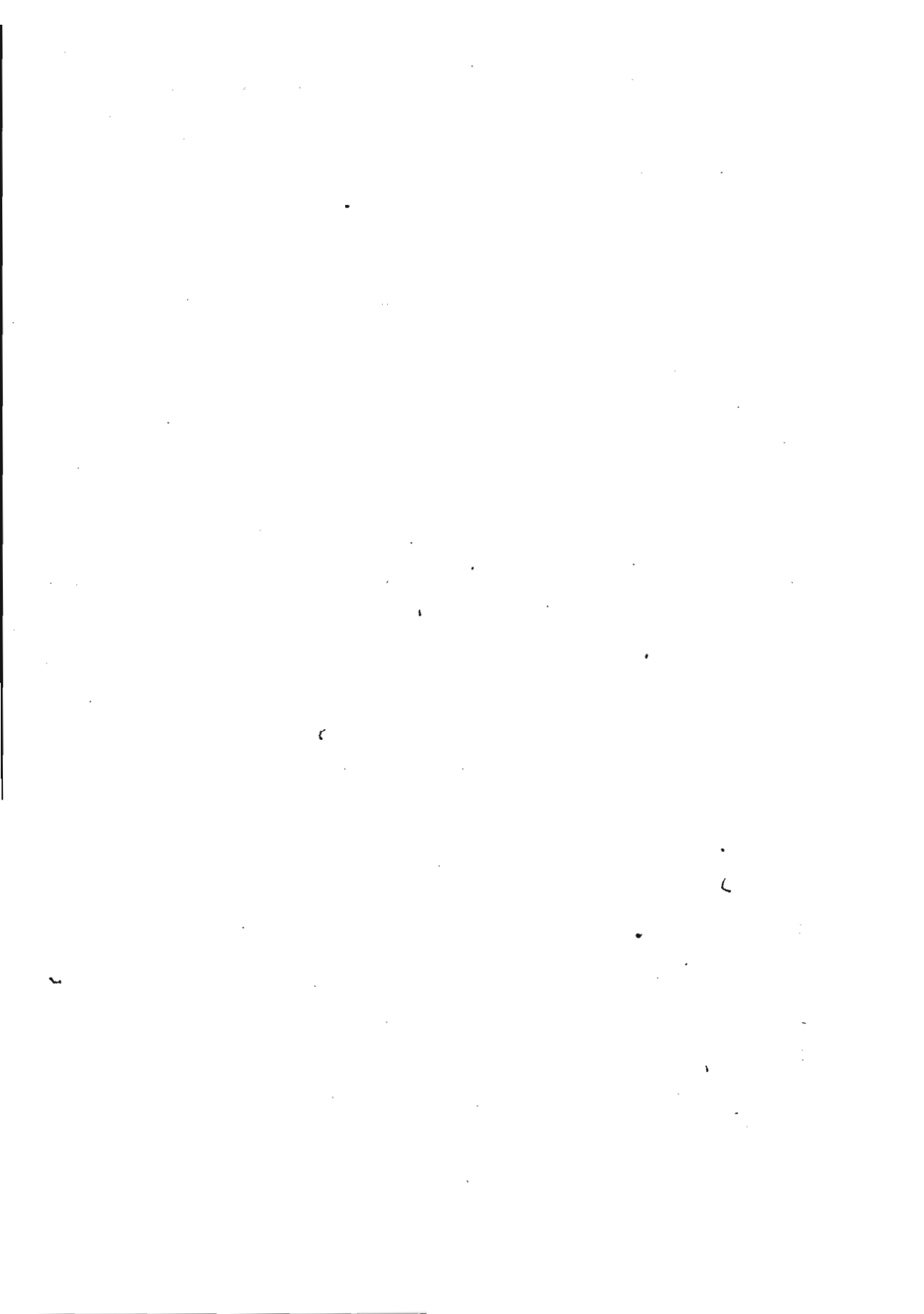
□ برگردان به فارسی رسمی:

- ۱ - مثل سیخ کباب که بر آتش می خوابانی، / از روغنهای چکیده، زیر آن (آتش) را شعله ور می کنی،
- ۲ - وقتی می آیم به در خانه تان، رد می کنی مرا / سر تا به پای مرا، در آتش غصه آب می کنی.
- ۳ - می خواهم که از تو بگریزم، اما تو پاهایم را / در قفلهای حلقه زلفت می خوابانی.
- ۴ - شانس است دیگر! چکار کنم از این نفهمی هایت؟ / با دشمنانم خوبی، جگر مرا آب می کنی^(۱).
- ۵ - وقتی رقیب من می آید، زود در را باز می کنی / وقتی که من در پشت در هستم، این دست و آن دست می کنی.
- ۶ - من که دوست تو هستم، خمیرچه بخور [هم] نمی آوری برایم / اما برای دشمن جان من، پلو می کنی (می پزی).
- ۷ - شربت درست می کنی بیگانه را، با سکنجبین / اما برای من زردآلوی خشک در آب می ریزی!
- ۸ - حماقت را نگاه کن! به من نان جو می دهی / گوشت و پلو خوب را در آخور گاو می کنی!
- ۹ - زَقوم^(۲) اگر بدهد دیگری، می خوری مثل قند / قندی که من می دهم، از لُج من با غصه می جوی^(۳)!
- ۱۰ - یغما! چه می گویی؟، که می گوید یار بی وفا: / تو شاعری، در گفتن شعرهایت غلو می کنی.



۱ - دل مرا می سوزانی، مرا شکنجه می دهی.

۲ - زَقوم: درختی در دوزخ (به تعبیر قرآن کریم) یا میوه بسیار تلخ، که گناهکاران به خوردن آن اجبار شوند.



منتخب رباعیات

در سینه من راز نهان بسیار است
انگشت بر این در بنواز، آنگه بین،



از مدرسه رو، که خانه ایمان نیست
آن چیز که اندر طلبش می‌گرددی



پیمان ز اهل شور نتوان بگرفت
از اهل حضور هر چه خواهی بر گیر

این خانه، پر از لطیفه اسرار است
چه معجزه‌ها در پی این دیوار است!

از می‌کده بگذر، که بجز بطلان نیست
من گشتم ای پسر! در این و آن نیست

پیمان ز کف غیور نتوان بگرفت
جز گفته، ز شخص دور نتوان بگرفت



زان روی که هر شیئی سحر می‌آرد
تقسیم قضا در خور عقل و هر است



عشق رخ ماه نو مرا شاعر کرد
آن صورت چون قرص مه و خالی سیاه



آنان که به دهر سرفرازی کردند،
گر پرده ز کارشان بر افتد، بینی.



اکنون که مرا هوش و روان بخشیدند.
بی لاف و گزاف گویم آنچه دانم



یک سلسله، حلق را به کلیسا دانند
از خشت و ز چوب گر خدا می‌جویند



در وقت سحر که مهرِ خاور از نور،
در گشتن «خیام» و جوار «عطار»



ای دل! به ره علم نه خود را کم گیر!
برگوی و مسترس آنچه را می‌دانی



هر آنچه بدانسته‌ام از خاش و عام
اندر عوض گفتن حق، بساکی نیست



هر زشت و صواب، مرزد و کیفر دارد
هر چند که گاه راه خطا بسیار

در شیوه شعر و شاعری ماهر گره
اسرار نهانم همه را ظاهر کرده

بسا آب رخ جامه بسازی کردند،
کز حد گلیم پیا درازی کردند!

طبع خوش و منطق و بیان بخشیدند،
افشا کنم آنچه در نهان بخشیدند

یک فرقه سوی درخت بودا دانند
خرد خانه‌خراپها که بهتر ز آنند!

دربار کنند دشت و در «نیشابور»
دیوانه‌ام از یاد کنم جنت و حور!

سر پنجه به علم و ادعا محکم گیر!
استاد علوم را بسی آدم گیر!

در گسستن او و طایفه دادم انجام
گر در عوض دعایا، دهندم دشنام!

در آمدنم به دهر، عریان بودم بی‌برگ و تهی توشه و گریان بودم
تا آخر عمر گر به من این گذرد باکم نبود، کز ابتدا آن بودم



چندی به غلط اکبر و اصغر خواندم شب تا به سحر، ز رو و از بر خواندم
ای رای! که بود روی یک برگ درخت، آنی که پیش از هزار دفتر خواندم



گر بی‌خبری شود به عالم ثمرم، گر دم نزنم هر آنچه را می‌نگرم،
بنتینم اگر خموش چون کور و کران، پس بهر چه آراست قضا و قدرم؟



چون حاصل فکر خویشان منی‌گویم، بی‌خوف میان انجمن منی‌گویم،
گویند مرا که در تو عقلی نبود من در خور عقل خود سخن منی‌گویم



محتاج نیستم بجز به گور و کفنی از بهر ریا به لب نیارم سخنی
کافی است مرا برای چند روزه عمر نان، جوی و به تن کهن پیرهنی

המחזור



- دیباچه..... نه □
□ سرگذشتنامه..... نوزده □

فهرست غزلیات

مطلع شعر شماره صفحه

- چنان به سختی ایام می‌فشارم پا ۳ □
□ عشق من بار گشوده است سرانجام آنجا ۳ □
□ بیابان خانه مابین کز احترام اینجا ۴ □
□ دلا! از ما بگو باد صبا را ۴ □
□ شهاب‌وار شدم پرده‌های خضرا را ۴ □
□ باز کن بهر سخن آن لب دُر آسا را ۵ □
□ نگشت، روز فراق نگار شام چرا؟ ۵ □
□ ای باعث شرار دل و چشم تر مرا ۵ □
□ خواننده دیوانه نگار مَهَم از دیر مرا ۶ □
□ مردمان، قصه پُر شور شنیدند مرا ۶ □

- چنان از تنگنای سینه بگشایم در غم را... ۶
- ای پری! گیسوانِ درهم را... ۷
- عیب می‌دانند مردم حال رسوای مرا... ۷
- ز ما نگار کند عیب، چشم‌گریبان را... ۷
- گفتم: ام، گریه کند چاره شرار تن را... ۸
- مگر ز چاک گریبان سحر دمیده تو را... ۸
- دلبر! از یاد بیردی من در غم شده را... ۸
- زاهد به طعنه گفت: رها کن فسانه را... ۸
- خون‌گشتش در غم خود این دل هر جایی را... ۹
- گفتیم: چو کشتی‌ام، چه دهی خونهای ما؟... ۹
- همیشه رو به فروز باد دل‌غمینی ما... ۹
- لطف نگار اندک و جور فلک هزارها... ۱۰
- می‌کشم از یار و از اغیار بس آزارها... ۱۰
- ادای اول تقدیر بر سر تنوق افسرها... ۱۰
- شب سحر گردید و من اندر میان کوچه‌ها... ۱۱
- شب است و جای گزیدم کنار جوی پر آب... ۱۱
- هزار مرکب فکرت به زیر زین و رکاب... ۱۱
- عطر گیسوی توام کرده معطر، نه گلاب... ۱۲
- نیست بر گفته‌اش از جانب ما جای جواب... ۱۲
- دیده خونبار را گفتیم: دمی آخر بخواه!... ۱۲
- آفتاب آمد به ظهر و بر نمی‌خیزد ز خواب... ۱۳
- دلا! خیال رخ وی فرو گذار امشب... ۱۳
- مگر گم گشت خورشید فلک در باختر امشب؟... ۱۳
- فتم، اندر کف و با حالت زارم همه شب... ۱۴

- ❑ ۱۴ در بیابانهای نیشابور، در یلدای شب.....
- ❑ ۱۴ دل غمین من از اشک سیل آسا سوخت.....
- ❑ ۱۵ هزار دست گشایش به هر رگم برجاست.....
- ❑ ۱۵ سینه‌ام تنگ است آه شعله‌افشانی کجاست؟.....
- ❑ ۱۵ روم آنجای، که آن معرکه قامت آنجاست.....
- ❑ ۱۵ خموش گشت ز هر دل که آتشی برخاست.....
- ❑ ۱۶ زین همه عاشق، ز کف برهانده جانی برخاست.....
- ❑ ۱۶ دل اگر در کف صدها شده، دلدار جداست.....
- ❑ ۱۶ سحر ز کوی افق آفتاب نور آراست؟.....
- ❑ ۱۷ گفتمش: عشق تو با من از چها بالاتر است؟.....
- ❑ ۱۷ صورت رخشانش از خورشید تابان برتر است.....
- ❑ ۱۷ دیدمش موی به هم آشفته چون مشک تر است.....
- ❑ ۱۸ نیم نفس ز هستی دنیا مرا بس است.....
- ❑ ۱۸ بستر ز خاک و زیر سَرَم خشت متکاست.....
- ❑ ۱۸ جان سلامت بردن از این ورطه کاری مشکل است.....
- ❑ ۱۸ ز اشک دیده بُود آسمان، قناعت ماست!.....
- ❑ ۱۹ خورشید فلک، شمع صف انجمن ماست.....
- ❑ ۱۹ به هر طرف نگری خط نظم سینه ما است.....
- ❑ ۱۹ عاشقی؛ مسأله پای به دنیا زدن است.....
- ❑ ۲۰ مدفن دایمی و موطن فرزند من است.....
- ❑ ۲۰ صورتش پس که فریبده و بی‌تزیین است.....
- ❑ ۲۱ سخن ز عشق برایم شراب رنگین است.....
- ❑ ۲۱ دهر ویرانه نگر دید، عجب دورانی است!.....
- ❑ ۲۱ دلم اندر کف پُر جور عجب زیبایی است!.....

- ۲۱ زندگی واقعه پر سر و پر سودایی است
- ۲۲ مطربا! از بازی در پردهات می‌دار دست
- ۲۲ دل رسیده، مرا همچو شیشه‌ای از دست
- ۲۳ چون زدم بر حلقه زلف پریشان تو دست
- ۲۳ صورت به عزم جلوه، سیمین عذار من شست؟
- ۲۳ درب زندان اسیران، گر چه سر خواهد شکست
- ۲۴ شود که باز بینیم بست کار شکست؟
- ۲۴ به روی خاک بخوابم که خاک جای منست
- ۲۴ خواهم سروده‌ای بسرایم برای دوست
- ۲۵ من سخن از یار می‌گویم، تو گویی بار چیست؟
- ۲۵ به غیر، یار تمام زمانه بی‌یاری است
- ۲۵ دارم به لب صدا و ندانم صدای کیست؟
- ۲۵ جز تو ما را به دل تمنا نیست
- ۲۶ گر چه در کف شیر دلها را به جز شمشیر نیست
- ۲۶ عاشق و رند و دل‌افتاده و عیاری نیست
- ۲۶ جان دهم در پی زیبایی و زیبایی نیست
- ۲۷ به ترک عشق، اگر چه نصیحت بد نیست
- ۲۷ ای که می‌بینی به دستم دفتر اشعار نیست
- ۲۷ اگر چه صورت او آفتاب خاور نیست
- ۲۸ گر چه از پیری به چشم اشکبارم نور نیست
- ۲۸ فکر می‌کردم مرا بال و پر پرواز نیست
- ۲۸ بس که زیباست، سخن از رخ زیبایش نیست
- ۲۹ اگر تسلط شمشیر بر جهانم نیست
- ۲۹ عده‌ای بر آن که من می‌گفته‌ام: الله نیست!

- دلم به سر هوس آن فرشته منظر داشت ۲۹ □
- چون روز منتظر که ز پی باختر نداشت، ۲۹ □
- گر نبودی عشقی، دامان فلک اختر نداشت ۳۰ □
- پیکری داشت، سری داشت، به تن جانی داشت ۳۰ □
- زندگی گر چه سپر گشت، چه طغیانی داشت ۳۰ □
- دشمنی را، دشمنی با خنجر خونخوار گشت ۳۱ □
- اگر چه عشق تو در ابتدای کارم گشت ۳۱ □
- مستی ز باده عشق عذارِ بُتان گرفت ۳۱ □
- تیز مراد هر چه زدم بر نشان نرفت ۳۲ □
- آن طایر نشاط ز بامم پرید و رفت ۳۲ □
- بیارا سَرو قد، ای سَرو قامت! ۳۲ □
- عاقبت ای خاک جانبخشِ وطن، می سازمت! ۳۲ □
- بپرسید: از چه خویان می برند ارث؟ ۳۳ □
- چه گفت لعل گهربار آن نگار حدیث؟ ۳۳ □
- جامی که مست مان نکند، بی شراب باد! ۳۳ □
- لب و دهان تو جز جام خوشگوار مباد! ۳۴ □
- به اهل حال فلک را سر جدال مباد! ۳۴ □
- دیدمش، همچو من غمزده از پا افتاد ۳۴ □
- مرا به شانه، چو بار فراقی یار افتاد ۳۵ □
- قرص خورشید ز گردون به لب بام افتاد ۳۵ □
- طریق عالم اسرار را نشانم داد ۳۵ □
- مرا اکابر دوران سواد یاد نداد ۳۶ □
- قبای زهد، بر درویش بی همتا نمی چسبد ۳۶ □
- تنم در وسعت دنیای پهناور نمی گنجد! ۳۶ □

- چه خون دل خوری ای دوست! تا سنگی گهر گردد؟ ۳۷
- توانگری است که املاک ماسوا دارد ۳۷
- پاسخی ده به سؤالم اگر امکان دارد ۳۷
- جدانست از جسدی که به زن کفن دارد ۳۸
- خروشی دارد اندر سر، هر آنکس کو سری دارد ۳۸
- رموز عشق مرا زهد آسمان نبرد ۳۸
- آن سفر کرده که جز عشق من اقرار نکرد ۳۸
- چندی است باز طبع خوشم شعر سر نکرد ۳۹
- شمار وصف تو در منطق ما جا نمی‌گیرد ۳۹
- آن روی ماه نوست که بر رخ گلاب زد ۳۹
- چهره خورشید را در خانه بر دیوار زد ۴۰
- مثل روی تو هرکس به گلی از گل زد ۴۰
- گر چه خورشید است، انگاری که از خاور نزد ۴۰
- به زیبایی رویش، گل ز گلشن بر نمی‌خیزد ۴۱
- تو بنشین، تا ز دلها آه آتش فام برخیزد ۴۱
- خانه ظلم چو گردی به هوا برخیزد ۴۲
- اگر تمام جهانم به قصد جان خیزد ۴۲
- بهاران جاری و بوی بهاری بر نمی‌خیزد ۴۲
- هزار سرو، بدان قد سرو سو نرسد ۴۳
- آرث دانش بر جهان پست و بالا می‌رسد ۴۳
- بدون یار گلستان صفا نمی‌بخشد ۴۴
- ای بسا ویران که دور از محتوا آباد شد ۴۴
- زمین ز اشک ز دامن گذشتهام گیل شد ۴۴
- یک جهان گم کرده دارند و کسی پیدا نشد ۴۴

- ۴۵ منر چه کوشیدم، دلم شاد از غم عالم نشد..... □
- ۴۵ مُفتی ما که می ناب خطا می داند..... □
- ۴۵ به صحرا گشته عمری، عمق دریا را چه می داند؟..... □
- ۴۶ سرای کفر تو دور از کلید اگر می ماند..... □
- ۴۶ یاران ز دوستی به میانم گرفته اند..... □
- ۴۶ این دهر چیست؟ انجم این آسمان که اند؟..... □
- ۴۶ باغ گل بودم و جانبخش، دَرم را بستند..... □
- ۴۷ چو مرغ کور نشسته به آب شوری چند..... □
- ۴۷ دهان چند مرا باید و زبانی چند..... □
- ۴۸ گل و طراوت و شادابی از خزان مردند..... □
- ۴۸ اگر چه خیل جهان خوارگان، جهان خوردند..... □
- ۴۸ دسته ای از خلق بر سیم و زر دنیا زدند..... □
- ۴۸ شاعران در بزم، شبها حرف از دلبر زدند..... □
- ۴۹ قومی به زعم خویش طبیعت گرا شدند..... □
- ۴۹ آب از کوزه بشکسته؟ چه کامی دارند!..... □
- ۴۹ نیم گیاه که رویم، بهر کجا کارند..... □
- ۵۰ عشاق گر از سختی ایام بمیرند..... □
- ۵۰ آفتاب سحر از کوه زمانم نزنند..... □
- ۵۰ دوستی وقتی که حرف از ترک دلبر می زند..... □
- ۵۱ گاه دشمن زخم بیکر بی شمارم می زند..... □
- ۵۱ بند در گردن هفت اختر غدار کند..... □
- ۵۱ قد چون سرو تو، صد سرو روان می شکند..... □
- ۵۲ گدا چو سلطنت فقر را رها نکند..... □
- ۵۲ ز بند غیر رها شو، که تا رهاات کنند..... □

مطالع تعبر	شماره صفحه
□ گاهم اندر بزمها بر چشم و دل جا می دهند	۵۲ □
□ دیشب دلیم ز فرقت یارم کباب بود	۵۳ □
□ پیش از این بر خلق، جای دادرس جالاد بود	۵۳ □
□ شب، درختشان از عذار آن پری رخسار بود	۵۳ □
□ از حقیقت دور دیدم هر که از می دور بود	۵۴ □
□ از پریشانی نجات ای دوست یک آنم نبود	۵۴ □
□ گفتمش: باعث رنجاندنم ای دوست چه بود؟	۵۴ □
□ دیشب نگار پرده ز رخ برکشیده بود	۵۴ □
□ دستم اندر کار روزی و دهانم پُر سرود	۵۵ □
□ خاکب من شعر شراید، چو تنم خاک شود	۵۵ □
□ گفتمی که شعر من ز چه رو دلنشین شود؟	۵۵ □
□ سخن سرودن بعضی، به مُرده جان بدهد	۵۶ □
□ جان مرا چو آهوی از دایم، سر دهد	۵۶ □
□ تو رخ بگشای، تا نور از زمین سوی سحاب آید	۵۶ □
□ دیدمش خواب، که آن رفته ز نو می آید	۵۷ □
□ آرزویم بود تا موی سرم گردد سپید	۵۷ □
□ آنان که درد هجران آسان همی شمارید!	۵۷ □
□ دیشب مرا ز آمدن تو خبر رسید	۵۸ □
□ غم تو نقش ورا نقش اندراب، کشید	۵۸ □
□ تا شانه بر درازی زلف نکو کشید	۵۸ □
□ ریسمان بندگی برگردن من می کشید	۵۹ □
□ چو برگ گل که به رویش گلاب می رقصید	۵۹ □
□ صحبت از مرتبه و جاه و مقام مکنید!	۵۹ □
□ چو دیگران ز پس مُردنم کفن مکنید!	۶۰ □

- ۶۰ در طریق عشقبازی تا به کی باید دوید؟
- ۶۰ رسید بانگ مهیبی که هوشیار شوید!
- ۶۰ کاخ خلقت را بنا خشت تجلای شهید
- ۶۱ بالین ز خشت دارم و جا بر سریر خار
- ۶۱ قطار می‌رود و من نشسته‌ام به قطار
- ۶۱ خواب از چشمان خواب‌آلود ما شد بر کنار
- ۶۲ تا دیده هست روشن و تا پای استوار
- ۶۲ ببینمش ز پس پرده روی آینه‌وار
- ۶۲ چو بوی جان، به مشام رسید بوی بهار
- ۶۳ رو به هر جا می‌نهی روز فرح‌زای بهار
- ۶۳ نی نامه‌ای رسید و نه یار و نه پیک یار
- ۶۴ ای دل! اگر سری بوذت، نه به پای یار
- ۶۴ دل فرو خفته است زیر خرمن گیسوی یار
- ۶۴ برای آن که بجویم نشان خانه یار
- ۶۴ یارم از هم گیسوان وا می‌کند، الله اکبر!
- ۶۵ سخنی ساز کن از عرش برین بالاتر
- ۶۵ صورتی دارد ز خورشید درخشان پاکتر
- ۶۵ به پای آنقدرم خار غم، خلیل آخر
- ۶۶ خدنگ عشوه بیاراست از کمان دگر
- ۶۶ زان‌که گردیده تو را رای سفر، رای دگر
- ۶۶ گفتمش: فریاد من بر تو اثر دارد مگر؟
- ۶۷ گهی چو اختر افلاکم از غرور به دور
- ۶۷ چه فرق، آدم نادان، غلام یا سرور؟
- ۶۷ عشقبازان شجاع سر و پاکبر و غرور

- ۶۸ دل در میان گیسوی پُر پیچ آن غیور
- ۶۸ چه غم که روز جوانی تدم به عشق اسیر؟
- ۶۸ ز بعد اینهمه غم، چرخ کج مدارم باز.....
- ۶۹ ز بعد اینهمه اشعار دلنشینم باز.....
- ۶۹ رازِ پر محنت دل را به که بنمایم باز؟.....
- ۶۹ نان اگر بردند از دست تو، نان از نو بساز.....
- ۷۰ در سر راهم بیابانی است طولانی هنوز.....
- ۷۰ نگار سویی سفر رفت و بر نگشته هنوز.....
- ۷۰ به کنج فقر، قناعت شده است کارم و بس.....
- ۷۰ غنی را سفرهٔ پر نعمت از پاکیزه نانی بس.....
- ۷۱ در عرصهٔ دفاع چو کوه ایستاده باش!.....
- ۷۱ آفرین بر نیم و کلک شکر کردارش.....
- ۷۱ تو از نقاب فزونی، به رخ نقاب مکش!.....
- ۷۲ آفرین باد به گیسوی پر از پیچ و خمش!.....
- ۷۲ جان به کف بگرفته تا بر پای تو افشانمش.....
- ۷۲ دلا! روی چو سویی زلف خفته روی همش.....
- ۷۳ تو بی خبر ز من خسته و پیام تو دوش.....
- ۷۳ جانم از تن بدر آمد به تماشای تو دوش.....
- ۷۳ پندی ای دل می دهم، بیدار اگر هستی بکوش.....
- ۷۴ رقیب تیره دل از کثرت بغالت خویش.....
- ۷۴ گفتمش: تو با که هستی خویش؟ گفتا: هیچ خویش.....
- ۷۴ آرامشی است بهر دل نیم جان خویش.....
- ۷۵ قصد دارم تا چو اشک جاری مژگان خویش.....
- ۷۵ تا نفس دارم به پیکر، بسته ام پیمان خویش.....

- در دل تنگم به پاگردیده دنیایی وسیع ۷۵
- آیا چه شد که زان همه فریادهای عشق ۷۶
- گفתי کتاب و علم و رقم نیستم رفیق ۷۶
- بی‌باده‌ام سخن مطلب از دهان خشک ۷۶
- بلبل طبع غمینم ز بیابان غزل ۷۷
- بر مقدم بهار نوین، می‌نثار گل ۷۷
- اکنون که بوستان به چمن زد نشان گل ۷۷
- چو آفتاب در و بام، از سحر تا شام ۷۸
- دادمان پیک اجل از دیرگاهی بار عام ۷۸
- شبچراغم، در میان نور ماه افتاده‌ام ۷۸
- دهرِ دُور را چون زباله زیر و بالا کرده‌ام ۷۹
- نی سَرِ تعظیم پیش تخت سلطان برده‌ام ۷۹
- اندر صدا، چو بلبل شیرین ترانه‌ام ۷۹
- گفתי کنم ثنای خداوند باری‌ام ۸۰
- گفתי تمام عمر چرا عشق باختم؟ ۸۰
- بارِ عمرم در کنار کوی یار انداختم ۸۰
- من الفبا از لعل نگار آموختم ۸۱
- شدم به خلوتش و جام باده در دستم ۸۱
- تا از شراب و ساغر، پیمان خود گسستم ۸۱
- گفته بودی عاشق روی وی‌ام، یا نیستم؟ ۲
- نه نظم، بلکه گهرهای بس گران گفتم ۲
- نهنگ موج عشقم، در گِل ساحل نمی‌گنجم ۲
- دیشب به یاد آن قد چون سرو و زلف خم ۲
- مرا ز فقر نبردند نزد استادم ۲

- ۸۳ چرخ را ریشه بیداد ز جا می‌کنم.
- ۸۴ سراپا پاره جان بود، جانانی که من دیدم.
- ۸۴ گرد زلف سیاهش چو هزاران بارم.
- ۸۴ هنوز خواب ندیده است چشم خونبارم.
- ۸۵ من آن یزید شکر نثار منقارم.
- ۸۵ جان به کف، بهر نثار یار می‌برم.
- ۸۵ آتش هجر تو می‌سوخت جگر تا سحرم.
- ۸۶ نهاده مت جان تا ابد به جان و سرم.
- ۸۶ به هر جا می‌روم جز کوی دلبر جا نمی‌گیرم.
- ۸۷ بارها از غم هجران تو هی می‌میرم.
- ۸۷ خواهی ای دوست! بدانی اگر اکنون رازم.
- ۸۷ به صحرا عاشقم، با خاک صحرا عشق می‌ورزم.
- ۸۸ بیا! که از سر جان ببقار برخیزم.
- ۸۸ چشم من بیزد تو را از فرق تا پای تو چشم.
- ۸۸ جای سخن به نامه‌ام خط سیاه می‌کشم.
- ۸۹ جان نثاری می‌کنم، آزرده جانی می‌کشم.
- ۸۹ اگر که نیست مرا جامه تا به تن پوشم.
- ۸۹ در کجا هست که آید به تماشای دام.
- ۹۰ اگر به عشق تو گیرم به شام تار قلم.
- ۹۰ دست پُر زابله کارم و زاهلی رَقَم.
- ۹۰ سپید شد به سرم بوی مشک بارانم.
- ۹۱ بگفتی ام که: به شعری نمای مهمانم!
- ۹۱ چو کوه سر به فلک، متکی به خویشتنم.
- ۹۱ بس که ناب است و نترندار ندارد سخنم.

- ۹۲ چه اش صدا بکنم، گر نه گل صد اش کنم؟
- ۹۲ شامها تا صبحگاهان شعر تضمین می‌کنم
- ۹۲ کسی که رفت برون از ره صواب، منم!
- ۹۳ آن‌که از جور فلک دم بر نمی‌آرد منم
- ۹۳ زین همه یار که گفتم خود آن یار منم
- ۹۳ سرم پر شور دلبرها و یک دلبر نمی‌بینم
- ۹۴ مگر که با ایمان و مگر که خالی از ایمان روم
- ۹۴ باز آن لعل لب و صورت رخشان با هم
- ۹۴ اشارت‌های مژگان بود و لبخند دهن با هم
- ۹۵ ز اشک دیدگان، جوی روانی تازه می‌خواهم
- ۹۵ برفت از برم آن یار ماه سیمایم
- ۹۶ گوهر از سنگ است، ما دُر گرانش کرده‌ایم
- ۹۶ گفתי کتاب علم و معما نخوانده‌ایم
- ۹۶ ای که گفתי: خاک درب هر سرا بوسیده‌ایم
- ۹۶ چنان نشسته‌ای ای گل! به باغ رؤیایم
- ۹۷ ما پی عشق بتان دفتر دنیا بستیم
- ۹۷ کاش پیوند به صد شام دگر می‌کردیم
- ۹۷ اوّل از اموال، صحن خانه را جارو زدیم
- ۹۸ آنجا که تو باید نگری، ما نگردیدیم
- ۹۸ همه را داده و اخلاق مصفا بخیریم
- ۹۸ چرا به روی کسان خنجر هلاک کشیم؟
- ۹۹ ای دل بیا ز سینه خروش جنون کشیم
- ۹۹ ازین دیارم و از اهل این دیار نیم
- ۹۹ بیا که هر چه بُودمان فدای یار کنیم

- یک مرغ قدسی‌ام، که از آن قدسیان تیم ۱۰۰ □
- بیا ز قید غم یکدگر رها نشویم ۱۰۰ □
- اگر چه در سخن‌ها جز ثنای خود نمی‌گویم ۱۰۰ □
- هر کجا به سر و پای است فتابه، ماییم ۱۰۱ □
- من تو را می‌خواهم از آیین دلبر خواستن ۱۰۱ □
- دوش، به باغی من و بلبل تیرین سخن ۱۰۱ □
- جدایی باشد از مردم، به مردم کدخدا بودن ۱۰۲ □
- تا سرت را نشکستند، دمری را مشکن! ۱۰۲ □
- گفتیم: برفت طاقتم از کف، جفا مکن! ۱۰۲ □
- کی گفتمت که: خشت سرا از طلا مکن؟ ۱۰۳ □
- دیشب ز ناله‌های جگر سوز زار من ۱۰۳ □
- بخت در آتش سوزان روانِ مرد و زن از من ۱۰۳ □
- همتی تا نحضله‌های مرگ ای بازوی من! ۱۰۴ □
- همچو خورشیدی که بعد از شام تار آید برون ۱۰۴ □
- کی شود کز قالب تنگ بدن آیم برون؟ ۱۰۴ □
- طایر عالم تقدیس و این چرخ کهن ۱۰۴ □
- سینه‌ما برگشا از درد و غوغا را ببین! ۱۰۵ □
- این دل مجروح‌جم از دست که افتاد این چنین ۱۰۵ □
- نظر کنید رفیقان به سر و قامت او ۱۰۵ □
- زان شراب غم که می‌نوشتند خاص و عام از او ۱۰۶ □
- پیداست از وفای من و از جفای او ۱۰۶ □
- میان این گل و گلزارها با یاد روی او ۱۰۶ □
- خانه‌تار دلم گشت چراغان از تو ۱۰۷ □
- ای صد هزار جان و دل عاشقان تو ۱۰۷ □

- ۱۰۷ باز زیباتر نماید جلوه‌ام سیمای تو.....
- ۱۰۸ در مستی و در عشوه و در کثرت جادو.....
- ۱۰۸ بر هجر مبتلایم و با دوست رو به رو.....
- ۱۰۸ ای دل! سخن ز عشق به خلق جهان مگو.....
- ۱۰۹ غم‌ری‌است خنده بر لبم و گریه در گلو.....
- ۱۰۹ چو ماه پرده ز رخسار خود زدود از نو.....
- ۱۰۹ ز زیر ابر سیه نور می‌فشاند ماه.....
- ۱۱۰ دهنّت غنچه و رویت گل و چشم تو سیاه.....
- ۱۱۰ عِلْم در دست من خسته روان افتاده.....
- ۱۱۰ ای دل! دل عزیز به هر دل بیتان مده.....
- ۱۱۱ به جای دل‌با صوتی ز مطرب، گفتگو مانده.....
- ۱۱۱ ما عاشقیم، باده به پیش آر، آب نه.....
- ۱۱۱ آن شب - ای دوست! - بجز رو به جفا ننشستی.....
- ۱۱۲ رفتی و شاد نکردی دل ما را به نویدی.....
- ۱۱۲ بازویم هست مرا تیر و کمان دگری.....
- ۱۱۲ نه دست جور گشودم به مال و جان کسی.....
- ۱۱۳ نه حُسن ماه‌رخساری که از دلها بَرَد زنگی.....
- ۱۱۳ دهر پر فتنه شد و همت صاحب قدمی.....
- ۱۱۴ با آن‌که همه عمر ندیدم اثر از می.....
- ۱۱۴ مجوی کعبه مقصود در بیابانی.....
- ۱۱۴ گفته بودند: تو سر حلقه مهریانی.....
- ۱۱۴ بگفتمش: غم هجران ما دوا نکنی؟.....
- ۱۱۵ به حیرتم که مرا از کجا چنین دهنی.....
- ۱۱۵ چو موج باش که از صخره در عَدَم نشوی.....

- ۱۱۵ چو اشک غمزدگانی، که بی خبر آیی
- ۱۱۶ به خواب دیدمت ای گلنزار می آیی
- ۱۱۶ رفته در دشت جنون مردم بی پروایی
- ۱۱۶ ما را به قید و بند ملامت کشیده ای؟

فهرست قصاید

- ۱۲۱ تا بسوزانم جهان و جان یار خویش را
- ۱۲۲ عیب می دانند مردم حال رسوای مرا
- ۱۲۳ چون آفتاب چرخ که ابرش دژم گرفت
- ۱۲۴ موج سرگشته خروشان بود
- ۱۲۵ به شعر تازه گراییم زین بهار امسال
- ۱۲۶ مطرب آهنگی بزن دمساز با افغان من

فهرست مثنویات

- ۱۳۱ باز یک شاعری قلم فرسا
- ۱۳۳ بده ساقیا آب انگور ناب
- ۱۳۶ آنچنان از دلم شرر برخاست
- ۱۴۰ رهنوردی به دشت ها می گشت
- ۱۴۱ زنی از شهر در بیابان شد
- ۱۴۲ رهگذاری ز خلق جو یا بود
- ۱۴۴ حاضری تا عشق را معنا کنیم؟
- ۱۴۵ دوستان ادب! مدادم کو؟
- ۱۴۷ بیمناکان روز مستی می

فهرست ترکیبات

- ۱۵۱ می‌رفت تا به ابر ز سینه شرر مرا
- ۱۵۳ خیز از جا، با ریاکاران بی‌ایمان بجنگ!
- ۱۵۴ در سرم حفره‌ای به نام دهن
- ۱۵۸ درود خدای زمین و زمن

فهرست اشعار مذهبی

- ۱۶۳ گردون به چشم خیر نبیند سحاب را
- ۱۶۴ کاشکی هستی این عالم امکان می‌ساخت
- ۱۶۵ تاهیا هوای نبرد از صف اعدا برخاست
- ۱۶۸ آخر ای قوم جفا جو! به شما مهمان است
- ۱۶۸ اگر چه جز جگری از عطش کباب نداشت
- ۱۶۹ تا به فرق شاه دین شمشیر اعدا جا گرفت
- ۱۷۰ از بدن دست ابوالفضل (ع) جوان تا افتاد
- ۱۷۰ آنچنان العطشی گفت حسین (ع) روز جهاد
- ۱۷۱ معاذ الله اگر انسان به دعوی خدا خیزد
- ۱۷۱ در زمین کربلا پاکیزه‌جانان خفته‌اند
- ۱۷۱ به پشت بام فلک پرچم غزا زده‌اند
- ۱۷۲ هیچ‌کس در غم تو حلّ معما نکند
- ۱۷۲ گفتم که: زخم پیکرش صد یا هزار بود؟
- ۱۷۳ گر چه جز در کربلا دربار ما نتوان گشود
- ۱۷۳ گاه اندر مطبخ بیگانه جا داری برادر!
- ۱۷۴ رها شد، حرمه تیر از کمانش
- ۱۷۴ روز روشن تیره‌تر بر چشم زینب (ع) شد ز شام

- ۱۷۴ گر چه افتاد ز تن بازوی لشکر شکستم
- ۱۷۵ گفته بودی که سر نعش تو افغان نکشم
- ۱۷۵ در سراپرده عصمت پسری داشت حسین
- ۱۷۶ دستم ارگشت جدا از ستم غرقه کین
- ۱۷۶ یارب! آن بلبل خوشخوان به کدامین چمن است؟
- ۱۷۷ ای دوست! جز تو ما را، یار دگر نباشد
- ۱۷۷ بر فلک العطش تشنه‌ان است هنوز
- ۱۷۸ دامن ما را ز اشک دیده دریا کرده‌ای
- ۱۷۸ در غم هجرت گرفتاریم، یابن العسکری!
- ۱۷۹ ای دوست! شه به فلک خدای جهان تویی
- ۱۷۹ گر چه در چشم من و توست بیابانی چند

فهرست سروده‌های منلی

- ۱۸۳ آیا نگارم، از رُزِ اوّل بُفا یداش؟
- ۱۸۴ دینه صُحْب، کی از درِ خوَلو بَدَر رَئِم
- ۱۸۵ دُو بَرِه شِعَرِ تَر و طَبِغِ خَاشَم وَا رُفَتَه
- ۱۸۵ عشقِ اُذ دِلِیْم اَزِی خَنَه ب اُ خَنَه
- ۱۸۷ میثِلِ سَبِخِ کُبابِ کی وُزَرَتِی دُخاو مَنی

فهرست منتخب رباعیات

- ۱۹۱ در سینه من رازِ نهان بسیار است
- ۱۹۱ از مدرسه رو، که خانه ایمان نیست
- ۱۹۱ پیمانهِ ز اهل شور نتوان بگیرفت
- ۱۹۲ زان روی که هر شبی سحر می‌آرد
- ۱۹۲ عشقِ رخِ ماه تو مرا شاعر کرد

- ۱۹۲ آنان که به دهر سرفرازی کردند
- ۱۹۲ اکنون که مرا هوش و روان بخشیدند
- ۱۹۲ یک سلسله، حق را به کلیسا دانند
- ۱۹۲ در وقت سحر که میهرِ خاور از نور
- ۱۹۲ ای دل! به ره علم نه خود را کم گیر!
- ۱۹۲ هر آنچه بدانسته‌ام از خاض و عام
- ۱۹۳ در آمدنم به دهر، عریان بودم
- ۱۹۳ چندی به غلط اکبر و اصغر خواندم
- ۱۹۳ گر بی خبری شود به عالم ثمرم
- ۱۹۳ چون حاصلِ فکرِ خویشتن می‌گویم
- ۱۹۳ محتاجِ نیمِ بجز به گور و کَفَنی
- ۲۱۷ آلبوم عکس

یادداشت